

تذكرة الشعراء

از

نویسندگان

و

دانشمندان

معاصر گیلان

چاپ حقیقت رشت

26

تذكرة الشعراء

از

بر عنوان یادگار

فهرست ز تحریز و ترجم

شماره ۸، ۱۸۱

۵۴۲/۲۱

نویسندگان

و

دانشمندان

معاصر گیلان

چاپ حقیقت رشت

مقدمه

سطری از دفتر سرگشتگی مجنون است

گرد بادی که در این دامن صحراست بلند

« صائب »

دیرزمانیست که کار تذکره نویسی یا جمع‌آوری آثار پراکنده شعرا و نویسندگان در سرزمین ما آغاز گردیده است و بعضی از پژوهندگان در تدوین این نوع از کتابها برای هر قرن اثر مخصوصی تهیه دیده و یا بآثار و نوشته‌های ادبا و فضایی استانی توجه نموده و آنرا در اختیار علاقمندان قرار داده‌اند و در سالهای اخیر بعلت علاقه فراوان نسل جوان بآثار فکری و ذوقی پیشینیان و معاصران و افزوده شدن طبقه با سواد کشور بر تعداد انتشار این دسته از تألیفات و نوشته‌ها و گردآوریها افزایش یافت تا جائیکه مجلات مخصوصی در این زمینه بوجود آمد که میتوان از جمله آنها مجله ارمغان و نشریه صائب را نام برد .

مجله ارمغان از روزیکه بهمت مرحوم وحید دستگردی در اختیار ادب دوستان قرار میگرفت قسمت اعظم صفحات آن بآثار منظوم شعرای معاصر اختصاص داده شده بود نشریه انجمن ادبی صائب را که هم اکنون بنام (صائب) و با کوشش آقای مصطفی خلیفه سلطانی مشهور بخلیل سامانی و متخلص بموج انتشار می‌یابد و سراسر صفحات آن آثار شعرا و نویسندگان را داراست میتواند نمونه هرچسته دیگری از علاقه روزافزون و ارزنده نسل معاصر بوده باشد .

لازم بیاد آورست که انجام چنین اندیشه‌ای اگر چه بظاهر سهل و آسان میباشد اما برای کسانی که بخواهند آرزوی نسل اندیشمند و مشکل پسند را برآورند خالی از اشکال نیست زیرا در هر عصر و زمانی روح انسان خواهان آثار و بدیده‌های فکری تناسبی است که بتواند در پرتو آن آرامشی کسب نموده و زوایای تاریک ذهن خود را روشن سازد و باضطرابها پایان داده و سیاهیها را از بین ببرد و بهمین جهت مطالعه دنیای درخشنده و پرشکوه اندیشه مردان بزرگ و نویسندگان و شعرا که همواره عظمت و جلال خود را حفظ نموده و با گذشت زمان کهنگی و فرسودگی نمی‌پذیرد یکی از مؤثرترین عامل ترکیب شخصیت افراد شناخته میشود تا جائیکه پیوسته نسلها را در کنارهم قرار داده تا در برابر اندیشه‌های روشن ایندسته از خداوندان سخن که از درون مقابرشان بر افکار فرمانروائی میکنند بستایش برخیزند و تعظیمشان نمایند .

چراغ مرده من آفتاب چون نشود که یک جهان دل روشن نگاهبان من است

با انتشار تذکره شعرا و نویسندگان گیلان گام مؤثری در راه شناساندن پروردگاران فاتح دلاها و اندیشه‌ها بر داشته شد و بدون تردید این کوشش مورد تایید و پشتیبانی ادب دوستان قرار خواهد گرفت

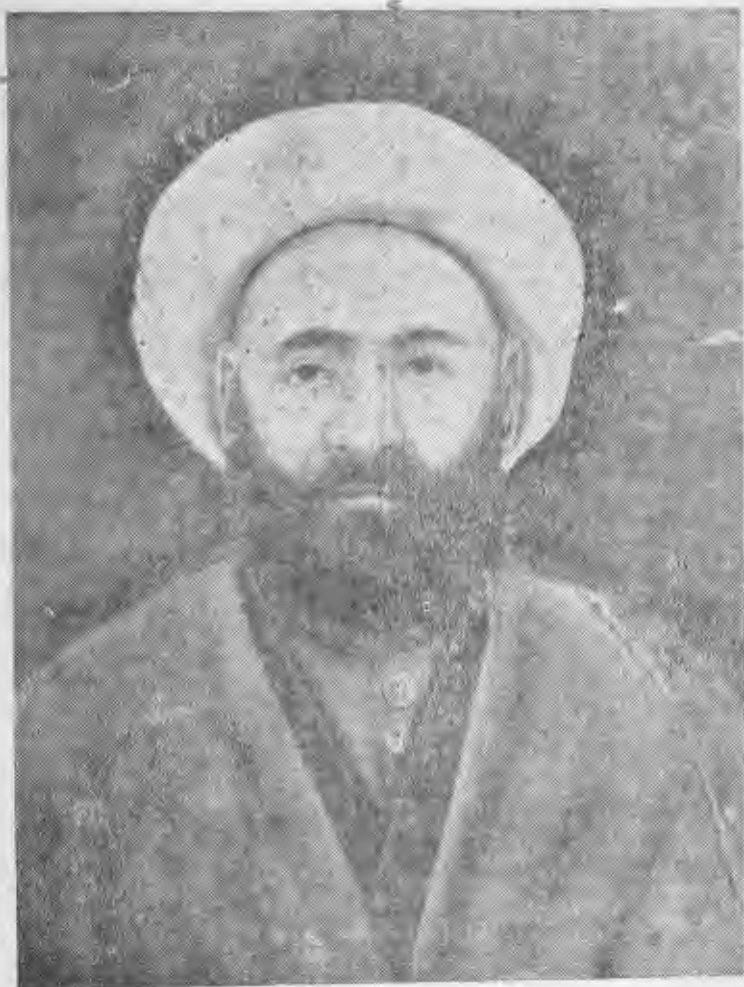
داود حقیقت

فهرست نام شعرا و نویسندگانیکه

شرح حالشان در این تذکره آمده است

۷	تا	۱	۱ - حسام‌الاسلام (دانش گیلانی)
۱۶	تا	۸	۲ - حکیم صبوری
۲۵	تا	۱۷	۳ - حاج اسمعیل دهقان
۳۲	تا	۲۶	۴ - میرزا حسین خان کسمائی
۵۱	تا	۳۳	۵ - حسین سمیعی (ادیب السلطنه)
۶۶	تا	۵۲	۶ - اشرف‌الدین حسینی (نسیم شمال)
۷۱	تا	۶۷	۷ - وهاب زاده حدیدی
۷۶	تا	۷۲	۸ - خلیل دانش‌پژوه
۹۸	تا	۷۷	۹ - ابراهیم پورداود
۱۱۸	تا	۹۹	۱۰ - دکتر محمد معین
۱۲۶	تا	۱۱۹	۱۱ - میر منصور میر سید حسینی
۱۳۱	تا	۱۲۷	۱۲ - حسن سمیعی
۱۴۶	تا	۱۳۲	۱۳ - گلچین گیلانی
۱۵۶	تا	۱۴۷	۱۴ - اسحق شهنازی
۲۱۲	تا	۱۵۷	۱۵ - رضا قربانی بینا
۲۵۳	تا	۲۱۳	۱۶ - فیض ربانی
۲۶۰	تا	۲۵۴	۱۷ - علی اکبر دیهیم لاهیجانی
۲۶۵	تا	۲۶۱	۱۸ - سرور مهکمه محمص
۲۶۷	تا	۲۶۶	۱۹ - اشرف مشکوتی
۲۷۵	تا	۲۶۸	۲۰ - دکتر سید برهان‌الدین میر منصوری
۲۸۵	تا	۲۷۶	۲۱ - دکتر ابراهیم جفرودی
۳۰۴	تا	۲۸۶	۲۲ - میر احمد ثاراللهی (ثاری)

حسام الاسلام (دانش گیلانی)



شیخ حسن حسام الاسلام متخصص بدانش ، فرزند ملا اسمعیل رشتی
از فضلا و معارف گیلان بشمار میرود . تولدش در سال ۱۲۶۵ قمری
در نجف اشرف اتفاق افتاده است .
تکمیلات مقدماتی او در رشت آغاز شد و در تهران و قم

حسام الاسلام دانش گیلانی

پایان یافت و بعد برای تکمیل تحصیلات بصوب کربلا شتافت و در آنجا از خرمن فضائل و معارف فضلا و اهل علم و معرفت خوشه‌ها چید و در این سفر توشه‌ها برگزید و آنگاه بوطن مألوف رهسپار گردید و از طرف ناصرالدینشاه قاجار بحسام الاسلام ملقب و بدریافت عبا و عصا نائل شد . حسام الاسلام شاعری شیرین بیسان و ناطقی طلیق‌اللسان بود و در دوره اول مجلس شورای ملی از طرف مردم گیلان نمایندگی انتخاب شد و دو آنجا بانجام وظایف مشغول بود تا هنگامی که محمدعلیشاه قاجار مجلس را بتوپ بست و خانه ملت را گلوله باران و در نتیجه ویران کرد . حسام از این مهلکه رهایی یافت و از ایران خارج شد و تا حدود بغداد پیش رفت سپس برشت بازگشت و در اینجا بود تا در آذر ماه سال ۱۳۰۶ برابر با ۱۳۴۶ قمری رخت از این کهنه خاکدان بر بست و طائر روانش از قفس تنگ جهان بسوی جنان پرواز کرد . آثاری که از دانش باقیمانده عبارتند از :

۱ - ریاحین الاشواق فی سائین الاذواق در دو جلد . بقرار معلوم تا پایان عمر ، توفیق نیافت جلد دوم را پایان برساند زیرا اجل مهلتش نداد و او را از تکمیل این تألیف باز داشت .

۲ - آثار منظوم و منثور او

حسام الاسلام دانش مردی عارف ، وارسته ، فقیه ، سیاستمدار ، ناطق ، شاعر و نویسنده بود . غزلیات دانش ، خواننده را بیاد شیخ اجل سعدی و حافظ میاندازد زیرا غالب اشعار دانش باقتضای این دو شاعر سخنور شیرازی سروده شده است . دانش در اشعار خود غالباً لفظ را فدای معنی میکرد از اینرو در برخی از ابیات او مراعات

حسام الاسلام دانش گیلانی

دقایق شهر را نادیده گرفته است . یاد دارم شبی باتفاق برادرم شادروان علی آزرمند خدمت آقای حاج میرزا ابوالحسن آقای رشتی (حاج شریعتمدار معروف) در رشت رسیده بودم . آنروزها سنین عمرم آنقدر نبود که بتوانم جزئیات را در نظر داشته باشم . از آن تاریخ تا امروز مدتی است میگذرد . خاطرات آن شب مانند شبی در نظرم مجسم است . آنشب بیاد دارم که مردی روحانی با صدائی رسا و بیانی نافذ و گیرا مشغول صحبت بود .

غالب علماء و معارف شهر در آنجا حضور داشتند . از برادر خود آهسته پرسیدم این مرد کیست ؟ در جواب اظهار داشت حسام الاسلام معروف است که چندی پیش از طرف اهالی گیلان بوکالت مجلس شورای ملی رسیده است .

باری دیری نپائید که شنیدیم این مرد دانشمند پس از يك عمر درستی و پاکدامنی زندگي را وداع گفت و رخت هستی بدیار نیستی کشید . حسام الاسلام همواره علمدار مشروطیت و حریت بود و بمال دنیا تعلق خاطر نداشت بهمین جهت اندوخته مادی برای خود باقی نگذاشت . دانش همواره اظهار میکرد که من همه ساله از بی پولی زیان میبرم باینمعتی هیزم و زغال را بجای آنکه در تابستان که ارزان است فراهم کنم ، چون پول ندارم نمیتوانم بخرم و ناگزیرم در زمستان با بهای گرانتری تهیه کنم . اینک چند نمونه از اشعار او :

غزل

صبا چو زلف نگار مرا پریشان کرد فضای عالم دل را عبیر افشان کرد
فدای حسن عبارات یار بسته دهن که آنچه مشکل دل بود سهل و آسان کرد

حسام الاسلام دانش گیلانی

بگفتم از سپه حسن خون ما که بریخت ؟ کهی اشاره به ابرو و که به مژگان کرد
 دو بوسه داد یکی جان گرفت طرفه یار بهای بوسه جان بخش را چه اوزان کرد
 طبیب عشق هم از روی تجریت فرمود که درد هجر بیاید به وصل درمان کرد
 نگار دفتر صورت به هر که بود ، نمود ولی صحیفه معنی ز جمله پنهان کرد
 مگر تو وصف تو گوئی و گر نه حسن ترا چنانکه هست به تحقیق وصف نتوان کرد
 عجب مدار که رنگ دگر گرفت جهان که دهر بوقلمون این عمل فراوان کرد
 بسی خرابه و ویرانه کرد آبادان چو کود کانش به بازی دوباره ویران کرد
 بکار و بدرو و میبخش و میخورای دانش که این نصیحت شاهانه بیردهقان کرد

غزل

تا دلم را شد وطن گیسوی او جان من زد خیمه در پهلوی او
 عالمی از حسن او حیران شود گر برافتد پرده ای از روی او
 از قیامت هیچ ننماید سوال هر که بیند قامت دلجوی او
 خود دل من ایستد بهر نماز گر ببیند چشم من ابروی او
 دامن ای مشاطه دلها خون شود شانه آرتاری کند از موی او
 دیگران از بساده مستند و خراب مستی ما نیست جز از بوی او
 جان فدای آنکه صد همچون مسیح زنده میگردد بگفت و کوی او
 از مقامش بساد نساوردم خبر باد گویا خاک شد در کوی او
 در شب زلفش دل دانش مدام چشم میدارد بصبح روی او

غزل

ای که از دیده عشاق نهان میباشی مرحم زخم دل و راحت جان میباشی
 گر بر آنی که برانی زور خویش مرا من بموی تو برانم که بر آن میباشی

حسام الاسلام دانش گیلانی

همچو فرهاد زخم تیشه نساحق بر دل
از غمت ، زانکه تو شیرین زمان میبای
تا ترا دیده ام از هر دو جهان بستم چشم
که تو مقصود من از هر دو جهان میبای
کاش پروانه صفت نور توام سوزد بر
تا نه بینم که تو شمع دگران میبای
دیده را گر تو بدو زی بدل از تیر مژه
عجبی نیست که بس سخت کمان میبای
آدمی نیست بدین حسن و لطافت که تراست
تو پرزاده و یا حور جنان میبای
شد روانم ز تن ابدوست روان تا که ترا
دیده ام کز برم از جور روان میبای
رشته صد گره زلف تو ما را بکف است
کو بزاهد تو چرا سبزه زنان میبای
هر کس از روی تلطف نگردد بردانش
جز تو کز قهر بسویش نگران میبای

» (قصیده)

بسال سیصد و سی نه پس از هزار یکی
بزرگ سانه ای رخ نموده در گیلان
شراره ای ز اروپا به آسیا افتاد
عیان ز بحر خزر گشت آتشی سوزان
تو طبع آتش دانی که خشک و تر سوزد
بسوخت هم ترو هم خشک ما ز شعله آن
بنام عدل چو زنگی که خوانیش کافور
باسم داد که بیداد بود و ضد امان
فضای انزلی از ابر ظلم شد تیره
فشنگ ریخت ز توپ و تفنگ چون باران
سیاه گشت همی بخت ماز باران سخت
ز پس کناره دریا به تیر گشت نشان
چه گویم که حسن رود و دغون گردید
ز خون پاک قزاقان جنگی ایران
فرونت جنگ شفا رود گشت گاهی و گاه
گرفت فتنه همی شهسوار را بیان
بروز هشتم ماه صفر به آدینه
نمونه ای ز قیامت پدید گشت و عیان
برون شدند چو دیوانگان گروه گروه
ز بیم جان همه از شهری سر و سامان
برهنه پا و برپاشان خیال و کیسه نهی
نه رأی بیر بجا مانده نی توان جوان
زنان بیوه و اطفال بی پدر همگی
دوان ز بیم اسیری ز دیده اشک فشان

حسام الاسلام دانش گیلانی

بکوه و دشت فکنده زنان آستن ز بار ظلم همی باز زنده نی بی جان
 فرار کرده بیک شکل عالم و عامی بجانمانده در آن ملک هیچیک زاعیان
 همه وداع وطن گفته با دلی پر خون همه گذشته ز ملک و زخانه و دکان
 زنان گمشده فرزند جفت ناله و آه زهر طرف بی گم گشتگان چواشک روان
 پسر ز حال پدر بی خبر که ناچون شد پدر ز حال پسر روز شب همی برسان
 بسی هجوزه و بس طفل مانده از رفتار بهر کناره ز پا او فتاده و حیران
 ز بیم خواب ز چشم همه گریخته بود که شب چه زاید این مادر سیه پستان
 ز رودبار و ز منجیل و باد آن بگذر که شرح می توان کرد درنج و زحمت آن
 رسید رشته آوارگان در قزوین برون شدند اهالی بحالتی پژمان
 یگانه مرد و مانند دوست آصف الدوله همی نمود بواماندگان بسی احسان
 نه او نمود به تنهادر این معامله سمی ولیک مهره سبقت ربود از همگان
 غرض ز مردم قزوین بروز قومیت نموده چهره بخوبی چو کو کبی رخشان
 ولی چه گویم از بایتخت و مردم وی ز نام نیک ندیدم در آن دیار نشان
 نه یک سواره او از پیاده پرسد حال نه سیر گشته ز نان بر گرسنه بخشد نان
 تمام جیب کن و حق باز و حق فروش تمام کار کن اجنبی چه میر و چه خان
 کبی بشاه خیانت گفتند و گه بگدا کبی زحس سراپند و گاه از وجدان
 بگاه قول عدالت پژوه و نوع پرست بگاه (بوقت) فعل همه دزد و جاف و شارلطان
 فرا گرفته دوسطر از فسانه های اروپا نهاده مصحف انسان بهجه نیسان
 هر آن فساد که سر برزند زهر نقطه زمرکز است همانا طلوع و جنبش آن
 خراب گشت همه شهرهای چون مینو ز ظلم از بی آبادی ری و طهران
 چه شد نتیجه آبادی در زمان گل غبار مکر بی اندر بهار و تابستان

حمام الاسلام دانش گیلانی

من از هزار یکی گفته ام که واپائی تو خویش را چو گل تازه از جفای خسان
 مرا این حقیقت گفتم که حکم غالب راست اگر چه نیست فلک خالی از مه تابان
 ز خوشنویس و اریب و ادیب دانشمند ز فیلسوف و طیب و خطیب سحر بیان
 ز شاعر و زمزمج ز عارف و زاهد ز انوار یگانه ز دیلماس زمان
 ز منشیان جراید ز واعظان فصیح ز عالمان فقیه و ز حافظ قرآن
 ولی چه سود که کس قدرشان نمیداند فرشته را نشد قدر و قیمتی حیوان
 بلی غیاث نظام آن بلند همت راد بتاخت رخس مروت بسی در این میدان
 به طیب عود و به هرق کرم نمود بدید بقول و فعل بسی حجت و بسی برهان



☆ (۸) ☆

حکیم صبوری



حکیم صبوری

حکیم صبوری

آقا میرزا باقر خان حکیم متخلص بصبوری و ملقب بمندیرالاطباء در سال ۱۲۶۵ هجری قمری در محله جیر کوچه رشت تولد یافت . بعد از طی مقدمات عربی و ادبی در رشت ، بتهران شتافت و در آنجا بتکمیل تحصیلات خود پرداخت ، و تا چندی بفرافرا گرفتن علوم حکمت کلام و طب مشغول بود سپس عازم بیروت و مصر شد و ده سال تمام در آن دیار رنج برد تا تحصیلات خود را بپایان رسانید . آنگاه بزادگاه خود رشت بازگشت . اما چنانکه شیوه دیرین روزگار است هنوز چند گامی از اقامت او در این سامان نگذشته بود که از این دارفانی بسرای جاودانی شتافت . حکیم صبوری در سال ۱۳۱۲ هجری قمری یکروز در حالیکه سوار درشکه بود بر اثر رمیدن اسبها از درشکه سقوط کرد و در سنین ۴۸ سالگی بدرود زندگی گفت .

آقا میرزا سید باقر خان صبوری از سادات جلیل و از خاندان اصیل گیلان است . او نه فقط در حکمت و کلام ، طب قدیم و جدید از اساتید مسلم بود بلکه در شعر و ادب نیز مقامی بس ارجمند داشت و از موسیقی نیز بهره مند بود و بچند زبان خارجی بویژه بفرانسه و عربی آشنائی داشت .

حسام السلطنه حاکم وقت گیلان درباره حکیم صبوری خطاب بدولت وقت چنین مینویسد . جناب فضائل مآب معارف آداب میرزا سید باقر که حکیمی مہذب و طبیبی مجرب و از سادات عالی نسب ، دانای زبان فرانسه و عرب و دارای فنون ذوقیه و ادب است سالهای دراز با مراقبتی فوق العایه و مواظبتی مالانہابہ در حفظ صحت اہالی

حکیم صبوری

همت مصروف داشته و تمامی اوقات خود را در استعلاج و زحمات
 ابشاه وطن گماشته . سیما در وقوع مرض معروف سال گذشته که همه
 اطباء فرار را بر قرار اختیار نموده بودند طبیب مذکور با کمال غیرت
 و قوت قلب ، گاه در شهر و گاه در انزلی و بالجمله در نقاطی
 که این مرض شیوع داشته حاضر شده ، امتحانات لازمه و اقدامات
 کافیه بعمل آورده . حق وانصاف آن است طبیب مشارالیه از طرف
 اولیاء دولت جاوید آیت مستحق و شایسته همه قسم توجه و مرحمت
 است . استدعای عاجزانه آنکه مشارالیه را ملقب و مفتخر بلقب مدیرالاطبائی
 نموده و از بذل این موهبت ، خانه زاد را قرین افتخار و مباهات دارند .
 این بود شرحی که حاکم وقت گیلان در بساره میرزا سید
 باقر خان حکیم صبوری . بدولت وقت نوشته است .

اینک منتخبی از اشعار او :

قصیده

دلا مجوی در این خاکدان تیره محل	از آنکه کس ننماید محل بروی دجل
بکاخ تن که بود او هن البیوت ، متن	ز قصر همت و سستی طبع و طول امل
برین سپنج سرا هرگز اعتماد مکن	که پایگاه ودان است و جایگاه دغل
میان بخدمت تن چند بسته چون زنار	چو بت پرست اطاعت کنی بدین هیکل
چه میکشی همه حمال وار ، بار بدن	چه میکنی همه جمال وار کار جمل
تو بار تن نتوانی کشید لاتعمل	تو کار او نتوانی نمود لاتفعل
بنای خانه تن چون همی شود ویران	اساس قصر بدن چون همی شود مختل

حکیم صبوری

نه لایق است که بستر گشائی از اطلس
چو دو تنه عالمی در سرت هزار خیال
همه خیال الم افکند بخوف عدم
دوی زخوف ممات از بسی طیب دغا
که بلکه از وی رنج و جمع کنی زایل
مدار چشم که سالم شوی ز علت آن
همه مشاعر او معدن هموم و غموم
اگر که فی المثل اندر کف تو باز نهند
گر اختیار اجل فی المثل دهند بتو
تو هم بیایی فرصت در این جهان چندان
چو انقراض جهان در رسد تو در دم موت
چو آخر است فنانا بچند حرص و هوی
مچنین که هیچکس از خار بن نچیده رطب
سفر ز کاخ طبیعت نما بعالم جان
تو در فلات ولی مرکب گسسته لجام
بر اوج جان ز حسیض بدن نتانی رفت
چه قوت و قافله نبود مران بکوه و بدشت
مپوی راه طلب ای زپای کوشش لنگ
دلیل جوی که اندر ره تو هست خطر
تو کت وجود، مرکب بود عقل و ز نفس
چو این ز علو همه میل آن سوی اعلی

نه در خور است که بالین نمائی از منخل
چو در سرت وجعی در دلت هزار وجل
همه هراس و جمع آورد بو هم اجل
روی زحج حیات از پی بز شک دغل
که شاید از او در دو الم شود مبدل
که ناقص است و نگر در صیحه این معتل
همه مفاصل او مخزن عیوب و همل
مباشران قضا اختیار روز اجل
مباشران قدر از جناب عزوجل
که روز عمر تو گردد ز روزگار اطول
کنی بقایض ارواح بسا نك لاتعجل
چو در پی است اجل بهر چیست لعل
مخور که هیچکس از زهر نابخورده غسل
که قدر و منزلت کاست اندرین منزل
تو در فرات ولی زور قت شکسته دکل
مگر فرشته شوی با دو بال علم و عمل
چو زاد و راحله نبود مرو به تیه رمل
بدار دست طمع ای زدست همت شل
سبیل پرس که در دیده تو هست سبل
و زاین دو قوه گرفت امر جان و تن فیصل
چون آن ز سفلی همه میل آن سوی اسفل

حکیم صبوری

ظراین دور است بهم لاجرم همیشه نراغ چنانکه هست دوشده را بهم وظیفه جدل
 اگر که نفس تو بندد بیای عقل عقلا کند جواهر انفاس عقل را مهمل
 شوی سباع منش بلکه از سباع اخس شوی جماد صفت بلکه از جماد انزل
 و گر بقوت عقلت دمی ز شهوت نفس دمی هر آینه مرآت روح راصیقل
 هوی بمنزلت از جمله کائنات اشرف شوی برتبت از جمله ممکنات افضل
 ولی چه سود که یکسان بود شمیر و شعور در این دیار که لایشرند و لایمقل
 فلك جنابا اکنون سه ماه می باشد که از ری آمده ام سوی شهر مصر اقل
 بشیخ و شاب و غنی و فقیر و خرد و بزرگ بهر که مینگرستم يك از یکی او ذل
 بری ز مهر و وفا شغل جمله حقد و حسد تهمی ز صدق و صفا کار جمله مکر و حیل
 تو شر چون شکر خویش را عبت مفروش بدین کسان که ندانند شکر از حفظ
 بگوش کر ها العان و نغمه مزمار بچشم اهی انوار و شعله مشعل
 مگو به زمره الواط حکمت سقراط مخوان بفرقه کفار آیة منزل
 به پیش بلعم آیات موسی عمران به نزد بو جهل اعجاز احمد مرسل
 فرار کن ز دیار یکه باز نشناسند ز فحیم فهم و حرف از صرف بهر ذبیل
 مگر نه نوح ز نادان فرار کرد به بهر؟ مگر نه عیسی ز احمق گریخت سوی جبل
 دکان علم بیند و متاع فضل بیدر که سوق علم کساد است و شخص فهم کسل
 خرد غنک شد و دانش تنک کمال سبک چنانکه ملت موسائیان به پیش ملل
 هنر کدر شد و دانش حقیر و فهم فقیر چنین که دولت عثمانیان به پیش دول
 بکسب معرفت آفت رسید و رفت بیاد بکاخ مردمی آتش فتاد و بافت خلل
 خواص مفتقر و اهل جهل مستغنی عوام مقتدر و اهل فضل مستأصل
 عجب تر اینکه از اینان سه چهار تن دیدم که میکنند همی ادعای علم و عمل

حکیم صبوری

ابو مسیلمه مانند و بوهریسه صفت
غرور در سرهان چون برودت اندر تلج
بیهیسه اند بعکم اولک الانعام
تو پشت بازدهو اینان زبای قدرت لک
که چینه در برایشان چو جیفه بیش کلاب
یکی زده دهی از صد صد اهرار نگفت
وقیه بین تو و قنطار دان از این قیراط
و گر قبول تو افتد مبین که نیست براو
که چون عروس جمیل است از او مخواه چپیر
هماره تا که بود صبح شمس و شام قمر
متابعان ترا حال سعد چون زهره
مماندان ترا فال نحس همچو زحل

غزل

بگوش غنچه صبا روزی از دهنش
ز تنگ ظرفی بر خود درید بیرهنش
پر برخی که دل خلق صید کرد و ربود
بچشم بندی چشمان شوخ برفتیش
شکسته ای که بود بهتر از هزار درست
دل من است و شکنج دوزلف پر شکنش
چو در کنند وی اتنی تعلک واجب
که ممقنع بود امکان رستن از رسنش
مرا که سرو قد یاسمن رخی است بیر
دگر چه حاجت بالغ است و سرو یاسمنش
حدیث که به و طوف حرم مخوان بنگر
صفای صورت و خال لب و چه ذقنش
کنا من شود از اشک غیرت انجم کون
هر آن زمان که بینم میان انجمنش
بغیر دل همه مضوش بناز کیست چنانک
توان مشاهده کرد از برون جامه تنش
چنین شریف الگونی فتاده از کف جم
روا مدار خدا یا بچنک اهرمنش

حکیم صبوری

بیای گلبنی ای بلبل آهیانه نمای که دستبرد خزان کوتاه است از چمنش
مدام ذکر صبوری است قصه لب‌بار که نقل مجلس عشق است نقل هر سخنش



مستعد هجران باش

بمشق کوش و مبر از کفر و ایمان باش زها ز کشمکش کافر و مسلمان باش
دل رنمیده بدلدار و جان بجانان ده سبک ز بار تن و فارغ از غم جان باش
بگیر ایدل آشفته جا در آن خم زلف همیشه طالب جمعیت پریشان باش
نظر ز دیده معنی نما بصورت دوست در این جمال سراپا کمال خیران باش
تو کت ز جانوران رتبه بر تراست ز عقل به از رشته شو از عشق، و نه حیوان باش
من از نگاه کمان ابروان نبوشم چشم بجای هر مژه ام گو هزار پیکان باش
نهان شد از نظرم یار همچو مردم چشم برون ز دیده شوای اشک و رشک طوفان باش
دوای اهل ولا رنج و ابتلا باشد بجسم و جان من ای درد، یار درمان باش
بعکس آرزوی ماست وضع گردش چرخ وصال میطلبی، مستعد هجران باش
چو مختلف بود اوضاع چرخ و قلمون تو نیز گاه چو گوی و گهی چو چوگان باش
زباده دگران چند رخ کنی رنگین بخون خویش همی سرخ و چو مرجان باش
مکن به پیش خسان همچو گل گر بیان چاک چو غنچه غوطه به خون زن و لیک خندان باش
بسایه ملک ای میر فر خجسته مدام امیر و مهتر و فرمانروای دوران باش
بنده بیخوش و بنوشان و نوش کن همه مهر چو بهر و چون مطر و بار و معدن و کان باش
بجان دشمن و جسم خسود و قلب هدو شوار شعله و برق و شهاب ویران باش
بمهر سینه نما نقش مهر خسرو دهر ز اسم اعظم شه خلق را سلیمان باش
شراب اشوق صبوری ز جام ساقی عشق بنوش و مدح سرای امین سلطان باش

حکیم صبوری

محسود روزگار

بشهر شهره من از عشق روی یار شدم بدین بهانه عجب صاحب اعتبار شدم
 ز بیج و تاب دل بقرار من پیدا است که من مقید آن زلف تابدار شدم
 بر غم دشمنم ای دوست چاره سازی کن که در غم تو به بیچارگی دچار شدم
 گمان مکن که با فسون مسخر آید مار که من مسخر آن زلف همچو مار شدم
 بقامت تو که از راستی خویش اسیر به بند سلسله چرخ کجمدار شدم
 تو شمع بزم حریفان شدی و من تا صبح چو شمع سوختم از رشک و اهکبار شدم
 وفا بکس نکند روزگار و من ز وفا بروزگار تو محسود روزگار شدم

ای بت فرخنده

ای بت فرخنده یکتای من ای رخ تو شمع دلارای من
 ای خمتی آهوی زیبای من حور پری بیسکر رهنای من

زهره جبین نادره زهرای من

ای دل من واله و حیران تو بسته گیسوی بریشان تو
 تشنه سر چشمه حیوان تو وی نگه طلعت رخشان تو

قوت من و قوت اعضای من

من که ز من شهره بعالم فتاد برد فلاتون و ارسطو زیاد
 لیک غم عشق تو حوری نژاد خیمه زد اندر دل و بر باد داد

حکمت و تدبیر من و رأی من

تازه نگارا تو حبیب منی شاد ز بغتم که نصیب منی
 مسایه آرام و شکوب منی تو نه مریضی تو طبیب منی

از تو مرض وز تو مداوای من

حکیم صبوری

تا غم عشقت شده مهمان دل درد تو شد مایه درمان دل
چون بکف تست گریبان دل بهر خدا جان تو و جان دل
این تو و این قلب غم افزای من

دل بغم عشق تو شیدا بود بر رخ چون شمس تو حربا بود
دامنم از اشک چو دریا بود گر که ترا میل تماشا بود
خیز و بیا بر لب دریای من

این چه غم و محنت و عشق است و شود کز دل من کرده شکایا بدور
این چه تجلی و بروز و ظهور وین چه جمال است که چون برق طور
سوخست بیکبار سراپای من

ای شده دل مست می جام تو مرغ ، نوا خوان سر بام تو
منتظر قاصد و پیغام تو فکر تو و ذکر تو و نام تو
مقصد و مقصود و تمنای من

ترک جفا جوئی و بیداد کن بنده نمیخواهیم آزاد کن
پا شبی از مهر مرا یاد کن ز آمدن خویش مرا شاد کن
تا بشکبید دل شیدای من

ای لب شیرین تو ماء معین چند ترش میکنی بر رخ جبین
نرم نشد سخت دل تو ز کین زلزله افتاد بچرخ برین
از اثر ناله و غوغای من

سیم تنها زننده بیوی توام بنده خلق خوش و خوی توام
عاشق سیمای نسکوی توام من که اسیر خم موی توام
بایدت البته مدارای من

صبر صبوری بشد از کف بدر بند مده ناصح ازین بیشتر
کش نتوان صرف نمودن نظر مات شدی یوسف کنعان اگر
دیده بدی روی زلیخای من

حاج اسمعیل دهقان



حاج اسمعیل آقا دهقان از شعراى

شیرین بیان و از گویندگان معروف دگیلان است . تولد او شب شنبه غره ماه رجب سال ۱۳۰۴ برابر با پنجم حمل سال ۱۲۶۶ شمسی در رشت اتفاق افتاده است . تحصیلات مقدماتی خود را در مدرسه حاج حسن که ریاضت آن با شادروان سید

عبدالرحیم خلخالى بود پایان داد و بعد بتحقیق و مطالعه پرداخت . پدر دهقان ، حاج میرزا ابراهیم که از مالکان دگیلان بود ، در سفر مکه معظمه ، فرزند خود را نیز با خویش همراه برد و بعد از پایان زیارت ، بسوی بغداد شتافت و نزدیک پنج سال در آنجا رحل اقامت افکند . اسمعیل دهقان در خلال این احوال بتحصیلات جدید مشغول شد و زبان انگلیسى را بخوبى فرا گرفت و آنگاه برشت باز گشت . این اوقات با قیام مردم ایران سر نگون کردن کاخ استبداد و فرعونیت و تحصیل حکومت مشروطه و حریت مقارن بود . دهقان نیز در اینراه گامهاى برداشت و در قیام جنگل با میرزا کوچک خان جنگلى همگام بود و در روزنامه جنگل اشعار و مقالات موثرى چاپ و منتشر کرد .

اسمعیل دهقان شاعرى وارسته و درویش بود . بقرار معلوم در همان اوان که در عراق عرب اقامت داشت ، روزى برای گردش

حاج اسمعیل دهقان

بخارج شهر کوفه رفت . چادرهائی دید که افراشته بودند و عده‌ای درویش در زیر آن چادرها بسر میبردند . اسمعیل دهقان در همانجا با بهار علیشاه درویش مصادف گردید و از همان زمان در مسلک درویشان درآمد و تا آخر عمر بآن سلسله وفادار ماند .

شادروان دهقان مردی وطن پرست بود و از مظالم انگلیس و روس در اشعار خود چنین یاد میکند :

آه که خصم جنوب هر بده آغاز کرد شکست قانون رحم مخالفت ساز کرد
کهنه دیرینه را عاقبت ابراز کرد برای ایرانیان دو ستم باز کرد
طعنه او از جنوب حمله روس از شمال .

هنگامیکه ترکها چشم طمع بخاک آذربایجان دوخته بودند و روشنی بیک نام ترک ، دو کانون ترکان نطفی ایراد کرد و آذربایجان را بخاطر لهجه ترکی آن جزء ترکیه میدانست این ادعای نابجا ، دهقان را براغیخت و چنین گفت .

باز چشم ترك ، باز از بهر آذربایجان شد
روز و شب از فرقش خونین دل و آذر بجان شد
روشنی بیک ایاکه تاریکی بتاریخ و تمدن
شرم آور بود آن گفت که هر جا داستان شد
هست آذربایجان یک جزء لاینفک ایران

گوشت از ناخن جدا کردن نه کار عاقلان شد
اسمعیل دهقان در انجمنهای ادبی که در رشت تشکیل میشد شرکت میکرد و ما بارها از فیض حضور او چه در این انجمنها و چه در منزل آن مرحوم مستفیض میشدیم . شادروان دهقان بسیار خوش قلب بود و

حاج اسمعیل دهقان

از بد بختی بینوایان خیلی رنج میبرد اسمعیل دهقان در تاریخ ششم تیرماه ۱۳۲۵ چشم از جهان فانی بر بست و برای جاسودانی شتافت اینک نمونه‌ای از اشعار او :

چومنی هیچ روانیست که در بند شود	دائم اندر غم نان و زن و فرزند شود
بارانده چو کوهست و تنم چون کاهست	عجبا کاه چسان حامل الوند شود
دوستانی است مرا دشمن از ایشان بهتر	هر که غمناکترم بیندو خورسند شود
آن یکی عاشق و شیدای ملاقات من است	که دلاوهم بسلامی بشود بند شود
شاعر و رندم و میغواره و هر شب بر من	زهر غم بوده شرابی که در آوند شود
آنچنان تلخ بود کام من از دهر دورنگ	بمذاقم چو شرنگ آید اگر قند شود
هر که نیکی کنمش، او بدی آرد پاداش	نور من نارو گلم خارو نبی زند شود
در همه عمرم اگر بازنی افتد بیکار	بخت بد بین که چه مرد افکن ارغند شود
منکه بیزارم از این مردم و مردم از من	این چنین زندگمی تابکی و چند شود
ای خوش آندم که شود بینیم آکنده ز خاک	تا دگر کمتر از این جامعه پر کنند شود
کشور از فقر عمومی شده ویران و پریش	غنی از زحمت درویش برومند شود
آن بریشان وطنی این روش هموطنان	آه اگر مرگ کند نازو به ترفند شود
خون دل روزی دهقان شد اگر، طعنه مزین	آری این قسمت مردان هنرمند شود

غزل

تا تاب داده گیسوی چون مشک ناب را	برد از اسیر خویش ز دل صبر و تاب را
خورشید منفعل شد و بازار گل شکست	از رخ چو بر کشید نگارم نقاب را
قربان چشم جادوی عابد قریب یار	کز یک نگه ربوده دل شیخ و شاب را
تا شد عرق بر آن رخ همچون گل آشکار	از رشک وی شراره بدل شد گلاب را

حاج اسمعیل دهقان

دو شینه باخیال تو خفتم ولی چه سود آب از دو دیده آمد وزد راه خواب را
مستوریت خوش است ولی آتشین سوزد هزار برده سترو حجاب را
دهقان مباش از کرم دوست ناامید تکرار در سوال نبوشد جواب را

غزل

چو یارم از کف ساقی شراب ناب گرفت ز شرم عارض او باده التهاب گرفت
به بین محبت او باده خورد از کف غیر بیامد از دل صد یارم کباب گرفت
دل من مسخر فرمان یار شد عجب است که همچو پادشهی کشور خراب گرفت
مگر جمال بتم بی حجاب جلوه نمود که رنگ زردی از آن برخ آفتاب گرفت
هر آنچه داشت فلک فتنه در زمانه بخت ترا چو چشم خم این خیال خواب گرفت
خزان زخوی تو یک شعله ای بهاریه برد بهار از رخ خوب تو آب و تاب گرفت
چو چشم مست ترا دید شیخ داد برهن کتاب را و بکف ساغر شراب گرفت
سر آمد آرزویت مزد گانی ای دهقان که یار مست و بهاشق کشی شتاب گرفت

غزل

چه شبی است دارم امشب تب عشق آتشینی که بجز غمم بیالین ننشسته همنشینی
منم و دو چشم گریان که ستاره می شمارم توئی و دو چشم فتان که بخواب ناز نینی
بلب تو خال مشکین بنموده جا که گوئی بنشانده دست قدرت سر خاتمی نگینی
نه کسی ز تست بد بین نه ز درد جور غم گین که بچین زلف پر چین همه را تو درد چینی
چو بر آسمان کنی رو مه برج آسمانی چو تو در زمین خرامی خور خاور زمینی
بمیان عشق بازان منم آنکه بی نظیرم بجمیع خوب رویان توئی آنکه بی قرینی
ز کسی نمیهراسی کنی آنچه خود پسندی ز کسی نمیگریزی تو که سد آه نینی
مگشا نقاب از رو که هلاک علم و زهدی منما شکنج کیسو که فهای عقل و دینی
همه عاشقان شهیدا عجبند از تو دهقان که ز دوستان نه شادی نه ز دشمنان غنیمی

در شکایت از جهان و مردم آن

دلم سیر آمد از این زندگی ای مرک تعبیلی
ندارم بر تو ای ملک فنا من هیچ تعبیلی
مرا راحت کن از این کشمکش ایچرخ امدادی
مرا آسوده کن زین درد سرای عمر تقلیلی
غم یارانده اغیار با بیمبری یاران
کنندم هر يك از بهر رحیل آماده تسبیلی
بده اینحال غمگین مرا ای موت تغییر
بیغش اینوضع ننگین مرا ای مرک تبدیلی
نخواهم کس بریزد در غم از دیده ای اشکی
ندارم کس زند در ماتم من جامه برنیلی
عجب نبود اگر رفتم زدست از دست دردوغم
که خود کوچکترین درد من از پای افکنندبیلی
از این یاران مادی معنویت ایدل ار خواهی
بدان ماند سپیدی جوئی از زندگی به تسبیلی
در این ظلمت سرای زندگی در وحشتم شاید
بگور من بر افروزند کردارم فنا دبلی
سرآمد زین مکرر دیدن دوران دل دهقان
مگرشادان شود در رحلت از تجدیدو تحویلی

شکوه از ابنای زمان

دلم سیر شد از تو ای زندگانی خوشا مرک و آسایش جاودانسی
 گرانسی کند عمر باری بدوشم کشم چند باری بدین نا توانی
 برنجم گهی از رقیبان بد خو که آزرده خاطر ز یاران جانی
 جهان است معقوده قلتبانان جهانجو دهد تن بدین قلتبانی
 نیم پیر سال و مه اما چو پیران قدم شد کمان و رخم زعفرانی
 منم مالک هفت اقلیم محنت بزم کوفتم کوس صاحب قرانی
 نهد رنج بر رانجم و غم سر غم سرآمد مرا شادی و شادمانی
 وه از راه نرفته، ای دل نپرسی بر شیخ درس طریقت نخوانی
 اذین پر دغل مردم سفله ایجان طمع بر کن از خواستی کامرانی
 معجو راه و رسم وفاداری ازدون مدار از مغنت طمع پهلوانی
 ندیدی طمع کاره خلق دنی را که از دست مردی دهد رایگانی
 همه مردمی مهر کش کینه پرور که دارند با هم سر سرگرانی
 همه عیب جوی هم از تنک چشمی هجاگوی یکدیگر از بد زبانی
 همه خصم همدیگر از خبت طینت بفطرت معاند ز عالی و دانی
 بر مرد بیگانه کمتر ز روبه ولیکن بر خود چو شیر ژیاوسی
 همه یار یکرنگ هم در حضوری ولی دشمن جان هم در نهانی
 درنده صفت جمله درزی میشی همه گروخو در لباس شبانی
 همه فکرشان ز آشنا لقمه دزدی نمایند بیگانه را میهمانی
 همه روز و شب در پی حیل و فن بریوو برین ز تیره روانی
 اذین دیو طبعان و ددخوی دهقان مضواه آدمیت معجو مهربانی

حاج اسماعیل دهقان

قناعت گزینی و عزلت نشینی گدا را دهد فره خسروانی
بیر صحبت خلق و روکن بغالاق بعزت کرا تا بعزت بهمانی

بآقای بینش پیشکار مالیه گیلان

این ملامتها چه تاثیری دهد درویش را

فرض بیکاری خیالی نیست کم یا بیش را

بیست ساله خدمت و جدیت و باکی و صدق

چرخ گردان داده خوش مزد عمل درویش را

آسمان هر چند بتوانی بکن بر من جفا

من نه آنم کز تو درد دل ره دهم تشویش را

استخوانم خورد کن خونم بخور جانم بسوز

من فروتن نیستم جز کردگار خویش را

برستمکاران ز دوران شد گل شادی نصیب

بر دل آزاده خاوی غم خلاند نیش را

همت از پاکان عالم خواهم و نصرت ز حق

تا به بندم بازوی این نفس کافر کیش را

حضرت بینش که بادا تا ابد عمرش دراز

در حق من کرده اصفا حرف بد اندیش را

آنکه بوده مرهم زخم دل هر مستمند

بخت بد بین کونمک باشید قلب ریش را

پیشکار ماست در کار اداری چون شبان

غم مخور دهقان شناسد گرک را و میش را

حاج اسمعیل دهقان

جواب بینش بددهقان

ایکه گفتی از چه رنجانم دل درویش را
 کوش ده کز خاطرت زایل کنم تشویش را
 من چو نعلم تا بیندوزم کسانرا انگبین
 بایدم گاهی بکار انداخت زخم نیش را
 یا بزشکی حاذقم گاهی بنیش بیشتر
 زخم بخراشم گهی مرهم گذارم ریش را
 ره نیابند هیچک ره بداندیش بدل
 آنکه در هر کار بگزیند ره تفتیش را
 کور مادر زاد هم بیند گناه دیگران
 آن بود بینا که می بیند گناه خویش را
 گر تو دهقانی ز کار گاو حکمت یادگیر
 نر بز اخفش که جنباند بهر زه ریش را
 تا زمین بشکافد و سازد جدا از دانه کاه
 کاو کیرد یوغ و دارد خوار رنج خویش را



جواب دهقان به بینش

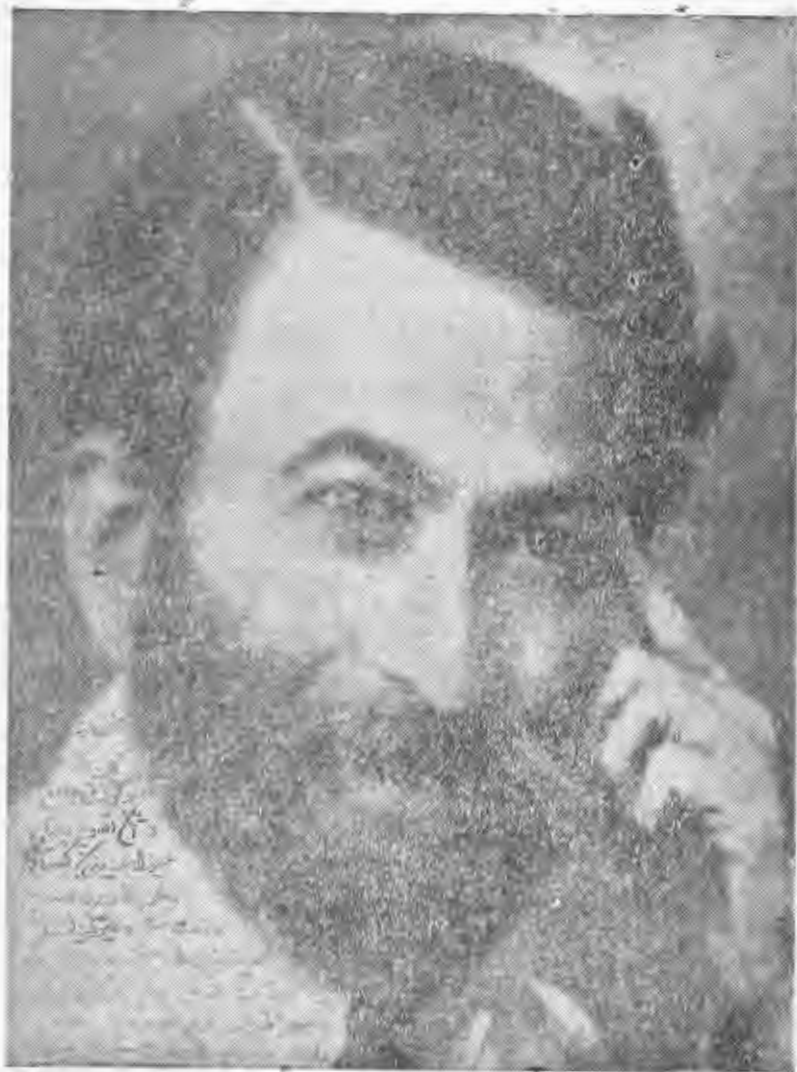
نیستی قادر که رنجانی دل درویش را
 رنجه کم ده فکر خام و مغز پر تشویش را
 مینمائی قدرت خود بر من این دانسته ام
 داده حق بر مرد احمق زور چل گامپیش را

حاج اسمعیل دهقان

من توانایم بنوک خامه همچون ذوالفقار
 رنك كشايم تا بریزم خون كافر كیش را
 گفته ای نعلم ، بقول رشتیان كوره مكس
 كس ندیده است و نبیند از تو نوش و نیش را
 توبزشكى ، چون حكیم كشنیز یا دكترخیار
 زخم شاید لیک خود مرحم تیاشی ریش را
 جز بشیمانی چه حاصل میکند انجام كار
 مرد اعمی هر چه بگزیند ره تفتیش را
 گرتوئی بینش پرو بینائی از خر یادگیر
 تا نبیند راه و چه تنهاده گام خویش را



میرزا حسینخان کسمائی



میرزا حسینخان کسمائی

میرزا حسینخان کسمائی

میرزا حسینخان کسمائی ، کنیه اش ابو تراب و در دوم شعبان ۱۲۸۸ هجری قمری در رشت تولد یافته است . تحصیلات ابتدائی او از رشت آغاز شد . معلومات عربی و ادبی را در مسجد جامع رشت فرا گرفت و در عین حال نزد یک نفر فرانسوی بنام میوژان بآموختن زبان فرانسه مشغول شد .

کسمائی از نسل مهاجران ایرانی الاصلی است که پس از فتح هفده شهر قفقاز بتوسط آقا محمد خان قاجار از تفلیس بشمال غربی آذربایجان کوچ کرده واز آنجا بتدریج تارشت و قزوین و حتی یزد پیش رفته اند .

پدر حسین کسمائی آقا محمد ابراهیم ارباب کسمائی از طرف پسر عم خود حاج غلامحسین کسمائی قزوینی برای خرید ابریشم برشت آمد و رفت داشت و بعد در رشت اقامت گزید و داماد آقا محمد علی طواف رشتی شد و سرمایه ای فراهم کرد و مرد مقتدری شد بطوریکه در غیاب حاکم شهر برتق وفتق امور میپرداخت و رجال عصر مشکلات کار را با او درمیان میگذاشتند .

محمد آقا کسمائی بتوصیه روحانیون ، حسین کسمائی را که پسر بزرگش بود برای تکمیل علوم عربی بنجف اشرف فرستاد . حسین کسمائی چند سال در آن دیار مشغول تحصیل بود . آنگاه برای فرا گرفتن علوم جدیده چندین سفر باروپا رفت و شهرهای پاریس ، مسکو ، پتروگراد و تفلیس را از نزدیک مشاهده کرد و چون از فن نقاشی بهره مند بود چندی نیز درموزه لور بنقاشی اشتغال ورزید .

میرزا حسینخان کسمائی

پدر او در این اوقات بدرود زندگی گفت . حسین کسمائی بمحض شنیدن این خبر هازم رشت شد و پس از چندی بشمار جماعت و موعظه در مسجد صالح آباد مشغول گردید .

آقا شیخ حسین کسمائی کماکان در مسجد صالح آباد که امروز هم در بازارچه سبزه میدان رشت واقع است بوعظ و خطابه و نماز جماعت میپرداخت و این اوان مقادیر بود با صدر نهضت مشروطیت ایرانیان که سید جمال الدین اسد آبادی و میرزا جهانگیر خان صور اسرافیل مردم را بآزادیخواهی و حریت تبلیغ میکردند .

در همین اوقات بود که محمد علی میرزا از فرمان پدرش مظفر الدین شاه سرباز زد و مجلس شورای ملی را بتوپ بست و آزادیخواهان را بزنجیر و خاک و خون کشید و آقا بالا خان سردار افخم حاکم رشت بر حسب دستور مرکز ، مشروطه طلبان گیلان را زیر نظر گرفت ولی آزادیخواهان آذربایجان و گیلان از قبیل ستار خان و بساقر خان و حیدر عموغلی و محمد و لیخان خلعتبری تنکابنی، معروف بسپهسالار بختیاری با آزادیخواهان تهران وسایر همراهان از قبیل مصمصام السلطنه و سردار اسعد بختیاری دست بدست هم دادند .

آقا شیخ حسین کسمائی يك شب نماز جماعت را بسرعت در مسجد صالح آباد برگزار کرد و آخرین موعظه خود را ببا همان عمامه و لباده و عبا و تسبیح و ریش ایراد کرد و بمنزل رفت و صبح روز بعد مردم آقا شیخ حسین کسمائی را با صورتی تراشیده و صاف و عازی از ریش و سبیل و آنهم بسا لباس و کت و شلوار دوخت

میرزا حسینخان کسمائی

پادیس و پیرهن یخه آهار دار و لبه برگشته و کراوات و کلاه میرزائی سابق دیدند و جمعی او را دیوانه و برخی نیز بقول آنزمان وی را بابی خواندند اما مردم روشنفکر گفتند از ابتدا معلوم بود این مرد تاب و تحمل لباس روحانیت را ندارد چون کلاهش بسوی قورمه سبزی میدهد و با عمامه بالای منبر صحبت از انقلاب کبیر فرانسه میکند و قیام ژرژ واشنگتن امریکا را بیان میکشد و از منتسکیو و ژان ژاک روسو حرف میزند .

میرزا حسین خان امروز با آقا شیخ حسین دیروز تمام بازارچه سبزه میدان رشت را که از پدر بارث برده بود فروخت و پول آن را در اختیار کمیته سری مشروطیت رشت گذاشت . در همین موقع از طرف کمیته مأمور تصرف دارالحکومه رشت شد .

سردار افخم حاکم در همان روزی که از طرف حاج میرزا خلیل رشتی در باغ مدیر الملك بصرف نهار آش رشته دعوت داشت و سردار محی نیز مأمور دستگیری حاکم بود ، میرزا حسینخان کسمائی مأموریت تصرف دارالحکومه را انجام داد و در جلوی بقعه آقا سید ابو جعفر یعنی محل شهرداری فعلی رشت روی لوله توپ نطق غرائی کرد . حاکم وقت در این کشمکش بقتل رسید و رشت بتصرف مجاهدان درآمد .

آزادبخواهان گیلان پس از تنظیم امور و هم آهنگی با ستارخان معروف سردار ملی و باقرخان مشهور بسالار ملی برباست سپهسالار اعظم تنکابنی خود را بتهران رساندند و با ستارخان و

میرزا حسینخان کسمائی

باقر خان و پیرم خان ارمنی و سردار اسعد و صمصام السلطنه متحد شدند و محمد علی میرزا ناگزیر شد به سفارت روس پناهنده گردد و احمد شاه فرزند او به سلطنت برگزیده شود .

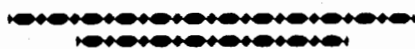
چون احمد شاه صغیر بود عضدالملک رئیس ایل قاجار را به سمت نیابت سلطنت انتخاب کردند و میرزا حسینخان بعد از خاتمه کار بهرشت بازگشت و هشت شماره روزنامه جنگل را به سر مقالات آتشین و چاپ سنگی چاپ و منتشر کرد .

کسمائی در ادبیات فارسی و عربی صاحب نظر و ناطقی زیر دست و نقاشی چیره دست بود و در نقاشی سیاه قلم و خط نسخ و تعلیق و شکسته فارسی بد طولائی داشت یار مظلوم و دشمن ظالم بود کسمائی از همان هنگام شباب بسرودن شعر پرداخت و اشعار میرزا حسینخان کسمائی بیشتر بزبان گیلکی است . چنانکه اشاره شد چون دوران حیات کسمائی مصادف با قیام احرار و آزادیخواهان ایران بود و کشور ما در آتش استبداد میسوخت از اینرو در اشعار کسمائی يك روح وطن پرستی و آثار مشروط خواهی و حریت دیده میشود . کوههای مشجر و دشتهای سرسبز گیلان از یکطرف و دریای نیلگون خزر و امواج کوه پیکر آن که علی الدوام بر صخره های ساحلی برخورد میکنند و قطرات الماسگون بهر طرف میپراکند از طرف دیگر روح شاعر را بافق دوردست و زیباییهای وطن متوجه میسازد و مخصوصاً هنگام طلوع و غروب آفتاب که اشعه جان بخش خورشید این مناظر را زیباتر جلوه گر میسازد و یا زمانی که مهتاب

میرزا حسینخان کسمائی

و آنهم در حال بدر بر قلل شامخه گیلان و دشت و هامون نور پاشی میکند ، روان شاعر را بر میانگیزد و او را بیش از پیش دستخوش تأثرات و احساسات مینماید .

کسمائی در اواخر عمر خسته شده بود از سیاست کناره گرفت و بامور فلاحت پرداخت و مـرک او در سال ۱۳۳۹ هجری در دشت اتفاق افتاد . اینک نمونه‌ای از اشعار او :



بیابشیم گوهانه جور

بیابشیم گوهانه جور، دور چه آدم کلکا	دکنیم کالاش جور، کسوت ماتم، کلکا
بخوشیم سبزه میان، قله کوه، شام و سحر	آب بامشت ، چه او چشمه زمزم کلکا
بدینیم دور نمای وطنه مست و خراب	مثل ای کلافه کج ، درهم و برهم، کلکا
و ابدیم جنس دوبا، دور فشانیم جادو بازه	نداریم کار بمکلا و معمم کلکا
بیهیم یک دل و یک رو فکونیم اگبانه	ندهیم کسره، ندیم فتحه ندیم ضم کلکا
نشکنیم خالانه از بهر خومه یا که کومه	نسازیم خانه به اعرصه عالم کلکا
بکن اپیرهنه محتاج سوزن نبهی	و این انگشته مغخور، فسه خاتم کلکا
فادهیم جمله دنیای به ا دنیا داران	گاه بی ریش گهی ریش مسلم کلکا
بسر بی بر به حضرت آدم بسره	دختر بی مرد به ، حضرت مریم کلکا
صبح گرما بوش از آفتاب شب بخوس دارانه جیر	دلا خالی بکن از شادی و از غم کلکا
فاندریم از اثرات طبیعت دنیا درون	گر بخوامی شب و روز عیش فراهم کلکا
تی خرم مو، تی زره، تی قدموزون تی علم	بکنیم چنک به ا اوضاع عالم کلکا

ای برار دور چهارم

ای برار دور چهارم با موگیلانه بیا انتخاب کبه ، کیلان و کیلانه بیا
 متن فرمان بخوان هیئت نظارا بدین صدر اوضاع درست فاندرو پایانه بیا
 هوبکش، های بکن، تهرقه گیران بجسب دارالشورای اهمیت و عنوانه بیا
 ای دفعه گول نخوری، پول نخوری، بارتی نبی هر که هر چه ترا که گوش بده برهانه بیا
 رنگ جانبازی یا روی فرنگی نبهی فکلا دور بگان آدم و انسانه بیا
 واله گوشه تحت الحنك شیخ نبهی فهم آخوندا بسنج ، پایه عرفانه بیا
 دم سرداران قصور فرزت نه نگیری جنك بین الملل و آخر مهمانه بیا
 معو لباده و میرزا قلمسندان نشوی اونی ایمانه بفهم و اونی عصیانه بیا
 حاجی و کبلانی تی باور ساله دینا لبره اونی اعماله بدین و اونی وجدانه بیا
 واپسین ساعته یا وا بمانی یا بمیری دردا تشخیص بدائی ویری درمانه بیا
 شب تاریك عسس خر نه کنه و کان باز دزد بیداره پسر جان ویری دکان بیا
 شیشه بشکسته و می ریخته و باغ خالی بلبلان مستیدی رشتی کل دامان بیا



حسین سمیعی (ادیب السلطنه)



حسین سمیعی

ادیب السلطنه

حسین سمیعی در سال ۱۲۹۳
قمری برابر با ۱۲۵۲ شمسی در
شهر رشت متولد شد .

پدر او میرزا حسینخان
ادیب السلطنه در تربیت او کوشش
بسیار بکار برد .

چون در آن دوران علوم
جدیده در این کشور وجود نداشت

و فرهنگ بوسعت امروز نبود از اینرو ادیب السلطنه براهنمایی پدر
ارجمند خود پیش دو نفر از فحول اساتید زبان بنام میرزای سالک
وابوالفقرای کرمانشاهی بتحصیل علوم قدیمه و ادبیات و زبان عربی
پرداخت و در اینراه بهره‌های فراوان نصیب او شد .

حسین سمیعی بسائقه ذوق فطری و قریحه طبیعی از همان ایام
تحصیل با شعر و شاعری سروکار پیدا کرد .

همینکه مدرسه دارالفنون در تهران دائر شد برای فراگرفتن
فرهنگ نوین عازم تهران گردید و چند سالی در این مدرسه که
دارالعلم ایران بود بتحصیل اشتغال داشت و بآموختن زبان فرانسه
پرداخت . اما بر اثر توصیه پدر و خویشاوندان دنباله تحصیل را رها
کرد و بخدمت در دستگاه دولت ، روی آورد .

حسین سمیعی ادیب السلطنه در آغاز کار وارد خدمت وزارت

حسین سیهی (ادیب السلطنه)

امور خارجه شد بعد بوزارت داخله که امروز وزارت کشور نامیده میشود منتقل گردید و مدیر کل آن وزارتخانه شد چندی بعد در دوره سوم انتخابات مجلس شورای ملی ، از طرف مردم کیلان نمایندگی دارالشوری انتخاب گردید . این اوقات مقارن بود باجنگ جهانگیر اول که چهار سال یعنی از ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸ بطول انجامید و خاک پاک ایران نیز عرصه تاخت و تاز اجانب قرار گرفت و مردم ایران با زن و فرزند از هر طرف فراری و متواری گشتند . برخی از افراد حزب دموکرات و اعتدال و جمعیت وطنخواهان و ملیون که مرکب از نمایندگان مجلس شورای ملی بودند بنام کمیته دفاع ملی ، دست از دیار خویش کشیدند و راه غربت پیش گرفتند . ادیب السلطنه نیز جزو این جمعیت بود و در حکومت موقتی کرمانشاهان که بریاست مرحوم حسینقلیخان مافی (نظام السلطنه) تشکیل شده بود شرکت کرد و بعد از غلبه قوای روسیه تزاری بر سپاه ایران و عثمانی از ایران [بسوی شام و حلب و بغداد واز آنجا باسلامبول رفت و پس از سه سال اقامت در آنجا و تحمل صدمات بسیار یعنی بعد از پایان جنگ جهانسوز بایران بازگشت .

پس از ورود بایران بسمت معاونت وزارت داخله و بدنبال آن در کابینه مرحوم فتح‌اله اکبر (سپه‌دار اعظم) بمعاونت ریاست و زرامنصوب گردید . در کابینه مرحوم احمد قوام (قوام السلطنه) بوزارت فوائد عامه برگزیده شد . در کابینه مرحوم حسن پیرنیا (مشیر الدوله) نیز دوباره باین سمت انتخاب گردید . در سال ۱۳۰۳ شمسی در دولت سردار سپه بسمت معاونت ریاست وزراء و بعد بوزارت عدلیه و چند بار بحکومت تهران برگزیده شد و در سال ۱۳۰۶ که مرحوم مهدیقلی هدایت (مخبر السلطنه)

حسین سمیعی (ادیب السلطنه)

از طرف رضا شاه بریاست وزرا تعیین گردید ، بوزارت داخله انتخاب شد و تا سال ۱۳۱۰ در این مقام باقی بود بعد بآذربایجان انتقال پیدا کرد و تا سال ۱۳۱۲ والی آن سامان بود تا اینکه در اواخر آن سال بیاینتخت احضار شد و از آغاز سال ۱۳۱۳ بریاست دربار شاهنشاهی که وزارت دربار آن دوره بود منصوب گردید .

هنگامیکه رضا شاه سفری بترکیه کرد حسین سمیعی ادیب - السلطنه نیز ملتزم رکاب بود و پس از ورود بایران تا سال ۱۳۱۸ بدین سمت باقی بود بعد بآذربایجان غربی (رضائیه) مأموریت یافت پس از آن بتهران بازگشت وبمعاونت کبرای شاهنشاهی در افغانستان مأمور گردید بعد از يك سال یعنی پس از شهریور ۱۳۲۰ بتهران آمد و در اولین کابینه علمی سهیلی ابتدا بسمت وزیر مشاور و بعد بوزارت کشور انتخاب گردید و آنگاه بریاست کل تشریفات سلطنتی برگزیده شد و چند سال در این سمت باقی بود .

حسین سمیعی در اولین دوره مجلس سنا از طرف گیلانیان بسنا توری انتخاب گردید . او علاوه برمشاغل علمی که یاد شد مصد رخدمات فرهنگی واجتماعی نیز بود . ادیب السلطنه در دوران سلطنت رضا شاه چند سال رئیس انجمن تربیت بدنی و پیشاهنگی بود و گامهای سودمندی در اینراه برداشت و از خود اثری بنام دوازده منش پیشاهنگی بیادگار گذاشت که در همان اوقات طبع و نشر یافت .

حسین سمیعی از اساتید مسلم زبان و ادبیات فارسی در قرن اخیر بود و در اینراه دلبستگی بسیار نشان میداد . هنگامیکه والی آذربایجان بود انجمن ادبی در منزل او برقرار میشد و شعرای آذربایجان از هر طرف بدانجا روی میآوردند و از خرمن فضل و

حمین سمیع (ادیب السلطنه)

دانش او بهرها بر میگرفتند و موقعی که تهران بود باز هم آسوده نمی‌نشست و بتشکیل انجمن ادبی میپرداخت . با اینکه چند روزی پیش نبود که از بیمارستان بمنزل آمده بود و پزشکان لزوم استراحت را برای تجدید قوای جسمانی معصراً باو توصیه کرده بودند باز جلسه انجمن ادبی را در منزل خود برپا کرد و چند ساعتی با دوستان ادبی بخواندن آثار و اشعار گذراند . اما این آخرین مجلس انجمن ادبی بود که بریاست وی و در زمان حیات او برقرار شده بود زیرا بفاصله دوازده روز بر اثر بالا رفتن فشار خون و شدت ضربان قلب از پای درآمد و بدرود زندگی گفت .

هادروان ادیب السلطنه سمیع تالیفات و تصنیفات از نظم و نثر و همچنین ترجمه‌هایی از عربی و فرانسه از خود بیادگار گذاشته که عبارتند از : آرزوی بشر و آن منظومه ایست که پس از انتشار چهارده مساعده پیشنهادی ویلسون رئیس جمهور وقت امریکا ، برای استقرار صلح که بفارسی و عربی در اسلامبول برشته نظم درآورده و یک بار در آنجا و بار دیگر در تهران طبع و نشر یافته است

۲ - جامعة الحيوانات که منظومه ایست از زبان وحوش و بهائم در شکایت از بیدادگری و حق‌شکنی که در تهران چاپ شده است .

۳ - دیوان اشعار که مشتمل است بر قصائد ، غزلیات ، قطعات ،

رباعیات و مثنویات که بهمت فرزند برومندش چاپ و منتشر شده است

۴ - صرف و نحو فارسی که از طرف وزارت فرهنگ چاپ شده است

۵ - آئین نگارش که آنهم از طرف وزارت فرهنگ چاپ شده است

۶ - ترجمه تاریخ افغانستان بقلم مرحوم سید جمال الدین

اسدآبادی (از عربی بفارسی) .

۷ - ترجمه کتابی بنام خواهران (از فرانسه بفارسی)

حمین سمعی (ادیب السلطنه)

شادروان ادیب السلطنه هنگامیکه در بستر مرك بود این جملات را میگفت :
من میروم در حالیکه هیچ باری بر دوش ندارم جز بار محبت دوستان
که آنرا هم هرچه سنگین باشد میکشم و هیچوقت نمیتوانم از خود دور کنم .
در حدود ساعت پنج بعد از ظهر روز شنبه ۱۷ بهمن ۱۳۳۲ در بیمارستان
دکتر راجی در تهران طائر روحش از قفس تنک این کهنه خاکدان پرواز
کرد و بسوی جنان شتافت .

اینک ابیاتی چند از دیوان او که بهمت فرزند دانشمند ارجمندش حسن
سمعی چاپ و منتشر شده و این شرح حال نیز از مقدمه آن دیوان بدست آمده است
بنظر خوانندگان گرامی میرسد .

در بیان پریشانی احوال بشر

این روزگار تیره مظلم چیست
این نقشه‌های مختلف الاشکال
این جوفه جوفه قوم پراکنده
این گرک و روبه و سگ و خوک و خرس
این دیــــــــــــــــو و مردم تراشیده
این دزدهای وحشی آدم خوار
این خارهای خشک در این گلزار
جای ترنج بر سر خوان انس
این خوبهای زشت و نکوهیده
اینمکر و این تذبذب و ده روئی
نوع بشر اگر همه یکسانند
ما گر نشسته بر سر یک خوانیم
یک جا اساس عیش و طرب بر پا

این کارهای در هم و برهم چیست
در پرده طبیعت عالم چیست
وین دسته‌های غیر منظم چیست
بر خود گرفته صورت آدم چیست
از جم ر بوده حلقه خاتم چیست
در خانواده‌ها شده محرم چیست
بر جای ضمیران و سپر غم چیست
مشتی کدو و کالک و شلغم چیست
با فطرت بشر شده توأم چیست
در روح آدمی شده مدغم چیست
پس این نزاع اصغر و اعظم چیست
این اختلاف مشرب و مطعم چیست
جای دیگر ائانه ماتم چیست

حسین سمیعی (ادیب السلطنه)

گر راست باشد آنچه سیاسيون
مقصود اگریکی است از این اقوال
این زخم‌دار کــــــــــــــردن انسانی
منظور اگر منافع شخصی نیست
سرمایه دار را پی مزد کار
باید رضای رنجبران جستن
گر صید سادگان نبود منظور
گر باشد از گلو که عبدالله
دیگر فریب لفظ نباید خورد
تسلیم ما مسلم و دیگر هیچ

گویند بهر خلق دگر غم چیست
بس این تبدلات دمام چیست
و آنکه بر آن نهادن مرهم چیست
این حرفهای متلق و مبهم چیست
این گفتگوی بیش و یا کم چیست
دینار خود چه باشد و درهم چیست
این دامهای پر شکن و خم چیست
این نغمه گاه زیرو کپی بم چیست
این نطقهای متقن و محکم چیست
فــــــــرض قضیه‌های مسلم چیست
تهران ۱۳۳۹ قمری

در توکل بخدا و انتقاد از بیوفائی یاران

عالم فقر و غنا عرصه میدان من است
سایه لطف حق آرامگاه روز من است
نفس اماره مطیع نظر عقل من است
نشود چیره بمن اهرمن حرص و هوا
آنچه بینی همه يك روز پذیرند زوال
چون توانم که کنم شکر خداوند بزرگ
بمن از فضل و کرم دولت استغناء داد
بی نیاز از همه چیز و همه کس گردیدم
عشق و آزادی و آزادگی و درویشی
بهر آب و نان حاجت نبرم پیش کسی
منت از خضر و سکندر نکشم در ظلمات
درد خود پیش طبیبان الهی گویم

کوی تسلیم و رضا در خم چو کان من است
پر تو فضل خدا شمع شبستان من است
دیو بتیاره بفرمان سلیمان من است
که بهر حال نگهدارم یزدان من است
و آنچه زائل نشود قوت ایمان من است
کافریننده و رزاق و نگهدار من است
بس توکل بخدا سنت و پیمان من است
که نیازم همه بر خالق سبحان من است
خود گهرهای نفیسی است که در کان من است
الحک چشم آب من و خون جگر نان من است
منبع فیض ازل چشمه حیوان من است
که مبارک دشان دارو و درمان من است

حسین سمیهی (ادیب المطنه)

كان خطرنا كترین ضر به بوجدان من است
وین تجارب همگی حجت و برهان من است
گوئی این خود یکی از نخبه اخوان من است
کاین بهین همفس کلبه احزان من است
دهیش گوش که هم صحبت شایان من است
وین خود از تجربه تلخ فراوان من است
من از آن خرم و خوشوقت که مهمان من است
که عزیزی ز عزیزان سرخوان من است
در نمک دستش و چشمش بنمکدان من است
لیک دیدم که بدی اجرت و تاوان من است
میزند سخت که پرورده دامن من است
صحبت او همه وزر من و خسران من است
از سرمهر که دستش بگریبان من است
این مسلم که نه یار تو نه خواهان من است
که در آنجا همه آرام دل و جان من است
که پناه دل سر گشته ویران من است
که فرحناك ترین روضه رضوان من است
که چراغ شب تنهایی و هجران من است
که بدانم من از آن وی و وی ز آن من است

درد من صحبت یاران منافق باشد
تو همی بینی از اینگونه موارد همه روز
یک نفر کامدو دستی بارادت بتو داد
چون بشخواری گرمش نگری شادش نوی
ز و سخنهائی بس دلکش و شیرین شنوی
لیک شهدی است سخنهائش آغشته بزهر
بس بدیدم که رفیقی زدر آمد بصفا
بس همه ما حاضر خویشتن آماده کنم
لیک می بینم ناگاه که مهمان عزیز
نیکوئی من بچنین یاران کردم بسیار
دامن آنکس ز بی سوختنم بر آتش
بس زیار بد پرهیز روا دارم از آنک
دست بر گردن یاری نتوانم افکنده
عیب من پیش تو میگوید و عیب تو بمن
بعد از این معتکف گوشه میخانه شوم
خانه پیر خرابات بما ناد آباد
بیهشتی ندهم خلوت درویشان را
نور از شمع تو لای بزرگان جویم
ورد لی میدهم اکنون بکسی خواهم داد



در شکایت از ابنای زمان و یاران منافق

ملول گشتم از این روزگار بد فرجام
 هر آنچه دیدم دیروز بینمى امروز
 یکی بود منش آفتاب عالمتاب
 نه هیچ تغییر اندر تغیلات خواص
 نه ذوق معرفتی آید از کسی بمذاق
 گذشت عمرم در آرزوی اینکه مگر
 ولیک بپهده بود آنچه آرزو کردم
 نه يك رفیق موافق که شوید ازلغم
 همه دروغ شنیدم هر آنچه گفتم راست
 مرا همیشه بد از یکدلی و یکرنگی
 هر آنچه گفتند آنرا بجان پذیرفتم
 گمان من همه این بود ک آنچه میگویند
 ولیک خنده بنا به خستگی خویش زدم
 بلی چه چشم توان داشتن از این مردم
 ز مرد میشان نبود نشانه و خبری
 سخن ملمع و زیبای ولیک بی معنی
 بوقت گفتن هر يك بهادری چالاک
 بسا که دهوی شیرین و رستمی میگرد
 سخن میان حریفان ز دوستی و صفا
 سخن چو شهد و شکر خوشگوار و شیرین بود
 اگر سخن ز صمیمیت و وفا گویند
 اگر یکی ز میان یکدل و صدیق افتد

ز بسکه همام آمد بصبح و صبح بشام
 همان که بود در آغاز رفت تا انجام
 یکی بود روش آسمان مینا فام
 نه هیچ بهبود اندر توهمات عوام
 نه بوی مرحمتی آید از کسی بمشام
 ز دوستان دل من گیرد اندکی آرام
 که هیچ گونه تمتع نیافتم ز ایام
 نه يك مصاحب محرم که جویم از وی کام
 هر آنچه دانه فشاندم بیای من شد دام
 بدوستان نظری نیک و اعتمادی تام
 هر آنچه کردند آنرا به يك بردم نام
 همان کنند و مطابق بود بقول اقدام
 که در دماغ من آمد چنین خیالی خام
 که بندگان هوا بند و بسته او هام
 جز ادعای کمال و نمایش اندام
 بیان ملفق و جامع ولیک بی هنگام
 ولی بوقت عمل سست خیز و کند خرام
 ولیک شیر علم بود و رستم حمام
 همیشه رفتی و در دوستی نبات و دوام
 ولیک یافته با زهر جانگرای قوام
 فریب یکدگر از آن بود مراد و مرام
 بسا بلبش تلقی کنند اولوالافهام

حسین سمیهی (ادیب السلطنه)

و ز آن صفا و صداقت غنیمتی شمرند
برای دشمنی یکدگر کمر بندند
میان اینهمه نیرنگهای گوناگون
همان که در بر من عیب دیگران میگفت
همان که گفت برای توسینهام سپر است
همان که با من دست برادری میداد
گر این بود صفت دوستان زهی دشمن
خدای داند کار این صفات ناهنجار
ولسی رجال سیاست مدار دوره ما
نه راستی نه حقیقت نه دوستی نه صفا
پناه باید بردن از اینچنین اخلاق

که خوش بدام افتاده است و نیک باشد درام
هنوز مجلس صلح و صفا نگشته تمام
عیان نگشت که دشمن کدام و دوست کدام
شد از معایب من پیش دیگران تمام
نهفته داشت ز من تیغ دشمنی به نیام
برادرانه فکندم به پشت پای از بام
ور این بود سخن دوستی زهی دشنام
بهیمه رنجه شود دیو و دکنده سرسام
بدین وسیله نمایند کسب جاه و مقام
نه مردمی نه مروت نه تربیت نه نظام
بفضل دادگر ذوالجلال و الاکرام

بنیاد ۱۳۳۵ قمری



در انتقاد از مفاسد اجتماعی و غفلت عمومی

بیایه داشت ما را سوک و شیون
بر این حال نژند و روز تاریک
اجانب از غم ما در خروشنه
توگوئی این تباهی ها نه مار است
مگر ما دیگر اقوام و ملل را
که چون بردند از میدان بدر گوی
مسلم گشته در هر صنعت و علم
نهشته هیچ نسا بیموده دریا
بس آتار بزرک و آیت ژرف

چنان کاندر غم مرک جوان ذن
سزاوار است بالله سوک و شیون
ولیکسن ما نشسته شاد و ایمن
وگر ما راست باید هشت کردن
نسی بینیم بسا این چشم روشن
که چون شد رامشان از علم توسن
موفق گشته در هر پیشه و فن
نمانده هیچ نسا بگشوده معدن
نمودند آشکار از جرم آهن

همانا شد بر ایشان کشف مقصود
 ز بـزق که شکاف خواره ییما
 چنان در لمحهای بسا وجه اکمل
 خبر گیرند از تبت بهاریس
 که گوئی قائل است و مستمع را
 بهصبح از حال شام هند آگاه
 وگر خواهم از اسباب دگر گفت
 نه آخر این هنرها را بشر کرد
 چرا آن يك چنان وین يك چنین است
 سبب جز غفلتی نبود که در ماست
 که مادر خوابو او بیدارودر کار
 گرفته ما بکف چنک او زده چنک
 بدم آورده او مرغ سعادت
 علوم او را مسلم شد زهر باب
 گذشته عمر ما در خوشه چینی
 هزاران جامه خوشبختی او دوخت
 من اینها هم که میگویم گزافه است
 سخن باید که اندر جان کند جای
 ولی در حرفهای من اثر نیست
 تو گوئی باد پیامیم به غربال
 همانا ما در بخت و سعادت
 ز انکشت سلیمان خـردمان
 چراغ افتخار ما که از وی
 کنون خاموش گردیده است وماهیچ

ز انزلنا الحديد از قول ذوالمن
 چه آیتها بر آوردند متقن
 چنان در لحظه ای بسا طرز احسن
 سخن گویند با ژاپن ز لندن
 حضور یکدگر ماوا و مسکن
 شب شان کار روز چین مبرهن
 بیان مانند قصیر و نطق الکن
 نه هم مائیم از این جنس معین
 چرا آن زیرک واین است کودن
 نظر یکره سوی همسایه افکن
 نشسته ما بر زن او ببر زن
 بتار علم و گشته از غنون زن
 ولی ما سر فرو برده در ارزن
 نه ابجد ما بدانسته نه کلمن
 ولی او منعم و دارای خرمن
 فرو نابرده ما يك نخ بسوزن
 به بیهوده گشاییم قفل مخزن
 سخن باید که بر دل گردد آون
 همانا گوشها را بسته روزن
 تو گوئی آب میسایم بهاون
 میان ملت ما شد سترون
 و بود انگشتی زشت آهریم
 منور بود ما را بام و روزن
 نیغواهییم در وی ریخت روغن

هوا بر حس ما مستولی آمد
 همه تن پروریم و روح آزار
 مقابل کرده که روئی بغورشید
 بهشت معلیم و غافل از چرخ
 چنین مخمور و مست افتاده تاکی
 نظر انداختن بر رگ استانی
 وطن الحق بمعشوقیت اولی است
 کدامست این وطن ایران که گردید
 عروس محفل جمشید و کاووس
 چنین بت را که معشوق جهان است
 زهی بیچارگی و شور بختی
 و گسر بینیم شناسیم ویرا
 نه در بر باستانی جامه دارد
 نه در پایش بجا مانده است خلخال
 درینا کاین منیژه ناز پرورد
 تهمتن بایسد از بهر خلاصش

دگرگون گشت ما را داب و دیدن
 ز بیپوده هوسها مغز آکن
 نظیر آورده که موئی بلادن
 که دارد سنگها اندر فلاخن
 یکی هم چشم بایسد باز کردن
 که ما را مولد پاک است و موطن
 که بود از دیر که ما را نشین
 بسی شهنامه ز آثارش مدون
 حریف مجلس دارا و بهمن
 برستیدن بیاید چون برهمن
 که رفت این دلبر از یاد تو و من
 ز بس آمد دگر گون و ملون
 نه در سر باشدش دیرینه گرز
 نه اندر دست وی دست آورنجن
 بچاه ذلت افتاده چو بیژن
 خداوندی کی آید ایسن تهمتن

تهران ۱۳۲۷ قمری



آینه ایران

با دیده عبرت بین صاحب‌دل حکمت دان
 کو کاینجه عبرت بین در آینه ایران
 تا عکس در آن بینی بس متقلب‌الاطوار
 تانقش در آن یابی بس مختلف‌الالوان
 این نقش ندانم چیست و آن عکس ندانم چه
 کاید همه عبرت زین زاید همه حیرت زان
 این دیده رمد دارد یا آینه تاریک است
 کان صورت اصلی گشت از دیده ما پنهان
 ایران وطن ما بود از بیش و کنون هم هست
 هان خوبترین امصار هان پاکترین اوطان
 این خاک همان خاک است کز آرزویش رفته است
 بر بباد سر قیصر در خاک تن خاقان
 هم پادشهان سوده در حضرت او جبهه
 هم ناموران برده در خدمت او فرمان
 شاهنشاه ایران بود کز شوکت و فربگرفت
 تاج از سر شاه هند باج از ملک توران
 هم لکنک از او بودی در السنه رومی
 هم صحبت از او رفتی در فلسفه یونان
 جانبخش تر از کوثر آبش بمذاق دل
 خوشبوی تر از عنبر خاکش بمشام جان
 هر صنفه آن سطری از ناحیه فردوس
 هر قطعه آن طارحی از باغچه رضوان

حدیث سیهی (ادیب السلطنه)

اما نتوان گفتن کاینملک همان ملک است
 زیرا که بسی فرق است در ایندو علی الایقان
 این خاک گر آن خاک است کو آن همه آب و جاه
 این کاخ گر آن کاخ است کو سقف و در و دیوار
 این باغ گر آن باغ است کو سرو و گل و دریا
 آن تن که بدش در بر بس جامه رنگارنگ
 چون شد که کنون خونین بی جامه همدو مریان
 آن ابر مطیر از هست کو حضرت این گلشن
 آن باد بهار از هست کو نزهت این بستان
 دم از چه فرو بسته است آن بلبل دستان زن
 خامش ز چه بنشسته است آن قمری خوش الحان
 دیروز چرا ماندیم از فکر وطن غافل
 کامروز چنین مانیم در حال وطن حیران
 دندان بجگر هشتن امروز سزاوار است
 دیروز چو ما بودیم خندان ز بن دندان
 در چاره درد خویش از پیش نکوشیدم
 بگذشت کنون کارش از چاره و از درمان
 ای هموطنان آخر یادی ز وطن باید
 کاین حب وطن ما را شد لازمه ایمان
 غیرت نتواند دید کآباد بود عالم
 وین خانه ما ماند بی تمشیت و ویران
 ای دل توهمی خون خور وای سینه تو بر کش آم
 وای دهنه تو بگری زار وای لب تو مشو خندان

حسن سمیهی (ادیب السلطنه)

تا چند چنین باید خامش شد و کاهل بود
 جنبید نی آخر هین کوشید نی آخر هان
 انسان نبود انسان الا به خرد مندی
 ورنه خرو سکد دارند هم گوشت و هم ستخوان
 علم است حیات روح چهل است زوال عمر
 از علم بنه بنیاد وز چهل بکن بنیان
 خاک وطن مآرا اکسیر توان گفتن
 از نعمت بی نعمت وز ثروت بی پایان
 افسوس که این یکسر در دست تنی چند است
 بیدانش و راحت جوی خود پرور و تن آسان
 اکسیر شناسی کو تا آوردش در کار
 آنگاه از آن گیرد بس بهره و بس تاوان
 از مس همه زر سازد باری بیکی شعله
 وز خس همه گل آرد باری بیکی باران
 اکسیر شناسی من استاد نشان دارم
 کز خاک بسازد زر وز سنگ برآرد کان

تهران ۱۳۱۸ شمسی



بیان وطن

ای از تو همه پرورش جان و تن من	ایران من ای خطه پاک وطن من
هوش از سر من رفته و روح از بدن من	تا از سر کوی تو شدم دور بعسرت
از طوق وفایت بدر آید دفن من	اما تو مپندار که هر چند شوم دور
غیرین شود از نام تو کام و دهن من	تازه بود از یاد تو روح و نفس من

حمید سمعی (ادیب السلطنه)

هم در دل من باشی هم در نظر من
من چون کنم از مهر تو دل چون بتو پیوست
من آمدم اینجا که مگر فکر طیبیان
غافل که در اینجا کسی آگاه نباشد
رنج وطن است اینک مرا ساخته رنجور
این درد که من دارم درمان نپذیرد
هر چند مناظر همه زیباست در اینجا
اهل دلی اینجا نتوان یافت که داند
با سینه مجروح و دل خسته چه حاصل
اینجا نروم از پی گلگشت و تماشا
از خاطر من یسار رفیقان گرامی
گو شمع همه بر نغمه آنهاست که باشند
گر و ارم از رنج بود کز پی خدمت
ورزانکه بمیرم بجز این نیست دعا یم

هم در قلم آبی و هم در سخن من
مهر پدر و مادر و فرزند و زن من
تدبیر کند از پی رنج کهن من
از علت بیماری و درد و محن من
آن مؤتمر و معتمد و مؤتمن من
ای راحت روح من و آرام تن من
لیکن ندهد لذت بیت الحزن من
اندیشه و روحیه من فکر و فن من
کز اطلس زربفت بود پیرهن من
کانبجاست گل و لاله و سرو سمن من
هرگز نرود و آن ادبی انجمن من
در باغ ادب طوطی شکر شکن من
توفیق دهد بار دگر ذوالمن من
باینده و جاوید بماند وطن من

پاریس نوامبر ۱۹۴۹

غزل

بیا کز این قفس تنگ خاکدان برویم
دل از ملازمت تنگنای تن بگرفت
برای پرورش روح مامکان تنک است
در این محیط نیابی مقام امن بیا
خوشامصاحبت اهل حال و مجلس انس
دو روز عمر تمتع نمی دهد برخیز
نتیجه معرفت است از وجود ماحیف است

کشوده پر به تماشای گلستان برویم
خوشا دمی که بخل و تسرای جان برویم
بیا بر مرصه میدان لامکان برویم
بکوی میکده در سایه امان برویم
که مهربان بنشینیم و مهربان برویم
که چو خضر بی عمر جاودان برویم
چنانکه آمده بودیم همچنان برویم

حسن سمیعی (ادیب السلطنه)

بیاد کار از آن پیش کز جهان برویم
 بدابماگر از این نشاء بی نشان برویم
 نمود بالله اگر پای امتحان برویم
 بعجز بر در دونان بی دونان برویم
 بیابگو شه ای از دست این و آن برویم
 بیا که در طلب عنصر جوان برویم
 ضرر ندارد اگر ماهم از میان برویم
 عطا بیا که بی گنج شایگان برویم

خوش آن بود که گذاریم در جهان اثری
 دایل اهل سعادت نشان بقد کی است
 هنوز برده ز اعمال بر نداشته اند
 به است مردن از این زندگی که میباید
 عذاب روح بود صحبت فلان و فلان
 از این عناصر فرتوت کار ساخته نیست
 اصول فاسده را باید از میان برداشت
 خراب تا نکنی این بنا نیایی گنج

غزل

روزی که بی تو باشم بس ناخجسته باشد
 کش بهر قتل معشوق شمشیر بسته باشد
 از شیشه چون نر یزد می چون شکسته باشد
 داروی درد رنجور درمان خسته باشد
 باخون یک جهانی دستی که شسته باشد
 سنگش وزن میران هل تا نشسته باشد
 کز قید ماسوی اله یکباره رسته باشد
 کر درشته دو عالم از هم گسسته باشد

چشمی که جز تو بیند بهتر که بسته باشد
 بغت نگون عاشق آنوقت سر بلند است
 گویی که از چه ریزد خون دلم ز دیده
 آخر بمن نگاهی جانا که يك نگاهت
 از خون چون منی کی هرگز دویفش آید
 مرغ دل من ایدوست منشست جز بیامت
 در راه عشق ایدل آنکه رسی به مقصود
 باور مکن که کردد عهد عطا گسسته

غزل

که هیچ جامه توان دوخت بر تن از سخنش
 که روح محض بود پای تاسر بدنش
 امان اگر بدر افتد بدن ز پیرهنش
 که شمع جمع بخوانند و شاه انجمنش

چنان لطیف نباشد خصائص بدنش
 مگر به جامه شناسیم کاو تنی دارد
 ز زهر پیرهنش جامه ها قبا گردیدند
 پریوشان همه حیران و متفق گشتند

حسین سمعی (ادیب السلطنه)

چرا نخواند از اول بلای مردویش	بدر که این قدر معنا و روی زیبا دید
چنین بغاک نهادند سرو و یاسمش	بسوی باغ خرامید روزی از سر ناز
مگر گیاه محبت که نیست در چمنش	بیباغ حسن زهر گونه میوه داد او گل
کمند دل بود آن طره شکن شکنش	بلای جهان بود آن غمزه دلاویزش
که بوسه ای بستانم از آن لبودهنش	بلب رسید مرا جان و عاقبت نگذاشت
که مرده باشد و پوشیده بر بدن کفنش	هنوز نقش ضمیر عطاست صورت عشق

عزت نفس

حاجت بر این و آن توان برد	تا چند به — برای زندگانی
منت باید از این و آن برد	تا کی ز برای لقمه ای نان
تا چند توان برایگان برد	عرض خود و آ — روی مردم
توان ز برای استخوان برد	بر سفره سک طبیعتان دست
خوش بود چنین ز دو چنان برد	مشو که فلان سه چار روزی
دیگر چه تمتع از جهان برد	بشگر که بجز زیان و حسرت
منت نکشید و مردو جهان برد	خوش باد روان آنکه از خلق

طریقه زندگی

مرکب بهزار سو دواندی	ای آنکه بی درازی عمر
او را بمشاورت نشان — دی	هر آدم سالخورده دیدی
سوی کلینیک ها کشاندی	پس رشته فحش و مشورت را
برنامه اکل و شرب خواندی	دستور ز دکتران گرفتی
از دامن کرد غم فشانندی	بنشستی و نقشه ها کشیدی
خوشبخت در اینجهان بماندی	گیرم که هزار سال دیگر
هر کام که داشتی برانندی	هر هیش که خواستی بگردی

حسن سمیع (ادیب السلطنه)

کاو و خر خویش خوش چراندی
از خود چه اثر بجای ماندی
یک تن ز بلیتی رهاندی ؟
خیری بررسیده ای رساندی ؟
بر گرسنه لقمه ای خوراندی ؟
از شربت فیض خود چکاندی ؟
پاداش وی از خدا ستاندی
بیچاره و نا امید ماندی

در مزرع عیش و کامرانی
اما بنگر که از چنین عمر
یک دل پناواری ربودی ؟
دستی ز فتاده ای گرفتی ؟
بسر برهنه پوشی کشیدی ؟
یک قطره بخلق تشنه کامی
گر عمر چنین رود که گفتم
ورنه به عذاب جاودانی

قبا و سوزن

قبا نالید زیر نوك سوزن
چرا بر ما روا میداری آزار
که ما را طاقت این نیشها نیست
که خوش مییافتندی تار و پودم
که تا با من کنی این کینه ورزی
در این زحمت بود نفع عمومی
بیالای عزیز میشوی راست
که آسانی تو در آغوش یاری
شوی همغوابه درویش و مولا
کمی در کار بیماروان ضروری
سزد کردنج گردد بر تو راحت
نشاطی کرد و گفت اینسان بسوزن
که دادی نوشم از نیش و گل از خار
بزن بر من تو هر نیفی که خواهی

شبی در دکه خیاط برزن
که ای لاغسر میان تیز منقار
بما این نیش بی دربی زدن چیست
من آنقدرت عجب آسوده بودم
چرا افتادم اندر دست درزی
جوابش داد کای دیبای رومی
ترا استاد درزی چونخوش آراست
کمی سائی بر اندام نگاری
تو گاهی خرقة کردی گاه شولا
کمی تن پوش مسکینان عوری
چو یابند از تو مردم استراحت
قبا زین معذرت افراشت دامن
که ای لاغر میان راست گفتار
چو مقصود تو دانستم گماهی

حسین سمیعی (ادیب‌الطلمنه)

که گر نوک تو جانم میبهراشد
ولسی ای کهنه و سال یگانه
که بهتر جامه‌ای گر خواهی آراست
بهش باش ارمو آگاه از رموزی

رباعی

آنانکه بسوی خود پرستی رفتند
آنانکه گرفتند جهان بر خود تنگ

رباعی

بس راحت و عیش و کامرانی کردیم
پیرانه سراسباب بشمانی شد

بی نفع عمومی سهل باشد
ترا بندی دهم من دوستانه
همانا جامه ناموس و تقوی است
که کسوت بهر نامردان ندوزی

لفزان بفروودگاه پستی رفتند
آخر ز جهان به تنگدستی رفتند

با نعمت و نیاز زندگانی کردیم
هرکار که در روز جوانی کردیم



اشرف الدین حسینی (نسیم شمال)

نسیم شمال



خوش خبر باش ای نسیم شمال
که بما میرسد زمان وصال
سید اشرف الدین حسینی
معروف به نسیم شمال فرزند
سید احمد قزوینی ، در سال ۱۲۸۸
قمری در شهر رشت تولد یافت .
مقامات فارسی و عربی را در
قزوین فرا گرفت و در حدود
سال ۱۳۰۰ برای تکمیل تحصیلات
بنجف اشرف شتافت و مدت پنج
سال در آنجا اقامت داشت
پس برشت بازگشت و بشغل
کتابت پرداخت و از اینراه در
تلاش معاش بود .

سید اشرف الدین در خلال
این احوال هفته ای يك بار آنهم
غیر مرتب روزنامه نسیم شمال
را منتشر میکرد .
سید اشرف بعد از سرنگون
شدن کاخ استبداد و فرعونیت
و استقرار رژیم مشروطیت بهمراهی
فتح اله سپهدار اعظم رشتی به تهران
آمد و روزنامه نسیم شمال را
از نو منتشر کرد .

اشرف الدین حسینی (نسیم شمال)

این روزنامه مورد توجه مردم پایتخت قرار گرفت . و شهرت فراوان یافت . با فروش نسیم شمال زندگی او با سودگی و قناعت طی میشد و از ایشراه اندوخته ناچیزی برای خود فراهم کرده بود تا هنگام پیری ویرا دستگیری کند . بقرار معلوم رندان نقشه ها ریختند تا این ذخیره ناچیز را از این شاعر نگون بخت بر بایند .

سید اشرف الدین را در سال ۱۳۴۵ بدارالمجانین بردند و پس از چندی مرخص کردند . زندگی او از این بیعد باسختی و مشقت ، فقر و مسکنت همراه گردید .

سید اشرف که در این هنگام بتسلیمی و یاری دوستان نیاز فراوان داشت متأسفانه یاران بیوفا روی از او بر تافتند و او را در کنج خانه ای محقر ، یکه و تنها گذاشتند . آری این است معنی دوستی و جوانمردی !

قسمتی از اشعار سید اشرف الدین بنام **جلد دوم نسیم شمال** در بمبئی طبع و نشر یافته است دیگر از تألیفات او جزوه اشعاری است بنام **گلزار ادبی** که ترجمه هایی است از قصص لافن تن و **فلوریان** که از قصه پردازان معروف فرانسه میباشد .

سید اشرف الدین نسیم شمال در سال ۱۳۱۳ شمسی بعد از يك عمر رنج و ناکامی بدرود زندگی گفت .

اینك نمونه هایی از اشعار او درج میشود :

در تأسیس نسیم باغ بهشت

تا کنی گریه بر احوال نسیم	گوش کن شرحی ز احوال نسیم
چندی از بهر تماشا آمدم	بنده در قزوین بدینیا آمدم
چند روزی سوی گلگشت جهان	آمدم از غیب مطلق ناکهان
مادرم از عترت خیرالبشر	بد مرا يك پیر نورانی بدر

اشرف الدین حسینی (نعیم شمال)

اشرف الدین کرد مادر نام من
نسبت جسمانیم با مصطفی است
رفت بایم سوی جنات النعیم
در یتیمی خانه ام را شیخ برد
زاهدان بس خانه ها را خورده اند
من شدم دیوانه از غوغای فقر
در جوانی با هزاران ابتلا
مدتی در کـربلا در نجف
بر سرم زد باز شور ملک جم
باز از قزوین به چشم اشکبار
دست خالی مفلس و خونین جگر
در ره تبریز با سوز و تعب
و چه پیری صافی روشن ضمیر
آن قلندر چون مرا دیوانه دید
کرد تعلیم همه اسرار حق
از منازل های جانم یاد داد
در تکلم صادقم یا هو مدد
نیمه شب تا بدیدم ماه را
دردم باغات تبریز از سرور
ساربانان بید بگشا ز اشتران
اندر آن ایام بی رنج و ملال
پیش استا خواندم اندر مدرسه
سرف و نحو و منطق و فقه و کلام

ریخت شهد معرفت در کام من
نسبت روحانیم من با خداست
من شدم ششماهه در قزوین یتیم
ملک و مال مرا ز روی غصب خورد
مستی بیچاره ها را برده اند
در کربلا گشتم ز استیلای فقر
رفتم از قزوین سوی کربلا
معتکف بودم بهمد وجد و ضعف
آمدم از کربلا سوی عجم
جانب تبریز گشتم رهسپار
سوی آذربایجان کردم سفر
خدمت پیری رسیدم نیمه شب
طالبان راه حق را دستگیر
مست از جام می جانانه دید
گشت روشن روحم از انوار حق
وز سفرهای روانم یاد داد
مات صنع خالقم یا هو مدد
طی نمودم بیست فرسخ راه را
خواندم این اشعار را با عشق و شور
شهر تبریز است و جای دلبران
رفته بود از عمر من بیست و دو سال
هیئت جغرافیه و هندسه
جمله را یک دوره خواندم والسلام

اشرف الدین حسینی (نسیم شمال)

پس از آنجا سوی گیلان آمدم
مدتی در رشت بنمودم درنگ
رشتیان بر کردندم دارند حق
در هزار و سیصد و بیست و چهار
کردم ایجاد این نسیم نغز را
چون تهران پارلمان تأسیس شد
بعد چندی از تقاضای زمان
کشته گردیدند با خوف و خطر
در ولایت انجمن ها بسته شد
سال غشک ۱۳۲۷ انبساط روح شد
باز در گیلان هویدا شد نسیم
در هزار و سیصد و سی شاه روس
مرقد شاه رضا از توپ کین
ای بسا خونها درون صحن ریخت
سال غشک ۱۳۳۲ جنگ عالمگیر شد
منقلب گردید اوضاع فرانک
آتش اندر جان بدبخت او فتاد
از هجوم بلشویک داد خواه
قحطی سختی که صبر از دل ربود
در خیابانهای تهران بر ملا
آن چنان قحطی بمردم پیره گشت
خلق میخوردند از جوع البقر
نیمه بازار تهران بسته شد
شد عذاب قحطی و رنج و مدام
در حساب ایجاد هم بیدروغ

مست از صهیای عرفان آمدم
از شراب عاشقی مست و ملنگ
گر نویسم میشود سیصد ورق
چونکه شد مشروطه این شهر و دیار
عطر بخشیدم ز بویش مغز را
جنگ جن بالشکر ابلیس شد
شد حیاط پارلمان بمبار دمان
صور اسرافیل با جمعی دگر
در مجامع هم دهنها بسته شد
بار دیگر پارلمان مفتوح شد
مرد و زرا روح بخشاید نسیم
حمله ور گردید سوی ارض طوس
هد مشک از جفای مشرکین
رشته افکار نورانی گسیخت
شهرها بمبار ده و تسخیر شد
غرق خون شد جمله اقطاع فرانک
پادشاه روس از تخت افتاد
نیکلای روسیه هد بی کلاه
در هزار و سیصد و سی پنج بود
خلق میمردند از قحط و غلا
شد ز خاطر قحطی هشتاد و هشت
پوست خوک و گوشت آدم خون خر
خانه ها هم خالی از هر دسته شد
در هزار و سیصد و سی تمام
ماده تاریخ قحطی شد شلوغ
۱۳۳۶

اشرف الدین حسینی (نیم شمال)

قبای تازه بهنا سبت عید

با حکمت قبا نداریم	عید آمد و ما قبا نداریم
در پیکر خود عبا نداریم	گرددیده لباس باره باره
ما بالش و متکا نداریم	جز سنگ و کلوخ آجروخت
غشوا و بجز خدا نداریم	مردند تمام قوم و خویشان
در مزرعه و هنر نداریم	جر گاه برای کسب روزی
اما چکنم که ما نداریم	آجیل و لباس و پول خوبست
افسوس که ما صدا نداریم	خوبست بساط ساز و آواز

در فصل بهار چون کتم چون

دل از غم یار خون کتم خون

این عید برای ما سیه است	عیدی بدهید فصل عید است
از جم بهجم مهین نوید است	جمشید جم این بساط را چید
از هموطنان مرا امید است	شیرینی و هفت سین بپارید
با چائی لاهیجان مفید است	قلیان و گلاب و نقل و شربت
در موسم عید رو سفید است	طفلی که قبا تازہ دارد
امروز فکل مد جدید است	افسوس که ما فکل نداریم
گوینده شعر ناپدید است	این شعر مناسب است افسوس

در فصل بهار چون کتم چون

دل از غم یار خون کتم خون

آناهی شور را جلو خورد	باید شب عید را جلو خورد
با باقلا شکر پلو خورد	در سال گذشته وقت تعویل
پس تازه بتازه نو بنو خورد	افشورده بساهی آب نارنج
بلغبد ندیدمش چتو خورد	آن چووجه پخته را بیکدم
فایده بهالت چپو خورد	کوکوی برشته را ز بشقاب
این شعر بتواندو نان جو خورد	اندر سر سبزه مرد زار

در فصل بهار چون کتم چون

دل از غم یار خون کتم خون

اشرف الدین حبشی (نسیم شمال)

صد شکر تمام شد زمستان	شد فصل بهار و عیش مستان
منقل بکشید سوی مطبخ	کرسی بپساید از شبستان
آن سینی هفت سین بیارید	با سبزه و سنجد و سیستان
سورنج و سماق و سرکه و سیر	آیند بصفه گلستان
دیرید شراب ارغوانی	اندر قدح بلور مستان
یاد از فقرا نمود ناگاه	دیشب یسکی از خدا پرستان
هریان و برهنه در شب عید	میگفت یسکی ز تنگدستان

در فصل بهار چون کنم چون

دل از غم یار خون کنم خون

یاران چکنم که کسی ندارم	بلبل شده ام قفس ندارم
خواهم بگریزم از زمانه	اصلا ره پیتی و بس ندارم
بازار وطن شده پر از درد	یک شعله و یک عیس ندارم
هر روز عوض شود وزیری	در محکمه دادرس ندارم
گلدسته باغ و عقل و هوشم	من طاقت خار و خس ندارم
جر علم و ترقی و معارف	اندر دل خود هوس ندارم
عید است برای بغتن آتش	پول نخود و عدس ندارم

در فصل بهار چون کنم چون

دل از غم یار خون کنم خون

خطاب به قلم

غافل انداختی در شهر تهران ای قلم	خوش حمایت میکنی از شرع قرآن ای قلم
گشت از برق تو ظاهر نور ایمان ای قلم	مشکلات خلق گردد از تو آسان ای قلم
نیستی آزاد در ایران ویران ای قلم	

ای قلم چون شهسواران خویش را جولان مده	گر که جولان میدهی در صفحه طهران مده
ور بطهران میدهی در پیش این و آن مده	هر چه می بینی بز براطاق نسیان غم مغور

نیستی آزاد در ایران ویران ای قلم

اشرف الدین حسینی (نسیم شمال)

ای قلم تا میتوانی در قلمدان صبر کن
یوسف آسا سالها در کنج زندان صبر کن
همچو به مقوب حزین در بیت الاحزان صبر کن
کود شو بیرون نیا از شهر کنعان ای قلم
نیستی آزاد در ایران ویران ای قلم

ای قلم بنداشتی هنگامه دانشوری است
دوره علم آمده هر کس به رفان مشتریست
تو نفهمیدی که اوضاع جهان خر تو خری است
خر همان است و عوض گردیده بالان ای قلم
نیستی آزاد در ایران ویران ای قلم

ای قلم گویا نمی بینی که با صدلوله
آه مظلومان فکنده در (نریا) غلغله
از زمین تا آسمان يك آه باشد فاصله
الحذر از آه جانسوز فقیران ای قلم
نیستی آزاد در ایران ویران ای قلم

مدتی از حق نویسی دست بردار ای رفیق
بارها گفتم که دست از مست بردار ای رفیق
از خورشپا هر چه میلست بردار ای رفیق
دم مزن از چایی و سیکار و قلیان ای قلم
نیستی آزاد در ایران ویران ای قلم

ای قلم گیرم و کیل اکبر و اصغر شدی
با وزیر داخل و خارج در این کشور شدی
صاحب ملک و منال و اسب گاو و خر شدی
میشوی آخر بر زیر خاک پنهان ای قلم
نیستی آزاد در ایران ویران ای قلم

(ایها الشاعر) تو هم از شعر گفتن لال باش
شعر یعنی چه برو حمال شو رمال باش
چشم بندی کن میان مهر که نقاش باش
حقه بازی کن تو هم مانند رندان ای قلم
نیستی آزاد در ایران ویران ای قلم

این زمستان سخت میگردد فلک بر ما بله
هر شبی صد صد گدا میمیرد از سرما بله
اغنيا یخ میخورند از شدت گرما بله
بی زغال و خاکه جمعی لخت و عریان ای قلم
نیستی آزاد در ایران ویران ای قلم

یومی از ایام با ملاحسین شوستری
در دکان زرگری رفتم بی انگشتی
دسته دسته می گدا دیدم بجای مشتری
پر شد از کورو کچل بازار و دکان ای قلم
نیستی آزاد در ایران ویران ای قلم

اشرف الدین حمینی (نسیم شمال)

پاد از آشوب جنجال فرنگستان مکن از عراق و اصفهان و ساوه هم عنوان مکن
صعبت از تبریز و از زنجان و از قزوین مکن دم مزین از رشت و دارالمرزگیلان ای قلم

نیستی آزاد در ایران و ایران ای قلم

مردمان عهد ماضی را خدا رحمت کند صاحبان این اراضی را خدا رحمت کند
سید و آخوند و قاضی را خدا رحمت کند از برای والدین کن وقف قرآن ای قلم

نیستی آزاد در ایران و ایران ای قلم

بعد از این تهران ما رشک چنان خواهد شدن چشمه های علم از هرسو روان خواهد شدن
نرخها از زان فراوانی نان خواهد شدن هر گدائی می خورد مرغ و فستجان ای قلم

میشود روشن دو چشم اهل طهران ای قلم



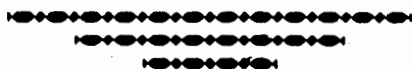
در خشک سالی و نیامدن باران رشت

ای هوا کار فقیران السلام	السلام ای میر میران السلام
بلبل خوش نفقه بستان عشق	السلام ای حافظ قرآن عشق
ای نسیم روح بخش خوش خبر	السلام ای داد خواه رنجبر
میبرد روح از تو لذت السلام	ای شمیم باغ جنت السلام
میزند دریا ز اشعار تو موج	مردوزن جوها ز شمرت فوج فوج
شد نسیمت مشرق الانوار حق	هست اشعارت همه اسرار حق
ملت گیلان هوا دار تواند	اهل آذربایجان یار تواند
نو عروس بکرو زیبا همچو حور	میکنند از شعر شیرینت ظهور
از کلام الله حمایت میکنی	مذهب حق را رعایت میکنی
خوش گرفتی انس با طهرانیان	حیف گشتی دور از گیلانیان
نقل مجلس نقل اشعار هماست	رشتیانرا میل دیدار هماست
مینویسم از بسرایت سر بسر	حال ایران را من خونین چگر

اشرف الدین حسینی (نسیم شمال)

بود یکماه اینکه بارانی نبود
ستبره‌ها پژمرد اندر جویبار
زارعین بینوا مبهوت و مات
ضف کشیده در کنار آبها
هیچ میرایی بدون اخذ پول
این کمینه قطعه ملکی داشتیم
بلکه از وی لقمه نانی خورم
گر بیداری و گر در خواب بود
گاه میخواندم بصوت بهلوی
هر که نقش خویش میبیند در آب
تسا که چندی بعد اوراق نسیم
خواندم و دیدم که نعمت خواستی
چونکه خواندم بحر فیض آمد بجوش
بارش آمد رشت را سیراب کرد
از کف میراب جستم تلمسی
شد مصادف شعر تو با فیض حق
آفرین بر این کمال و هوش باد
بعد از این احوال کیلان را تمام
لیک بعد از اینهمه گفت و شنود
گر چه مرد و زن گنه کاریم ما
نم نم باران بمیخوانان خوشست

ابرو رعد و برق و طوفانی نبود
لاله‌ها از تشنه کامی داغدار
مفلسان گردید بی صبر و ثبات
جمله تعلیمی بسکف میرابها
می ندارد آب بی قبض الوصول
اندر و امسال تخمی کاشتیم
به (کته) مرغ و فسنجانی خورم
متصل ورد زبانم آب بود
اشگریزان این دو بیت مشنوی
برزگر باران و گازر آفتاب
آمد از تهران بگیلان مستقیم
از خدا باران رحمت خواستی
طبل رعد و برق آمد در خروش
فارغم از منت میراب کرد
از خیال آب جستم تلمسی
بارک الله آفرین بر این ورق
آن فسنجانها که خوردی نوش باد
مینویسم این کمینه و السلام
هر چه دیدم هر چه گفتم خواب بود
باز امید کرم داریم ما
رحمت حق بر کنهکاران خوشست



گرگ و بره

بره دیدد پیش آب دوان تو کل آلود میکنی این آب گفت با گرگ ای فلک سطوت تو ز بالا روده ای هوشم تو بیالا کشیده خرگاهها من کل آلود چون توانم کرد از بدیهای سال بگذشته پیش مردم ز بنده بد گفتی هست شش ماه کی بود یکسال میچریدم بدون پا و قدم زین سخنها خبر ندارم من مادرت گفت خواهرت بد گفت سک چوپان بود کشنده گرگ پاره کردن بود مکافات شد ز چنگال ظلم او پاره می سرود این سخن بحال نزار زور بیالاترین دلیل بود	گرگ دیوانه شرور جوان از غضب گفت باعتاب و خطاب بره شیر خواره با وحشت من ز بسائین چشمه مینوشم من بیائین چشمه ام شاهها آب را ای امیر صحرا گرد گرگ گفتا که هست این رشته سال بگذشته چونکه در سفتی بره گفتا که سن من الحال سال بگذشته من بکتم عدم حالیا طفل شیر خوارم من گرگ گفتا برادرت بد گفت باسبان شما سکی است بزرگ اینزمان میدعم مجازات بره شیره خوار بی چاره زیر دندان گرگ بره زار هر که بی زور شد ذلیل بود
---	--

شیر و موش

ز سوراخی برون يك موش چون تیر ولی از قتل موشك چشم پوشید همان آب شیر نر در دام افتاد	برون آمد ز زیر پنجه شیر اگر چه شیر جوشید و خروشید چو آنروز این عمل انجام افتاد
---	---

اشرف الدین حسینی (نیم شمال)

بسیار افتاد شیر و داد میزد
 ز زور و نعره بهر شیر دشتی
 بیامد موش حال شیر را دید
 چو يك حلقه ز دام شیر بگسیخت
 به این نیکی در این عالم چها کرد
 به بین شیر قوی چنك و هنرمند
 تفکر کن تو هم گر اهل هوشی
 ضعیفان را زمان تیز چنگی

کهی زور و کهی فریاد میزد
 خلاصی ذره ممکن نگشتی
 بدنشان حلقه های دام جاییه
 رهایی یافت فوراً شیر بگریخت
 که موشی زره شیری را رها کرد
 ز نیکی چون رهایی یافت از بند
 که شیری میشود محتاج موشی
 نگهدار از برای روز تنگی

فیل و پشه

ز سر ما پشه دو فصل پائیز
 خزان بگذشت با صد آه و ماتم
 در آن سرمای پر زور زمستان
 چه شد فصل بهار و موسم گل
 زگرما شد پشه از جای خود راست
 خدا حافظ که رفتم بنده یا فیل
 جوابش گفت آن فیل قوی تن
 کجا دیدم ترا در آمدن یار
 نه وقت آمدن فهمیده ام من
 جهان بی وفا چون گوش فیل است
 نه وقت آمدن دنیا ترا دید
 چه انسان چه پشه چه موش مرده
 درین بیغوله عزرائیل ساقی است
 دهان اهل کیلان گشته شیرین

بگوش فیل مستی شد نهان تیز
 زمستان آمد و افسرد عالم
 بگوش فیل بود آن پشه پنهان
 بگوش پشه آمد صوت بلبل
 ز فیل مست جنگی عذر میخواست
 نمودی بنده را شرمنده یا فیل
 ترا نه آمدن دیدم نه رفتن
 که وقت رفتنت گدردم خبردار
 نه وقت رفتنت هم دیده ام من
 بنی آدم چه آن پشه ذلیل است
 نه وقت رفتنت هم هیچ فهمید
 ز آدم تا کنون این خاک خورده
 همه آفاق فانی علم باقی است
 ز شعر روح بخش اشرف الدین

اعضای بدن

قهر کردند ز هم روزی چند
موقع کار معیت نکشند
می کشم بهر شما زحمت مفت
کوه و صحرا همه می چرخانم
بعد ازین کار مرا خود بکنید
بر ندارم ز زمین بار دگر
نکشم بهر شما هیچ کشیک
مزه بر لاله رخان نگشایم
زنده هستید تمامی بدهان
شامی و ماهی بریان و تره
میکنم نرم سریع و چالاک
نزنم لب نه بنان و نه پلو
کار بر خویش نموده حرام
ضعف کلی ببدن رخ بنمود
معمده شد خالی و بی قوت گشت
آن طلاهی که تو بدی مس شد
خبط کردیم بطوری مبهم
باز شد وقت عطا التوبه
ببدن صدمه زدن یعنی چه
رفته مشغول سرکار شدند
جنگ اعضای بدن مرکب عزاست

عضو اعضای بدن بند به بند
شرط بستند حمیت نکشند
اولا با بزبان آمد و گفت
من شما را همه میگردانم
همه اعضای بدن بار منید
دست گفتا نکنم کار دگر
چشم گفتا بهزاران پلٹیک
راه ها را بشما ننمایم
دهن آمد بزبان گفت که هان
از کباب و کره و مرغ و بره
هرچه بر من رسد از خورد و خوراک
میکنم شرط من اول ز جلو
همچنین سایر اعضا بتمام
چونکه شد یکسر تعطیل وجود
چون ازین شرط دوروزی بگذشت
همه اعضای بدن بی حس شد
باز اعضا همه گفتند بهم
خبط کردیم و خطا التوبه
قهر و تعطیل بدن یعنی چه
باز مجموع بهم یار شدند
آدمیزاده چو از یک اعضاست

پلنگ و گربه

نشسته گربه در بالای سنگی
چرا این طور کوچک می نمایم
چرا این قدر کوچک گشته تو
شدم کوچک ز ظلم آدمیزاد
نشانی بر من از آن سرکشان ده
دو صد آدم فدای موی تو دوست
پلنگ ساده لوح او را ز دنبال
بیای مزرع سپری رسیدند
بگفتا گربه این است آدمیزاد
نهیی کرد و گفت آدم توهستی
که هستم با پلنگ و شیر دشمن
تو را هم بدتر از این گربه سازم
یقین عمر تو این ساعت شده طی
بیا نزدیک تا کشتی بگیریم
بفکر حيله شرعی در افتاد
مرا اسباب کشتی خانه مانده
برو اسباب کشتی را بیاور
تو خواهی گوردی از دستم فراری
تو از یکسو گریزی بی بهانه
فراری نیستی و الله و بالله
قسم خوردی یقین ترسیدی از من
و دستانت حامل کن بیا پیش

دید اندر بیابان يك پلنگی
بدو گفتا تو هم از جنس مائی
اگر در اصل از این رشته تو
جوابش گربه گفت ایدادو بیداد
پلنگش گفت آدم را نشان ده
نشانم ده که از منزش کشم پوست
روان شد سوی شهر آن گربه فی الحال
پلنگ و گربه از هر سودویدند
یکی دهقان بیباغی آب میداد
پلنگ آمد جلو چون فیل مستی
جوابش گفت دهقانی منم من
چو من شلاق بیرحمی نوازم
پلنگ آمد به پیش و گفت می می
مگر بیهوده ماها شیر گیریم
چو دهقان دید آن زور خدا داد
چنین گفتا بمهمان نخوانده
جوابش گفت حیوان دلاور
بخنده گفت دهقانی که آری
من از یکسو چو رفتم سوی خانه
پلنگش گفت با صد قل هو الله
جوابش داد دهقانی بصد فن
نداری گرتو از من ترس و تشویش

اشرف الدین حسینی (الشمس شمال)

اگر محکم بود در چنگ یات
چه محکم بستم من بر درختی
چو من اسباب کشتی را بیارم
چه آوردم من اسباب جدل را
بلنگ بپیغمبر از فکر انسان
گرفت آن مرد دهقان بست سختش
چو خاطر جمع شد تخم جفا کاشت
چنان می کوفت بر مغزش پیاپی
کهی زد بر دهن گاهی به چشمش
بلنگ از چوب دهقان داد میزد
شکست از چوب دهقان بد بندش
بزیر لب چنین میگفت هر دم
خلاصم کن که دیگر جان ندارم
به گریه گریه گفت ای جان فدایت
خروش نمره و پیکار بگذشت
اگر کوچک شوی چون گریه کردی
و گریه منم این عبدعاصی
چو تا این لحظه بودت عمر باقی
همی گفتا بلنگ ایداد و بیداد
خصوصاً حیلہ شرعی قاضی
چو قاضی حیلہ شرعی نماید
بلنگ و گریه از بهر مثال است
بلنگ و گاو شیر و گریه و موش
شده روشن همه کبلان و حقزین

مرخص کن به بندم دستهای
روم در خانه با صد نیک بختی
دیار از روزگار تو بر آرم
بیک ساعت کنم ختم این عمل را
بشد تسلیم و آمدیش دهقان
تو گوئی دوخت محکم بر درختش
چماق خویش را از جای برداشت
که خون میکرد حیوان از غضب قی
کهی زد بر بدن گاهی به پشمش
نهییب و نمره و فزریاد میزد
شدی هر لحظه محکم تر کمندش
بفریادم برس ای گریه مردم
دهان و صورت و دندان ندارم
شود گریه فدای چشمهای
وصیت کن که کار از کار بگذشت
و کر دارای تیغ و گریه کردی
نی یابی از این آدم خلاصی
ترا شد این چماق مرک ساقی
امان از حیلہ های آدمیزاد
که می بلند چه مستقبل چه ماضی
کلاه چرخ را از سر رباید
و گریه صحبت گریه محال است
فزاید کودکان را مددك و هوش
زهر نور بخش اشرف الدین

ما و من

تا نمایند هر دو قطع طریق
دیگری مشهدی غضنفر بود
یافت در راه کیسه پولی
دفعه در میان جیب گذاشت
گفت با قنبر خجسته خصال
بعد از این روزگار ما خوب است
رو برو افترا چرا گفתי
چونکه افتاده در جوال من است
معنی ما و من نفهمیدی
خفه شو لال باش صامت شو
شکر برحسی لایموت نمود
تاخت سوی غضنفر و قنبر
هستی ما بمعرض تلف است
ما مگو عمر تو شده است تمام
زندگی بهر تو حرام شده
تا بدزد دغل سپارم من
غضب آلوده با چماق رسید
قنبر از آن چماق شد چنبر
قنبرك عمر را وداع نمود
چونکه بی پول بود یافت نجات
ما و من خانه‌ها خراب نمود
فکر یار رفیق خود هم باش
همچو روز بدش به پیش بود
دوست از بهر خود انکه دارید

دو مسافر بهم شدند رفیق
یکی آنها بنام قنبر بود
قنبر لات و لوت چون غولی
زود آن پول را زجا برداشت
شد غضنفر ازین عمل خوشحال
به به امروز کار ما خوب است
گفت قنبر که ما چرا گفתי
ما مگو پول کیسه مال من است
پول مال من است تو دیدی
پول مال من است ساکت شو
بس غضنفر ز غم سکوت نمود
ناگهان ره زنی بداس و تبر
گفت قنبر که عمر بر طرف است
گفت با وی غضنفر ناکام
ما مگو کار تو تمام شده
پول از تست زر ندارم من
ناگهان دزد قلچماق رسید
آنچنان کسوف بر سر قنبر
کیسه پول را چو دزد ربود
آ غضنفر میانه عرصات
مختصر ای پسر بزودی زود
چون خدا داد بر تو مال و معاش
هر که دایم بفکر خویش بود
تا که در کیسه سیمو زر دارد

☆ (٦٧) ☆

وہاب زادہ حدیدی



وهاب زاده حدیدی

محمد تقی وهاب زاده متخلص به حدیدی فرزند ملا عبدالوهاب تاجر رشتی در سال ۱۳۰۱ قمری هجری در بندرپهلوی تولد یافته است .

وهاب زاده حدیدی از سران آزادیخواه -وب جنگل گیلان و از جمله یاران میرزا کوچکشان جنگلی و از مجاهدان بنام گیلان است .

حدیدی نخستین کسی است که بتأسیس بلدیہ (شهرداری) در شهرستان بندرپهلوی همت گماشت . چون بکشورهای اروپا و مخصوصاً روسیه مسافرت کرده بود کوشش بسیار بخرج داد که این شهر ساحلی را بسبک مغرب زمین معور و آباد کند .

وهاب زاده از نویسندگان توانا و خوش قریحه بود . مقالات مهیج او که از وطنخواهی و اصلاح طلبی وی حکایت میکرد در جراید و مجلات طبع و نشر میشد . در تاریخ اسلام و ملل و نحل و تاریخ ایران و نهضت‌هاییکه در ایران شده اطلاعات مبسوطی داشت .

هوش او بسیار و حافظه‌اش سرشار بود . اغلب قصاید بلند اساتید و شعراء سلف و معاصر را حفظ داشت .

حدیدی دارای قصائد غرا ، غزلیات شیوا ، قطعات ، رباعیات ، مدایح و اشعار حماسی در حدود چهارده هزار بیت است .

شغل شاغل او تجارت و اخیراً ست ریاست شهرداری بندرپهلوی بود .



ردیف جلو از راست بچپ :

۱ - شادروان وهاب زاده حدیدی

۲ - حضرت آقای صدرائی

اشکوری .

۳ - مرحوم عظمت العارفین

ذوالریاستین شاه نعمة اللهی

۴ - صدرالشریعه موسوی

وهاب زاده از معاصران

وهاب زاده حدیدی

ادیب الممالک فراهانی و محمد تقی ملک الشعراء بهار بود که او را استاد حدیدی میخواندند .

وهاب زاده حدیدی عزت نفس و طبع بلند داشت و متصف بنوع دوستی بود و در مبارزه باخائنان و ستمکاران از هیچ نوع کوشش دریغ نمیکرد و از محافظه کاری بشدت گریزان بود .

در باره اوضاع ایران قصیده انتقادی مفصلی مشتمل بر هشتاد بیت دارد که مطلع آن این است :

این کاخ منهدم شده را سر نمیشود
زین شوره زار لاله احمر نمیشود

در ساختن اشعار بلهجه محلی کیلکی مهارتی داشت . یک شعر حماسی کیلکی در شصت بیت دارد که طبع و منتشر شده . دو بیت آن ذیلا درج میشود .

دوره چهاردهم بوبوکارو زار کبلانی تنبلی و سستی مکن موسم کار کبلانی
حزب بشو حزب بمونطق کنه میتینک دهه اداذو قالو صعبتان بهر شکار کبلانی

حدیدی مبتلا به بیماری سرطان روده بود و عاقبت بر اثر این بیماری در سال ۱۳۳۰ در بندرپهلوی دعوت حق را لبیک گفت .
اینک نمونه هایی از اشعار او :

قطعه

چند در تپه اسب می نازی
چند با آسمان سر بازی
همه منور و مست در آزی
کرده با جور و کینه دمازی
عملت هر زمان بنمازی
دست هر دم بسکفر میبازی

چند بالای بر این دو روزه جاه
تاکی اندر هوی و نخوت و عجب
در مناک طمع فرو رفته
طبع بنموده خوار و پست و زبون
عقل کرده اسیر نفس شرور
زیر پا کرده حق و آئین را

وهابزاده حدیدی

ظاهر آراسته بعشوه و ناز	عادت روز و شب بخود سازی
بگمانت که صرفه خواهی برد	غافل از آن که جان و سربازی
حیف آگه ز روزگار نه ای	که ابد ندهد سر افرازی
کس نبرده ز خود سری بهره	نسکند بسا سپهر انبازی
مرغکا غافلسی ز تیر جهان	ترسمت زین بلند پسروازی

قصیده

در این کشور چرا صدق و صفا نیست	در این مردم چرا يك آشنا نیست
شده تاديك روی ماه گردون	چرا خورشید را نور و صفا نیست
چرا مفقود شد رحم و عطوفت	چرا جز کینه و غدر و دغا نیست
صلاح و سلم و رافت از چه شد معو	چرا در ما بجز جنك و دغا نیست
ز چه منسوخ شد عدل و شهادت	چرا جز خدعه و جور و جفا نیست
چرا معدوم شد مهر و محبت	وداد و مسلك و عهد و وفا نیست
امانت كو حقیقت در کجا رفت	چرا جز فریه و ریب و ریا نیست
عروس عشرت از حجله برون شد	چرا جز ماتم و شور عزا نیست
چرا نایاب علم است و صنایع	در این ملت چرا يك اوستا نیست
همه افتاده در چاه مذلت	چرا يك ذره آزر و حیا نیست
طریق و راه حق گم گشته یکسر	چرا يك خضر پی مرد خدا نیست
همه بیمار و رنجور و تبه حال	مسیحا دم یسکی بهر شفا نیست
به تیه جهل و غفلت جملگی مات	چرا يك راسخ العلم هدا نیست
بهامون طبیعت مانده حیران	چرا يك پادرسای رهنما نیست
بسفلی شد همه آیین علوی	چرا بسا حریم کبریا نیست
بمیدان لات و عزى عربده گوی	چرا يك صاحب قل انما نیست
ز چه هر روزه افتد کار مشکل	چرا يك آدم مشکل گشا نیست

وهاب زاده حدیدی

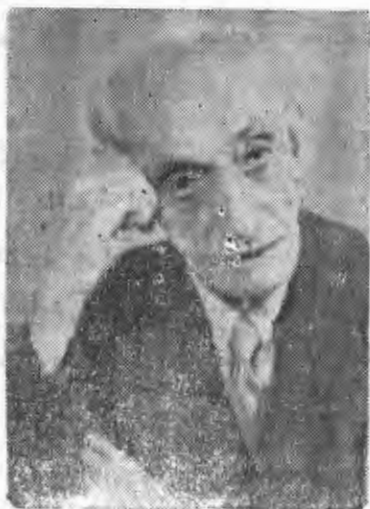
هوا تار يك و طوفان سخت و گرداب در این کشتی چرا يك ناخدا نیست
 همانا در نفاق و کینه غرقیم بدست ما یکی بند کیسا نیست
 ز سر تا پا مطیع دیو نفسیم درینا خوف از روز جزا نیست
 همواره بشد بر خود ده حدیدی که اعمال تو جز آزو هوی نیست

قطعه

بشنو ز من این نصایح ناز و نکو گو پیرو یزدانی و گر مرد درست
 از دایره ادب منزه بیرون یای وز گفتن حرف حق مکن دل راست
 در پیش خرد کسی عزیز است و شریف کرلوث زلل زبان خود یکسره شست
 آسایش خلق میطلب در هرگاه با هزم و اراده قوی چابک و چست
 مقصود خدا ز خلقت نوع بشر از روز ازل یقین همین بد ز نخست



خلیل دانش پژوه



سنگینی شب از خانه‌های زنی با پدر دار برداشته
میشد صدای موزون مؤذن از بالای کلدسته
دهکده بگوش میرسید .

کلمه الله اکبر در هوای لطیف بهاری می
پیچید و بشنونده روانی تازه می بخشید .
عابران هر کدام فانوسی همراه داشتند و برای
عبادت بدرگاه خداوند بزرگ می شتافتند
در کلبه دهقانی شور و هیجانی برپا بود
هر کس سخنی میگفت .

قابله‌ای پیر در مقابل چند خشت کلی
زانو زده به بانویی دل‌داری میداد . هنوز

هوا نیمه تاریک بود که طفلی دیده گشود . او آخرین فرزند پدر و
مادرش بود . از سیمای این فرشته کوچک آثار هوش و فراست دیده میشد
بدین جهت پدر و مادر او که «زادهی خرده مالک بودند علاقه زندگی خود را
به پسران بزرگشان سپردند و بر همت عزیمت کردند .

دوران خردی خلیل بیایان رسید سپس ویرا بمکتب سپردند هنوز نه سال
داشت که طبیعت شیرازه زندگی وی را در هم گسیخت و یگانه حامی «پدرپیرش»
را در ربود و برای همیشه او را تنها گذاشت .

خلیل با مادرش در شهر رشت زندگی میکرد .

مادر وی زنی دانشمند بود و علاقه عجیبی به ادامه تحصیل فرزندش داشت
خلیل با سختی میشت دست بگریبان بود ولی مادر او را بغرا گرفتن زبان عرب

خلیل دانش پژوه

ترغیب میکرد تا اینکه او را در مدرسه حاجی نایب‌الصدر و مستوفی زیر دست معلمین مجرب گذاشت . او با گرمی تمام تحصیل میکرد . این بار فلک که جعفرتار پتک مصیبت بر سر او زد و ماددش را از روی خاک بزیر خاک کشید دانش مدتی تنها بسر میبرد اما این زندگی برای او دھوار میگذشت ناچار بای بند زن و بچه شد و برای معاش مجبور بتلاش گردید . بعد از چند سال مکتب داری در رشت و بندر پهلوی بخدمت فرهنگ درآمد . سواد فارسی ، عربی و حسن خط دانش از غالب اقران و امثال او بیشتر و بهتر بود

بدین جهت بسمت مدیریت دبستان رشديه در بندر پهلوی مشغول کار شد . دانش پژوه چندی نیز در طوالتش بتوسعه فرهنگ می کوشید او تنها در میان مردم آنسامان گرفتار بود و بس . درست در زمان وزارت نصیرالدوله و قمره گزلو بود که گاه گاهی با تشویقات کتبی او را دلخوش می ساختند اما این کاغذها نمی توانست خرج زندگی او را تامین کند . زیرا مزد و حقوقی در میان نبود او بامید آنکه فردای آینده معارف عالمگیر دمی بکام اومیکردد اندکی از پا نمی نشست و روز و شب برای با سواد کردن اطفال آن سامان کوشش میکرد .

او در مدت خدمت خود در نواحی طوالتش بسیار سختی کشید آن روزها که در معارف و مجالس سرود خوانی کفر محض بود او در تعلیم موسیقی و آهنگها وزیر و بم نواها نهایت دقت میکرد . او از موسیقی اطلاع کافی داشت . روزی کتابی در دست او دیدم و پرسیدم این کتاب چیست ؟

گفت : خوشه‌ای از تجارب ۷۰ ساله منست که بهترین و سهلترین طریق خواندن و نوشتن زبان شیرین فارسی را میآموزد

پرسیدم نام کتاب چیست ؟ - راهنمای دانش

- اجازه طبع آنرا گرفتید ؟ - آنوقت ابروهای سفید خود را در هم

کشید و پیشانی پرچین خود چینی افزود همراه آهی سرد گفت :

خلیل دانش پژوه

بله ... تقدیم وزارت فرهنگ کردم و اجازه طبع و نشر آنرا خواستم
اما تا کنون جوابی دریافت نکردم !

خلیل دانش پژوه در اواخر عمر بازنشسته شد و ایام معدود عمر را در کنج
هزلت میگذراند و میگفت دیگر امیدی در جهان گذران ندارم جز اینکه اجل
فرا رسد و از این محنت سرا رهایی یابم . عاقبت بمقصود خود رسید و در
تاریخ ۳۹/۱۲/۱۷ در حالیکه هفتاد سال از سنین عمرش میگذشت بدرود زندگی
گفت .

دانش دارای ذوق سرشاری بود و آواز لطیفی میخواند . طبع سرشار
و آوای او گاهگاه محفل اربابان ذوق را گرم میکرد .
اشعار زیر از اوست :

غزل

این دل شوریده ام از بس بتنهای خو گرفت
کوشه گیریم رمق از چشم و از زانو گرفت
او فتادم آنچنان خلقی بمن نظاره گر
نی کسی پرسیده حال و نه کسم باز و گرفت
نازنین با تار مویش آنچنان دستم به بست
کز طراوت دست من چون عطر نرگس بوگرفت
هر که را دید از لجاجت آن پری رو باز کرد
تا من شوریده دل را دید . محکم رو گرفت
جمله اعضايم بیک ایمانش اندر پیچ و تاب
لا بلا و نخ بنخ یکباره تو در تو گرفت
ناله مشکین تو گوئی از ختن آورده است
بسا که شکر لب نگارم نساخه از آهو گرفت

خلیل دانش پڑوه

همچنان در گيـرو دار نشه جام نغست
کنج لب جا داده گوئی کز لب زرجو گرفت
همچنان در قید زلفش مضطرب دانش پڑوه
بر فراز است آنکه یارش در خم گیسو گرفت

غزل

با غم گذشت روز و شب و سال و ماه من
هرگز نشد درخت امیدم ثمر دهد
روزی که پا بر صه دنیا گذاردم
چنگال آهنین قضا و من ضعیف
گفتی که با مبارزه دهر سر کنم
بیچارگی و در بدری فقر و ابتلا
نه بخت کرد شرم بهال فکار من
از غصه پیر کشتم و از ناله همچونی
دایم زسوز سینه کشم آه درد ناک
نفرین به بخت و چرخ فلک میکند همی

آخر نگفت چرخ سقمگر گناه من
یکدم نشد که دهر بترسد ز آه من
غم بر غم فرود شب و صبحگاه من
جز مشتی استخوان نبود کس سپاه من
صبر آنقدر کجا است که گردد پناه من
باشند هر يك اینهمه ذات گواه من
نی دهر سفله رحم بروز سیاه من
اندر زمانه بحسرت نگاه من
دست طبیعت ار که شود دادخواه من
دانش مگر بچرخ رسد دستگاه من

آفرینش

از بسکه کرده ام بدر خلق بندگی
دل خواهد آنکه از قفس تن کند فرار
فعل شرر بیرم شرم آور است
گر آنکه آدمی بهمه خلق احراف است
باری پرنده یا که چرنده بهر جهة
در آفرینش ار بکفم بودی اختیار
خط بزرگ نیست سزاوار خاصه

وامانده گشته ام دگر از این دوندگی
بیزار شد وجودم ازین شور زندگی
دارم بسر هوای خصال چرندگی
لیک از بهائم است مرا سرفکنندگی
به ز آدمی که یافته خوی درندگی
من خود قبول کردم طبع خزندگی
با ایشمه بزرگی و دعوی کندگی

خلیل دانش پژوه

هرگز نیرزد این هنرومرد زندگی
باشند مشترك همه با حال زندگی
آوخ بر این خرابکی و دردمندگی

خاکم بسر که با همه عدل و علم و عقل
جنس بهائم و بشر و وحش و طیرومور
منهم شدم بسر غم تو دانش گناهکار



ابر اهيم پور داود



پور داود دز دوران تحصیل

ابراهیم پور داود

ابراهیم پور داود

ابراهیم پور داود که از اساتید دانشمند دانشگاه بشمار میرود، روز جمعه بیستم بهمن ماه سال ۱۲۶۴ خورشیدی در شهرستان رشت تولد یافته است. پدر او حاج داود که از بازرگانان و مالکان شهر بود میل داشت که او و برادرانش بدرس و بحث مشغول باشند این بود که آنها را بمدرسه حاج میرزا علی اکبر ملك التجار که در جنب مسجد کاسه‌فروشان فعلی واقع است و مدرسه حاج سید حسن که ریاست آن با سید عبدالرحیم خلخالی بود روانه کرد. پور داود چند سال بتحصیل زبان فارسی و خواندن صرف و نحو مشغول بود. همچنین از فرا گرفتن مقدمات فارسی و عربی فارغ شد در اردیبهشت ماه سال ۱۲۸۴ باتفاق برادرش سلیمان داود زاده واستاد خلخالی تهران شتافت و بآموختن طب پرداخت. همین اوقات بود که آزادبخواهان از مظفرالدین شاه حکومت مشروطه را مصرأ تقاضا میکردند. او هم در جرگه جوانان مشروطه خواه وارد بود و بسهم خود با حکومت استبداد مبارزه میکرد.

پور داود بسیار علاقه داشت که بار سفر ببرند و بخارج از کشور دور تابسیر آفاق وانفس پیردازد و از هر گوشه توشه‌ای و از هر خرمن خوشه‌ای برگیرد.

چند ماهی نیز در مدرسه آلیانس فرانسه تهران بآموختن زبان فرانسه مشغول بود.

بارها از پدر اجازه خواست که بخارج از ایران سفر کند اما همواره پسر برای او می‌نوشت: هنوز زود است. عاقبت چند روز پیش از وفات مظفرالدین شاه رخت سفر بربست و راه قم، سلطان آباد، کرمانشاه و بغداد پیش گرفت و از کنار دجله بیابانها را در نوردید و بحلب رسید و پس از چند روز دیگر وارد بیروت شد.

ابراهیم پور داود

چون در آن روز گاران و سائل نقلیه امروزی وجود نداشت ، ناچار شده هنگام زمستان و آنهم با رنج فراوان خود را بمقصد برساند . پس از ورود به بیروت در آموزشگاه لایك تحصیل زبان و ادبیات فرانسه مشغول شد . پس از چند سال اقامت در دامنه های دل انگیز کوه لبنان هوای وطن و خوشاوندان بسرش افتاد و از راه اسلامبول و ترا برون برشت بازگشت و چند هفته در اینجا بسود آمد در سال ۱۲۸۹ از راه باکو و وین بفرانسه رهسپار شد و پس از طی دبیرستان ، بدانشگاه پاریس رفت و در دانشکده حقوق مشغول تحصیل شد و در آنجا بود تا جنگ جهانیگیر اول شروع شد و ششماه از ایام جنگ رادر آنجا بسر برد . در آن هنگامه غریب ، صبر و آرام برای کسی نماند و مجال گوشه گیری و مطالعه برای او باقی نگذاشت . این بود که بطرف سویس ، آلمان ، اطریش ، رومانی ، بلغار ، اسلامبول و حلب عزیمت کرد و فرات را پشت سر گذاشت و وارد پایتخت خلفای بنی عباسی یعنی بغداد شد و روزنامه ای بنام رستخیز در آنجا تأسیس کرد . همینکه کوت العماره بدست انگلیسها افتاد او نیز ناچار از بیابانهای عراق گذشت و خود را در آغوش کوههای فرح انگیز ایران افکند و در کرمانشاه نزدیک طاق بستان اقامت گزید . چند ماه بعد این شهر بدست روسها افتاد .

پور داود در نیمه شبی بارونه را بست و با تلخیهای بسیار بقصر شیرین رسید . در همان ایام انگلیسها از کوت العماره عقب نشستند . قوای متخاصم بکسی مجال آسایش نمیدادند و ترکها نیز او را از انتشار روزنامه رستخیز باز داشتند . بعد از چندی اقامت در بغداد ، از راهیکه آمده بود برگشت . در اسلامبول باو اجازه خروج ندادند و اقامت او ناگزیر از چند روز بچند ماه کشید . هاجت از ترکها اجازه خروج گرفت و از کشورهای بالکان گذشت و بیرلین رسید و در صدد برآمد از آلمان نیز بگذرد و بسویس برود ولی آلمانها بکسی اجازه خروج از کشور خود نمیدادند . ناگزیر در آنجا ماند و

ابراهیم پور داود

شريك مصائب و بدبختیهای هفتاد ملیون ساكنان آن سرزمین شد. او در آنجا بود تا جنگ پایان پذیرفت و چند سال بعد از خاتمه جنگ نیز در آلمان اقامت داشت و اوقات خود را مصروف مطالعه و تتبع راجع بایران میکرد.

پور داود چون بفرهنگ ایران باستان بسیار علاقه داشت این بود که از تحصیل حقوق دست کشید و بتحقیق و تتبع در فرهنگ ایران باستان پرداخت. او بزبانهای آلمانی و فرانسه مسلط است و زبانهای انگلیسی و عربی را نیز میداند و بهر چهار زبان صحبت میکند و در زبان اوستائی متخصص است. پور داود در سال ۱۳۰۳ بقصد زیارت وطن و اقوام و دوستان از راه روسیه بایران آمد و يك زمستان در تهران و دو تابستان در شیران بمطالعه اوضاع مشغول شد. بعد در مهر ماه ۱۳۰۴ از سرحد ایران گذشت و وارد بغداد و از آنجا از راه بصره عازم هند شد. در دیار هند بانتشار بخشی از تفسیر اوستا توفیق یافت. در سال ۱۳۱۰ ببرلن مراجعت کرد و بخش دیگری از اوستا را انتشار داد. در سال ۱۳۱۱ دوباره به هندوستان شتافت و در دانشگاه آنجا بتدریس پرداخت و بعد از دوسال اقامت بآلمان عزیمت کرد.

پور داود بعد از ۲۹ سال تعلیم و تعلم و سیر و تحقیق در بهمن ماه سال ۱۳۱۶ بایران آمد و بسمت استاد دانشگاه تهران برگزیده شد و در سال ۱۳۲۳ بهمراهی آقای علی اصغر حکمت و شاعر و نویسنده فقید غلامرضا رشید یاسمی به هند رهسپار شد و مدت هفتاد روز بمطالعه فرهنگ آنجا مشغول بود. پور داود در طول این مسافرتها با بسیاری از دانشمندان آشنائی پیدا کرد و همواره بافاضا و استفاضه مشغول بود از آنجمله پروفیسور مارکوارت خاورشناس معروف آلمانی است که در پانزدهم بهمن ماه سال ۱۳۰۸ بر اثر حادثه ناگواری در سن ۶۶ سالگی در اطاق خواب خود با گاز مسموم شد.

ابراهیم پور داود

پور داود میگوید : از مرك نساگهانی این دانشمند بزرگ آسیب بزرگی بوطن ما رسیده است چه هنوز يك رشته از تألیفات گرانبهای او که خود نسخ خطی آنها را دیده‌ام بچاپ نرسیده است . آثاری که از آن دانشمند ارجمند طبع و نشر یافته ، معتبرترین اسنادی است راجع بایران باستان .

با اینکه مارکوارت هیچوقت در ایران نبوده اما بسرزمینی که موضوع تحقیقات طول عمرش بسوده علاقه مفرطی داشته است و مانند پروفیسور برآون خواستار مجد و عظمت ایران بوده و میل شدید داشته است که سراسر ایران قدیم دوباره جزو قلمرو ایران امروز گردد و ایرانیان که در گوشه و کنار جهان پراکنده شده‌اند بار دیگر بسرزمین آبا واجداد خود باز گردند و کور کورش را در دشت مرغاب ببینند .

پروفیسور مارکوارت دارای هوش و حافظه و پشتکار فوق‌العاده بوده و بجزئت میتوان گفت سرآمد خاورشناسان ایرانشناس بوده و شاید باین زودیها دیگر کسی بیایه او نرسد و بدبختانه جای او خالی بماند . این دانشمند بگردن عموم و همه ایرانیان حق بزرگی دارد .

پوز داود بسیار ساده مینویسد و در ثرنویسی سبك خاصی دارد و از بکار بردن جملات ناقص و مکمل و آوردن افعال وصفی احتراز میکند .

تحصیلات او در زمینه‌ای نبوده که عبارت بردازی بکند و چنانکه خود او میگوید اگر اتفاقاً تمام عمرش در تحصیل ادبیات میگذشت باز عبارت برداز بسار نیآمد . هنگامیکه در فرانسه بتحصیل اشتغال داشت . استاد ادبیات فرانسه که مرد دانشمندی بود چندین بار در پای ورقه انشاء او نوشت : مانند تورات . پور داود روزی از استاد خود پرسید مقصود شما از مانند تورات چیست ؟ گفت برای اینکه انشاء تو بسیار ساده است و جملاتی که بکار میبری کوتاه است فقط بهمین ملاحظه بتو نمره خوب میدهم .

ابراهیم پور داود

پور داود عاشق دانش و فرهنگ ایران باستان است از اینرو حتی المقدور کوشش دارد در نوشته‌های خود کلمات پارسی بکار ببرد . آرزوی او شناساندن ایران باستان بفرزندان کنونی این مرزوبوم است . او در دوران تحصیل در فرنگ و همچنین در سفرهای خود در دیار هند در آموزشگاههای پارسی و غیر پارسی و پس از ورود بایران در دانشکده ادبیات ، دانشسرای عالی ، دانشکده حقوق و دبیرستانهای زرتشتیان مانند انوشیروان دادگر و فیروز بهرام در باره تاریخ ادبیات ، آئین ، آداب و رسوم ایران قدیم سخنرانی کرده است . او در سخنرانیهای خود در هند کوشش داشته که عظمت و شکوه ایران باستان را بیارسیان مقیم هند بنمایاند و توجه آنانرا بسرزمین ایران عزیز بیش از پیش جلب کند و زرتشتیان پاک نژاد را بزیارت میهن گرامی و سکونت در آن برانگیزد . او از دورویی و فریب بسیار متنفر است و پندار نیک ، گفتار نیک و رفتار نیک را همواره نصب‌العین خود قرار میدهد و آنچه را که نمیداند صریحاً اقرار می‌کند پور داود در خلال این احوال اشعارش نیز سروده و در دیوان خود بنام پوراندهخت نامه چاپ و منتشر کرده است .

در اشعار او احساسات عالیه میهن پرستی بنحو دلپذیری تجلی میکنند و از حیث انسجام و رزانت کلام ، اشعار گویندگان قرون پنجم و ششم را در خاطره ما خطور میدهد استاد پور داود برای شرکت در کنگره بین‌المللی مستشرقین که در دی ماه ۱۳۴۲ در دهلی نو تشکیل شد بهند رفته است . از استاد دعوت شد ریاست کمیته مطالعات را در کنگره بعهده بگیرند . دانشگاه دهلی طی مراسم مخصوصی بااستاد پور داود درجه دکترای افتخاری اهدا کرد .

فهرست آثار پور داود بقرار زیر است :

گزارش (تفسیر) اوستا

- ۱ - گاتها : پنج سرود و خشور، زرتشت با متن اوستائی - بمبئی ، خرداد ماه ۱۳۰۵ خورشیدی . این نامه دارای ۳۵۰ صفحه است ، ۸۳ صفحه آن ترجمه برخی از گفتارهای آن است بزبان انگلیسی بدستکاری دینشاه ایرانی .
- ۲ - یشتها : (جلد نخست) بخشی از اوستا با متن اوستائی - بمبئی ، فروردین ماه ۱۳۰۷ ؛ این نامه دارای ۷۴۳ صفحه است . ۶۵ صفحه آن ترجمه دیباچه آن است بزبان انگلیسی بدستکاری دینشاه ایرانی
- ۳ - یشتها (جلد دوم) : بمبئی ، فروردین ماه ۱۴۱۰ .
این نامه دارای ۴۲۸ صفحه است ، ۸ صفحه آن تقریظی است از شادروان محمد قزوینی .
- ۴ - خرده اوستا : بمبئی ، مهر ماه ۱۳۱۰ .
این نامه دارای ۲۷۴ صفحه است
- ۵ - یسنا (جلد نخست) : بخشی است از اوستا - بمبئی ، بهمن ماه ۱۳۱۲ این نامه دارای ۲۶۷ صفحه است .
- ۶ - یسنا (جلد دوم) : تهران ، فروردین ماه ۱۳۳۷
این نامه دارای ۲۲۴ صفحه است .
- ۷ - گاتها : پنج سرود پیغمبران ایران سپیتمان زرتشت (دومین گزارش گاتها) با متن اوستائی - بمبئی ؛ در نیمه سال ۱۳۳۱ خورشیدی بدسترس همگان گذاشته شده است .
این نامه دارای ۲۱۹ صفحه است .
- ۸ - یادداشتهای گاتها (گزارش دوم) : تهران ، مهر ماه ۱۳۳۶ .

ابراهیم پور داود

این نامه دارای ۵۵۵ صفحه است و دوهزار و پانصد و هشتاد و شش (۲۵۸۶) یادداشت در بر دارد و خود جداگانه يك فرهنگ اوستایی است . همچنین بیش از پانصد و هفتاد و يك واژه پهلوی در آن یاد گردیده . هر يك از واژه‌های اوستایی و پهلوی بخط مخصوص خود نوشته شده است .

ویسپرد (که بخشی است از اوستا) ، و ندیداد (که بخش دیگر آن است) امید است در دو جلد بچاپ برسد .

۲ - کتابهای دیگر

۹- ایرانشاه : تاریخچه مهاجرت ایرانیان (پارسیان کنونی) پس از استیلای عرب بهند بمبئی ۱۳۴۴ قمری هجری .

این نامه دارای ۴۰ صفحه و ۷۵ تصویر و در آن منظومه ایست بنام « پدروود ایرانیان از آنجوست منستان (جزیره هرمز) » با ترجمه انگلیسی .

۱۰- خرمشاه : گفتارهایی است درباره آئین و کارنامه و زبان ایران باستان ، بمبئی ۱۳۰۵ خورشیدی ، این نامه دارای ۱۱۴ صفحه است .

۱۱ - سوشیانس : رساله کوچکی است در ۵۵ صفحه درباره موعود مزدیسنا ، ۱۳۴۶ قمری ، سوشیانس (سوشیانت) در يك جلد کتاب نسخه بزرگ فراهم شده ، امید است بچاپ برسد .

۱۲ - پوراندخت نامه : دیوان شعر با ترجمه انگلیسی دینشاه ایرانی ، بمبئی شهریور ۱۳۰۶ خورشیدی . این دیوان با ترجمه انگلیسی دارای ۲۱۴ صفحه است .

۱۳ - گفت و شنود پارسی (برای دبیرستانهای هند) : بسیاری از واژه‌های آن با انگلیسی گردانیده شده است ، بمبئی اسفند ماه ۱۳۱۲ .

۱۴ - *Mithra - cult. Lectures Delivered by P. D. From*

the Bihar and orissa, Research Society. Vol xix

ابراهیم پور داود

Lectures Delivered by P. D. the K. R. cama - ۱۵

oriental institute Publication No. 11 Bombay 1935

این سخنرانیها که مربوط بایران باستان است دارای ۱۳۶ صفحه است .

۱۶- فرهنگ ایران باستان (بخش نخست) : گفتارهایی است درباره واژه میهن - دساتیر - سک - اسب - شاهین - خروس - آذرکیوان و بیرون او . تهران ، امرداد ۱۳۲۶ ، این نامه دارای ۴۰۵ صفحه است .
یادداشهای فراوانی از برای گفتارهای گوناگون دیگر درباره فرهنگ یا تمدن ایران باستان گردآوری شده که باید بچاپ برسد .

۱۷- هرمزد نامه : نامه ایست در دو بخش . بخش نخست : اسپست (یونجه) - نیشکر - برنج - ترنج - بنگ - کونکار - لاله - ذرت - آهار لادن - آفتاب گردان - سیب زمینی - گوجه فرنگی - پسته زمینی (بادام شاهی) اناناس - کاکائو - تنباکو - گل آویز .

بخش دوم : پول - ارشتار - پرچم - افسر - دساتیر - تیسار - پایوران - نمونه ای از لغت های فرهنگستان - چارسو . بیست و شش گفتار این نامه بحثی است لغوی و ادبی و گیاه شناسی و تاریخی .

تهران ، دیماه ۱۳۳۱ این کتاب دارای ۴۸۸ صفحه است .

۲ - مقالات

گفتارهایی که در طی سالهای اخیر از من در برخی از روزنامه ها و مجله ها و کتابها بچاپ رسیده ، همه را در زیر دست ندارم ، آنچه را که بآنها دسترسی دارم و گمان میبرم در آنها کم و بیش سودی باشد ، در این فهرست برمیشمروم . بسیاری از آن گفتارها را که پس از انتشار آنها در مجله ای ، در یکی از مجلدات تفسیر اوستا یا در فرهنگ ایران باستان و یا در هر مزد نامه کاملتر انتشار داده ام ، در این فهرست یاد نمیکنم .

ابراهیم پور داود

- ۱ - آفریظ : اخلاق ایران باستان تألیف دینشاه ایرانی . بمبئی ، فروردین ۱۳۰۹ .
- ۲ - یزدگرد شهریار : منظومه ایست در دو بیت بیت . بمبئی، ۱۹۳۳ میلادی .
- ۳ - سوکند در ایران باستان (*Ordalie*) : مجله مهر ، سال هشتم تهران ، بهمن و اسفند ۱۳۲۱ . شماره ۵ و ۶ ص ۲۸۲ - ۲۹۲
- ۴ - کشاورزی در ایران باستان : سالنامه پارس ، تهران ، ۱۳۲۲ .
- ۵ - داد-دادستان-دادور در ایران باستان : مجله مهر، فروردین و اردیبهشت ۱۳۲۲ .
- ۶ - حقوق در ایران باستان : مجله سخن ، سال اول شماره (، خرداد ۱۳۲۲ ، ص ۸ - ۱۵ .
- ۷ - گوهر اختر خاوری : (دختر زرتشتی که خود را در یزد سوزانید) ، روزنامه امید شماره ۵۹ ، تهران ، ۱۳۲۳ .
- ۸ - چگونه نویسنده یا شاعر شدید ؟ : روزنامه امید ، دوره دوم ، شماره ۲۳ ، خرداد ۱۳۲۳ .
- ۹ - زن در ایران باستان : مجله آینده ، جلد سوم ، شماره ۵ - ۷ ، تهران ، ۱۳۲۴ ص ۳۵۵ - ۳۶۱ و شماره ۹ - ۱۰ ، ص ۵۱۱ - ۵۱۵
- ۱۰ - بهرام گورالکلساریا : (گفتاریست بمناسبت درگذشت این دانشمند بهلموی دان پارسی) - مجله سخن ، سال دوم ، شماره ۶ ، خرداد ۱۳۲۴ ، ص ۴۱۷ .
- ۱۱ - پیشگفتار جشن سده : (نشریه شماره ۲ انجمن ایرانشناسی) - تهران ۱۳۲۴ .
- ۱۲ - سرآغاز : فرهنگ کیلکی (نشریه شماره ۷ انجمن ایرانشناسی) گردآورنده منوچهر ستوده ، تهران ، ۱۳۳۲ .
- ۱۳ - پیشگفتار مجموعه انجمن ایرانشناسی (نشریه شماره ۴) : تهران، ۱۳۲۵
- ۱۴ - دیباچه نامه های پرنده گان در لهجه کردی : (نشریه شماره ۵ انجمن ایرانشناسی) نویسنده محمد کیوان پور مکرری (دکتر مکرری) ، ۱۳۲۶ .

ابراهیم پور داود

۱۵ - چهارشنبه سوری : مجله ایران و امریکا ، تهران سال ،

۱۶ - روان در آئین مزدیسنا (آیینانکه در اوستا آمده است) : انجمن

زرتشتیان تهران آن را بچاپ رسانیده اما بدبختانه یکی از کارمندان آن در آن نوشته دست برده ، تغییرات ناروایی در آن دیده میشود .

۱۷ - سرآغاز (سخنانی در باره شهروردی) : روابط اشراق و فلسفه

ایران باستان (نشریه شماره ۳ انجمن ایرانشناسی) نگارش هانری کربن *Corbin* تهران ۱۳۲۵ .

۱۸ - جشن نوروز ، روزنامه مشروطیت ، سال دوم ، شماره ۱۸ ، نوروز ۱۳۲۵ ،

۱۹ - دیباچه دیوان دانش کیلانی ، حسام الاسلام - گرد آورده هادی جلوه .

رشت ۱۳۲۵ ص ۱ - ۵

۲۰ - پیشگفتار دیوان صبوری : باهتمام هادی جلوه ، تهران ۱۳۳۴ ، ص : ث

ش (در ۱۲ صفحه) .

۲۱ - چون نگه میکنم نمازند کسی : (گفتاریست که درباره دیوان دهقان

در دیماه ۱۳۲۸ نوشته شده) و در سال ۱۳۳۸ در روزنامه سایبان رشت در چندین شماره بچاپ رسیده است .

۲۲ .. *Caotema* (یکی از دشمنان دین زرتشت) :

Modi Memorial

Volume, Bombay 1930, P. 425 - 436 .

۲۳ - بغ و خداوند *Dinshah Irani Memorial Volume*

1948, P. ۲۱۴ - ۲۲۸

۲۴ - فردوس و جهنم (بهشت و دوزخ) : سالنامه کشور ایران ،

تهران ۱۳۲۷ ، ص ۱۷ .

۲۵ - دیباچه اندرز خرد و قبادان : متن بهاوی با ترجمه - محمد کیوان

ابراهیم پور داود

- مکری (دکتر مکری) تهران ۱۳۲۶ ص ۱ - ۵ .
- ۴۶ - بختان (کسوه ایزدی) : مجله بختان ، سال اول شماره اول ، آذر ماه ۱۳۳۱ .
- ۴۷ - راستی و دروغ (در ایران باستان) : سالنامه جاویدان ، تهران ۱۳۳۰ ، ص ۱۵ .
- ۴۸ - مهتما گاندی : هند نوین شماره ۱۵۹ ، مهر ماه ۱۳۳۴ ، ص ۶ .
- ۴۹ - دیباچه (گفتاریست درباره زبان فارسی) : زبان فارسی امروز ، تالیف پروفیسور محمد باقر ، لاهور (پنجاب) ، ۱۳۳۳ ، ص ۱ - د .
- ۴۰ - دیباچه (باری باستان اوستا ، پهلوی) : برهان قاطع - باهتمام دکتر معین جلد ۱ ، تهران ۱۳۳۰ ، ص یک - سیزده .
- ۴۱ - مقدمه : آثار باستانی جلگه مرو دشت - نگارش علمی سامی شیراز ، ۱۳۳۱ .
- ۴۲ - دیباچه : بیست مقاله قزوینی باهتمام پور داود - بمبئی ، ۱۳۰۷ . دوره کامل بیست مقاله قزوینی با پیشگفتار کوتاره پور داود ، تهران ۱۳۳۲
- ۴۳ - سرآغاز (گفتاریست درباره شادروان قزوینی) : یادداشت‌های قزوینی - جلد سوم . بکوشش ایرج افشار ، تهران ، ۱۳۳۶ ، ص سی و یک - سی و شش .
- ۴۴ - سرآغاز : فرهنگ لارستانی تألیف احمد اقتدای ، تهران ، ۱۳۳۴ ، ص پنج - نه .
- ۴۵ - پیشگفتار (گفتاریست درباره واژه‌های کبری - دری - بهدین) : فرهنگ بهدینان ، گرد آورده جمشید سروشیان - تهران ، ۱۳۳۵ ، ص یک - بیست و سه .
- ۴۶ - دیباچه - مردا (دیوان منیره طه) : تهران ، ۱۳۳۶ ، ص سه - نه .
- ۴۷ - لشکر کشی خشیار شاه یونان : بانزدهمین سالنامه دنیا - تهران ۱۳۳۸

ابراهیم پور داود

- ۴۸ - ری ، شهر بزرگ و نامبردار ایران باستان : شانزدهمین سالنامه دنیا - تهران ، ۱۳۳۹ ص ۶۱ .
- ۴۹ - دیباچه (گفتاریست درباره سانسکریت و پیوستگی آن با زبانهای اوستائی و پارسی باستان) : رهنمای سانسکریت تألیف پروفیسور انید و شیکهر - تهران ۱۳۳۷ ، ص یک - چهار .
- ۴۰ - مراغیان رودبار قزوین : مجله مردم شناسی (۲) .
- ۴۱ - مهر در اوستا و سنگنبشتهها هخامنشیان و آئین وی در ایران : مجله دانشکده ادبیات تهران ، سال هفتم (در نوزده صفحه است) .
- ۴۲ - مقدمه (گفتاریست درباره زبان آلمانی و پیوستگی آن با زبانهای دیگر انگلوساکسون) : فرهنگ مرعشی آلمانی بفارسی - تهران ، ۱۳۳۸ ، ص نه - دوازده .
- ۴۳ - درباره تغییر خط : که آیا بصلاح ملت ایران است یا نه ؟ : پاسخ منفی است یعنی صلاح نیست - مجله سپاهان ، آغاز سال دوم : شماره ۸ ، آذر ماه ۱۳۳۸ ص ۳ و ۴ و ۳۶ .
- ۴۴ - روزنامه (گفتار کوتاهی است درباره واژه روزنامه) : شماره مخصوص روزنامه اطلاعات بمناسبت ده هزارمین شماره آن - تهران ۱۳۳۸ ، ص (ب) ۷ .
- ۴۵ - بغ بزرگ است اهور مزدا : مجله پندارها ، دوره دوم شماره ۱ تهران دیماه ۱۳۳۸ ص ۷ - ۱۱ .
- ۴۶ - چرا ایرانیان از تازیان شکست خوردند : مجله پندارها ، شماره بیستم و شماره ۳ اسفند ۱۳۳۸ رویهم ۹ صفحه .
- ۴۷ - خاموش بودن ایرانیان در سرخوان : مجله پندارها ، شماره ۴ فروردین ۱۳۳۹ ص ۶ - ۸ .

ابراهیم پور داود

۴۸ - شست (واژه هندی است) : مجله پندارها ، شماره ۵ اردیبهشت ۱۳۳۹ ، ص ۸ - ۱۱ .

۴۹ - نارو نارون : مجله پندارها ، شماره ۶ خرداد ۱۳۳۹ ، ص ۶ - ۸ .

۵۰ - ایران و هند (گفتاریست در خویشاوندی این دو گروه آریایی با همکدیکر) :

نشریه شماره یک انجمن روابط فرهنگی ایران و هند ، تهران ، اردیبهشت ۱۳۳۱ ، ص ۱ - ۲۴ .

۵۱ - پیشگفتار (گفتاریست درباره زبان سانسکریت و پیوستگی آن با زبانهای باستانی ایران) دستور زبان سانسکریت تألیف دکتر کنهن راجه ، الله آباد (هند) ، ۱۳۳۲ ، ص III - V .

و اینک نمونه چند از اشعار او :

بهار رستگاری

ز عکس پرو بالاش شد سبز همه گیاهان از مانی و از بهزاد زار تنک و نگارستان زین نقش بیاد آور کسری و بهارستان نک زندگی از سر گیر می نوش غزل برخوان بفشاند بهد امید تخم املش دهقان مست ازنی چوبانی خوش ازسک پشتیبان بیم است شود نابود از چنگل این گرگان شاید که شود فردا زین گریه بسی خندان در جشن و بهار افسوس یکدل نشودشادان این بیشه شیران است نام است و در ایران	طاوس بهاری شد در جلوه و پرافشان نقشی که زمین بگرفت از لاله بیاد آورد از تسمترن و سنبل شد باغ و چمن رنگین ای آمده از غم پیرای گشته زد دنیا سیر دی رفته و بهار آمد نک موسم کار آمد در سایه خور بی ترس دردشت چرد گله مرگله ایران را امروز شبان نبود میزید اگر امروز از بهر وطن گرییم تا جای گزیده روش در کشور کیکاوس این کشور ساسان است این خاک نیاگان است
---	--

ابراهیم پور داود

ما قوم سرافرازیم از قدمت خود نازیم
جاوید بجا ماند این کشور و این ملت
این کاخ فلک فرساهر گز نشود وارون
گر چه ز جفای چرخ امروز گرفتاریم
این ملت خواب آلود یکروز شود بیدار
این ناخوش بستر گیر کآمد ز حیاتش سیر
این پیر دلخسره کز قافله وامانده
این کشتی بشکسته کز موج نگون گشته
این کشته استبداد یک روز بیا خیزد
ز این بیش نیارد برد دل بار شکیبائی
کوباره دشمن باش از آهن و از پولاد
این بستی و این خواری فردا سپری گردد
ایران کهن آن روز آزاد و جوان گردد
گر طالب آنروزی با نصرت و فیروزی
بیراهن مردی بوش چون عاشق شیدا کوش
درزند و اوستا نیز زرتشت چنین فرمود
بر لشکر بیدادش آسیب و گزند آید

این عز و سرافرازی هرگز نشود پنهان
تا هور بود رخشان تا چرخ بود گردان
زین باد نیلرزد این قصر قوی بشیان
این طرز نیمماند پاینده و جاویدمان
این قوم زره مانده فردا ست شود بویان
فرد از بزشک داد و درخواست کند درمان
زود است شود بویان اندر بی احترامان
از پرتو کشتیبان چنان در برد از طوفان
مرخونش روان گردد در آورده و شریان
بیمانه چو پر آمد ناچار شود ریزان
از قهر گزند آید بر لشکر و پشتیبان
بر دشمن کین پرور ناچار رسد خذلان
کرد دز شرف خاکش بر ترز مه و کیوان
میباش بجان تخشا میباش بدل کوشان
تا یوسف آزادی بیرون شود از زندان
کاهرین بدانندیش یکروز کند طغیان
آنکاه بر افرازد بر چم سپه یزدان

روزنه امید

خور در بس کوه شد نگونسار
کلهای چمن بخواب رفتند
پوشیده ز ابر بام گردون
از خانه و آشیان مردم

کیتی افکند پرده تـــــــار
مرغان بستند لب ز گفتار
نه مه نه ستاره نمودار
هم نایب روشنی بدیدار

ابراهیم پور داود

کشته گیتی سیاه و تیره
شب نیم شد و گذشت باسی
بنشسته کنار دشت و بسودم
چپود سودم ز زندگانی
تنها بودن بگوشه تا کی
از شهر و کسان و آشیانه
آن یار که دل بدو سپردی
کس نیست که پرسد از سرمهر
ای کاه چگونه بساوت افکنند
از کشور خویش تا باینجا
ای مانده ز کاروان ایران
بر مرک نهاده زندگی نام
این سان اندیشه مینمودم
که اشک ز دیدگان بجستی
در زیر گیاه دشت از دور
زین شید ز کرمک شب افروز
با خود گفتم اگر سیاهی
گیتی از روشنی تهی نیست
این بر تو کرم در دل شب
گر بسته شود در امیدت
با روزنه امید می ساز

زینسان که پیش بسته دیدار
در خواب نرفت چشم بیدار
ز اندیشه تار خود در آزار
پیوسته باندهی گرفتار
چون بومی بر شکسته دیوار
بی بهره و دور مانده بسیار
رفت و گفتا خدا نسکهدار
چونی و چگونه باشدت کار
ز البرز در این زمین هموار
چون آمده مور سست رفتار
ای دور ز بزم همدم و یار
بنداری خویش مرد هشیار
از بخت و ز روزگار و دلدار
گه آه ز سینه شرر بار
شیدی شد ناگهان پدیدار
آسود دل رمیده و زار
بگرفته سپهر و دشت و کپسار
اندیش از این فروغ وهشدار
بندی است ز بارگاه دادار
گر روز چو شب نبایدت تار
خورشید نبایدت دگر بار

هر مزان و عمر

چو شد واژگون تخت ساسانیان
سپاه عمر تا بجیحون رسید
یل نامور هر مزان دلیر
بیردندش سوی مدینه دوان
نگه کردش آن دشمن کینه جوی
هر آنکس بر اسلام جنگ آورد
بپاسخ بدو گفت آن نامدار
چه سازم دودستم به بند اندرست
مرا خواهشی از توهست ای عمر
بفرمای تا جام آبم دهند
چو بگرفت آب و شد اندر شکفت
در آن آب پنداشت زهر اندرون
پس آنگاه سوی عمر کرد روی
قسم یاد کن تا نه نوشیده جام
خلیفه بقرآن قسم کرد یسار
چو بشنید سوگند وی هر مزان
بر آشفست از کرده وی عمر
بسوگند و پیمان نماند استوار
عربها سوی هر مزان تاختند
بخواری کشیدند در خون تنش
عجب نیست از فرو مایگان

مداین بیغما شد از تازیان
بخون خفته شهزادگان رابدید
کشیده بزنجیر برسان شیر
بنزد عمر رهبر تازیان
بی سر زنش گفتش آن ژاژگوی
خداوندش سر زیر سنگ آورد
تفو باد برگردش روزگار
ستیزه زبرده نه اندر خور است
بجای آر از مردی و نامور
بلب تشنه سخت منت ننهد
بنوشیدن اندیشه اندر گرفت
بود بدگمان آنکه آمد زبون
بدو گفت اسپهبد پاک خوی
نساژند از خون تنم سرخ فام
بذکر اله و رسل لب کشاد
فرو ریخت بر خاک آب روان
خروشان ز کین مرد پر خاشخار
پییمان شکن خشم پرورده کار
بی کشتنش تیغها آختند
ربودند هم جامه و جوشنش
نیابند ره و رسم آزادگان

پدرون ایرانیان از آبخورت مغستان

(جزیره هرمز)

ز ایرانیان نیز بر گشت بخت
کسی را بکشور نمانده پناه
دل افسرده از دشمن نماند
بناچار بر سرز بدرود خواند
بهرمز روان گشت و آرام یافت
زدشمن بتنگ آمد و چاره جست
بر آن باد بانها بر افراخته
بهم بشکند کشتی از آبخیز
به از تازیان کشته گشتن بتنگ
بدریا درون لنگر و پشتبان
نشستند یاران دل داغدار
گله مند از بخت و از اختران
چو دریای غومان برآمد بجوش
درون ز آتش مهر افروخته
اهو را و زرتشت را کرد یاد
سرودی چنین موبد نیک خوی
تو ای سر زمین نیاکان ما
کز او روشن آمد سراسر جهان
هماره امورات یاری کناد
چه پیش آمدت کر فرو مایگان
زبون و تباه و برپشان شدی

ز ساسانیان واژگون گشت تخت
ز کین و زبیداد تازی سپاه
گروهی برانگنده در کوهسار
در آن کوه سرهم پناهش نماند
فروشد زکوه و بدریا شتافت
پس از چند سالی در آن آبخت
بدریا بسی کشتی انداخته
چه باک ارز کولاک آید ستیز
فرو رفتن اندر دهان نهنگ
اهو را بود یار آوا رکان
پس آنکه بکشتی فکندند بار
زهرمز روان سوی هندوستان
میان به یکی موبدی پرخروش
دو دیده سوی بوم خود دوخته
تو گوئی زهر ستایش ستاد
دوچشمان پراشک و لب افسوس گوی
تو ای کشور پاک ایران ما
توئی مرز زداشت اسپنتمان
درد فراوان زما بر تو باد
تو ای مرز آباد ساسانیان
چنین خوار و بیمار و پژمان شدی

اِبراهیم پور داود

چرا چهر خندان توشه دژم
 ز تازی چه دیدی که خود باختی
 هزاران فسوس و فراوان دریغ
 در فشت بچنگال دشمن فتاد
 خوش آندم که شاه و سپه داشتی
 خوش آن روز گاران و آن فرو جاه
 چراغ فروزان تو تار شد
 شها از چه رو خاک پاک نیا
 ز بیکار ار شه گریزان شود
 دگر باره از خاک و خون سر بر آر
 از این گردو خون دیدگان رابشوی
 بفرمای تا رستم و هرمزان
 درفش اندر آرند بر پشت پیل
 تبیره بکوبند و کمر نا دهند
 درینا نه یار و نه کشور بماند
 نه پیل و نه آن کاویانی درفش
 شهنشاه ناکام در مرز مرو
 بیا سود از جنگ و از رنج راه
 ز گردو ز خون بر نهاد است تاج
 شده کشورش از عرب یکسره
 سران و بزرگان و فرزنانگان
 بجا نیست در تو یک آتشکده
 هم آن شعله ایزدی شد خاموش
 اگر چه تبه گشت کانون تو

براکنده بر سر ترا کرد غم
 بیبگسایانگان خانه برداختی
 که خورشید تابان تو شد بیم
 شده نام و ننگ تو یکسر بیاد
 بپام فلک بیرق افراشتی
 خوش آن تاج و تخت و مهین بارگاه
 شبت هم بخون خفته و خوار شد
 سپردی بچنگال اهریمن
 دل لشکر از بیم لرزان شود
 نشاید که شه گردد از کارزار
 ز خاک نیاکان مبر آبروی
 برانند از کثورت سازیان
 دلبران بجوشند برسان نیل
 سواران چو شیران بمیدان جهند
 نه گنج وزر و خود واسپر بماند
 نه اسپید و شاه زرینه کفش
 بر افتاده از پای آزاده سرو
 بپوشید چشم از کیانی کلاه
 ز خاک سیه ساخته تخت عاج
 ز هامون و دشت و زکوه و دره
 کشیده بزنجیر اه ————— رهنمان
 نه نسای ز بهمنجنه و ز سده
 نیاید سرودی ز اوستا بگوش
 فسرده است با آن دل و خون تو

ابراهیم پور داود

دل ما ز مهرت درخشان بود
 بتیغ ار نماینده مان ریز ریز
 بود تا ز زرتشت نام و نشان
 بمانیم در مهر خود استوار
 سکندر نماند و نه ماند عرب
 خلیفه هم از این جهان بگذرد
 سراید عرب را هم این پنج روز
 جز این خاک و این کشور نامدار
 ز فردا چه نالیم کامروز بخت
 کس از راز آینده آگاه نیست
 ندانیم فردا چه آید پیش
 کنون روزگار تو وارون بود
 دریفا که از کرده اهرمن
 چه سازیم کز گردش روزگار
 بجز رفتن از نزد تو چاره کو
 عرب آمد و نام ما تنگ شد
 وطن ما در پاك و فرخنده بسی
 کنون روزگارت جدائی رسید
 خدا را تو ای کشتی تیز پر
 خدا را بما رحمی ای بسادبان
 هم ابدون بما زار و شوریده بخت
 خدا را تو ای موج با ما بساز
 چرا آب دریا خروشد همی

چو بر زین پیادت فروزان بود
 بهر تو غیزیم در دستخیز
 بماند ز تو نام اندر جهان
 بنایم امید در روز گسار
 نه هیتال ماند و نه رومی نسب
 زمانه بسی رنگ رنگ آورد
 ز وی نام آرند با درد و سوز
 بگیتی نماند کسی پسا ایدار
 ز ما روی بر تافت و بست رخت
 بس آنک اختر امروز همراه نیست
 ترا چاره بخشند یسا زهر و نیش
 دل ما ز داغ تو پر خون بود
 نشاید درین خاکدان ز بستن
 بیاید همی رفت مان زین دیار
 پناهی بما زار و آواره کو
 در آغوش تو جای ما تنگ شد
 بهارت گذشت و رسید اسی دی
 به بستان تو باد زم در وزید
 گذر کن از این آب آهسته تر
 مکن مان چنین دور از آشیان
 گرفتن ز وی دیده سخت است سخت
 تو ای باد آوارگان را نواز
 چو خون شهنشاه جوشد همی

☆ (۹۷) ☆

☆ (۸۴) ☆

ابراهیم پور داود

۱۳۰۴/۱۰/۱۰



استاد سرانمایه موی خود را در راه دانش و فرهنگ ایران باستان سپید کرده است و اکنون نیز از مطالعه و تحقیق دست برنمی‌دارد .

ابراهیم پور داود

تو ای آب این شور و آواز چیست
 اهو را تنو ای کردگار سترک
 عجز از تو نداریم کس دادرس
 در این ورطه ما را تو غمخوار باش
 هر آنکس که ما را چنین خوار کرد
 میناد روز خوش اندر جهان
 تو ای آب وای بادوای کوه و خاک
 بسگو نام نیک تو باینده باد
 مرنج از تو روی بر تافتیم
 سپاس و درود تو داریم پاس
 بیاد تو یک شعله روشن کنیم
 زبان و روان و دل و خون و دین

ز چه کینه جوئی و خشم ز کیست
 فرستنده زرتشت بر و گشت
 ترا یاور خویش خوانیم و بس
 ز آسیب دریا ننگهدار باش
 بدرد جدا ای گرفتار کرد
 هماره بدرد گران تو امان
 ز ما گوی بدرد بر ما پاک
 دل ما ز مهر تو تابنده باد
 سوی کشور هند بشتافتیم
 ترا نیک خواهیم و هوده شناس
 بنام تو یک گوشه گلشن کنیم
 ز تو خواندا (پور) ایران زمین



(۹۹)

دکتر محمد معین

دکتر محمد معین



در ۱۲۹۴ شمسی در شهر رشت در خانواده‌ای از علمای روحانی متولد گردید. بهنگام طفولیت او نخست مادر و پس از يك هفته پدرش شیخ ابوالقاسم که درزی ظلاب بود در عفوان شباب درگذشتند. جد پدری وی شیخ محمد تقی معین العلماء که در سلك علمای روحانی بود بتربیت وی همت گماشت چه مادری او شیخ محمد سعید نیز از علما و مدرسان علوم قدیمه بود.

محمد مهین دوره ابتدائی را در دبستان اسلامی و دوره اول متوسطه را در دبیرستان نمرة ۱ (که بعدها بنام دبیرستان شاهپور خوانده شد) طی کرد. در همان اوان تحصیل در متوسطه صرف و نحو عربی و بخشی از علوم قدیمه را نزد جد خود و مرحوم سید مهدی رشت آبادی و دیگر استادان وقت آموخت و از همان اوان در کتابخانه جد خویش بمطالعه کتب مختلف مشغول گردید و عشق بمطالعه در نهادش ریشه دوانید. دوره دوم متوسطه (ادبی) را در دارالفنون تهران بپایان رسانید و بسال ۱۳۱۰ در دانشکده ادبیات و دانشسرای هالی در رشته ادبیات و فلسفه و علوم تربیتی وارد گردید و در ۱۳۱۳ درین شعب لیسانس شد. پس از طی دوره شش ماهه دانشکده افسری احتیاط شش ماه اول سال ۱۳۱۴ را بخدمت افسری گذرانید و در مهر ماه آن سال بسمت دبیری دبیرستان شاهپور اهواز منصوب شد و پس از سه ماه بریاست دانشسرای شبانه روزی اهواز و در عین حال دضویت تحقیق اوقاف و ریاست پیشاهنگی و تربیت بدنی استان ششم بعهده وی بسود. در همین ایام بوسیله مکاتبه از آموزشگاه روانشناسی بروکسل (بلژیک) که تحت نظر *ELMER KNOWLES* روانشناس اداره میشد روانشناسی عملی و دیگر شعب آن از قبیل خط شناسی، قیافه شناسی و منظر شناسی را فرا گرفت.

در ۱۳۱۸ به تهران منتقل گردید و در حین تصدی معاونت و سپس کفالت اداره دانشسراها در وزارت فرهنگ وارد دوره دکتری زبان و ادبیات فارسی شد. پس از چندی با حفظ سمت قبلی بدبیری دانشکده ادبیات منصوب گردید. پس از

دکتر محمد معین

پایان رسانیدن دورهٔ دکتری جلسهٔ دفاع از پایان نامهٔ دکتری وی بعنوان « مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی » در روز سه شنبه ۱۷ شهریور ۱۳۲۱ تشکیل و پایان نامهٔ او با قید (بسیار خوب) مقبول گردید و او نخستین دکتر ادبیات فارسی در ایران شناخته شد. از آن پس سمت دانشیار و سپس سمت استادی کرسی (تحقیق در متون ادبی) در دانشکده ادبیات و سه سال نیز در دانشسرای عالی به تدریس پرداخت و هنوز با سمت مزبور در دانشکده مذکور تدریس میکند. ضمناً از آغاز سال ۱۳۲۵ شمسی که طبع لنت نامهٔ علامه مرحوم علی اکبر دهخدا طبق قانون در مجلس شورای ملی شروع شد، دکتر معین به همکاری در این امر خطیر برگزیده گردید و در دی ماه ۱۳۳۴ با موافقت علامهٔ مزبور سازمان لنت نامه از منزل شخصی آن مرحوم بمجلس شوری منتقل شد و طبق وصیتنامه‌های معظم له دکتر معین بریاست آن سازمان منصوب گردید و در اسفند ۱۳۳۶ سازمان مذکور بدانشکده ادبیات (دانشگاه تهران) انتقال یافت و طبق اساسنامه مصوب شورای دانشگاه کماکان ریاست سازمان بمعهدهٔ وی تعویض گردید. مشارالیه اکنون نیز این سمت را داراست. (تا این تاریخ ۵۰ مجلد از لنت نامه طبع و منتشر شده است).

دکتر معین در سالهای ۱۳۳۱ - ۳۳ عضویت شورای عالی فرهنگ را داشته است. در کنگره‌های هزارهٔ ابن سینا، هفتمین سال نصیرالدین طوسی، آزادی فرهنگ که در تهران منعقد شد عضویت داشته و بایراد سخنرانی در هر یک پرداخته است سال ۱۳۳۳ کتاب جامع الحکمتین ناصر خسرو که نخستین بار بتوسط هانری کربن خاور شناس فرانسوی و دکتر معین تصحیح و چاپ شده بود (با توضیحات و تعلیقات بزبانهای فارسی و فرانسه) از طرف Académie des Inscriptions et Belles-Lettres فرانسه بدیافت جایزه نائل آمد.

در تابستان ۱۳۳۳ بدعوت دانشگاهها دورد بامریکا عزیمت نمود و مؤسسات هنری و فنی و فرهنگی مشرق امریکا را دیدار کرد و عضویت International

دکتر محمد معین

Summar Seminar دانشگاه مزبور برگزیده شد و ضمناً در کتابخانه ها و موزه های لندن و پاریس نیز مطالعاتی بعمل آورد .

در تابستان ۱۳۳۶ جزو هیئت اعزامی دولت و دانشگاه تهران بکنگره خاور شناسان که در مونیخ (آلمان) منعقد گردید باروفا عزیمت کرد و مدتی در سوئیس و آلمان به تتبع اشتغال ورزید و در کنگره مزبور بعضویت کمیته مجموعه کتیبه های ایرانی *Corpus Inscription Iranicarum* و عضویت کمیته تألیف (فرهنگ بهاولی) منصوب گردید و خطابه ای تحت عنوان (هورقلیا) *HawargeIya* بزبان فرانسوی ایراد نمود که خلاصه آن در مجموعه سخنرانیهای کنگره مزبور درج گردیده . در همین کنگره دوره برهان قاطع که بتصحیح و تحشیۀ ایشان رسیده از طرف استاد هنینگ *W. B. Henning* استاد بنوینست *E. Benven* و دکتر محمد باقر (استاد پاکستانی) مورد تقدیر قرار گرفت .

در آذر ماه ۱۳۳۶ بدعوت دانشگاه ها و آکادمی های مسکو و لنین گراد و باکو برای مشاهده موسسات علمی و ایراد سخنرانیها در باب فرهنگ و ادب ایران و رفع بعض اشکالات متون ادبی و دستور ففارسی بکشور اتحاد جماهیر شوروی عزیمت کرد . در ژانویه همان سال در (مؤتمر اسلامی) *Islamie colloquium* که در لاهور (پاکستان) منعقد گردید شرکت کرد و در باب (صلح در نظر جلال الدین مولوی) بانگلیسی سخنرانی کرد که در مجموعه مؤتمر تحت طبع است .

در فروردین ماه ۱۳۳۷ از طرف انجمن تتبعات علمی پاریس *CNRS* برای مشاهده موسسات علمی فرانسه و ایراد سخنرانیها در دانشگاه پاریس دعوت شد و تا آخر تابستان آن سال در فرانسه بود . درین مدت يك سلسله سخنرانی در مدرسه تتبعات عالیۀ در باب تصوف ایرانی و فراق آن و شیخیه ایراد نمود که گزارش آن در سالنامه ۱۹۵۸ - ۵۹ مدرسه مزبور چاپ پاریس ۱۹۵۸ صفحه ۸۶ مندرج است . علاوه براین سخنرانی درباره جلال الدین مولوی در

دکتر محمد معین

دانشکده ادبیات (سربین) و سخنرانی دیگری در موزه کیمه بدعوت انجمن فرانس - ایران در باب «خاتمه مثنوی یا داستان قلعه هوش دبا» ایراد نمود که خلاصه آن در مجله *Ishtar* سال اول شماره ۲ منطبقه یادیس درج شده و در رادیو پاریس نیز بخش گردیده است. در همین ایام بمضویت انجمن خاورشناسان *Société Asiatique* و انجمن فلسفی *Ernest Renan* نایل آمد. ضمناً چندی در کتابخانه‌ها و موزه‌های بلژیک و هلند بمطالعه پرداخت. در تابستان ۱۳۳۷ بنا بمصوب هیئت وزیران ایران بمضویت فرهنگستان انتخاب شد.

در مهر ماه ۱۳۳۷ بعنوان (استاد ممتحن خارجی) دانشگاه پنجاب (پاکستان) برای مطالعه و اظهار نظر در رساله‌های دکتری آن دانشگاه برگزیده شد.

در سال ۱۳۳۹ بدعوت دولت فرانسه از دانشگاه استراسبورگ و مؤسسات وابسته (کتابخانه ملی، دانشگاهی و شعبه تتبعات فونتیك السنرومن) بازدید بعمل آورد، و کرسی زبان و ادبیات فارسی را در دانشکده ادبیات استراسبورگ وایر کرد که اکنون بصورت «انستیتوی زبان و ادب فارسی» درآمد. در سال ۱۳۳۹ از طرف دولت فرانسه باخذ نشان «هنر و ادبیات» نایل آمد.

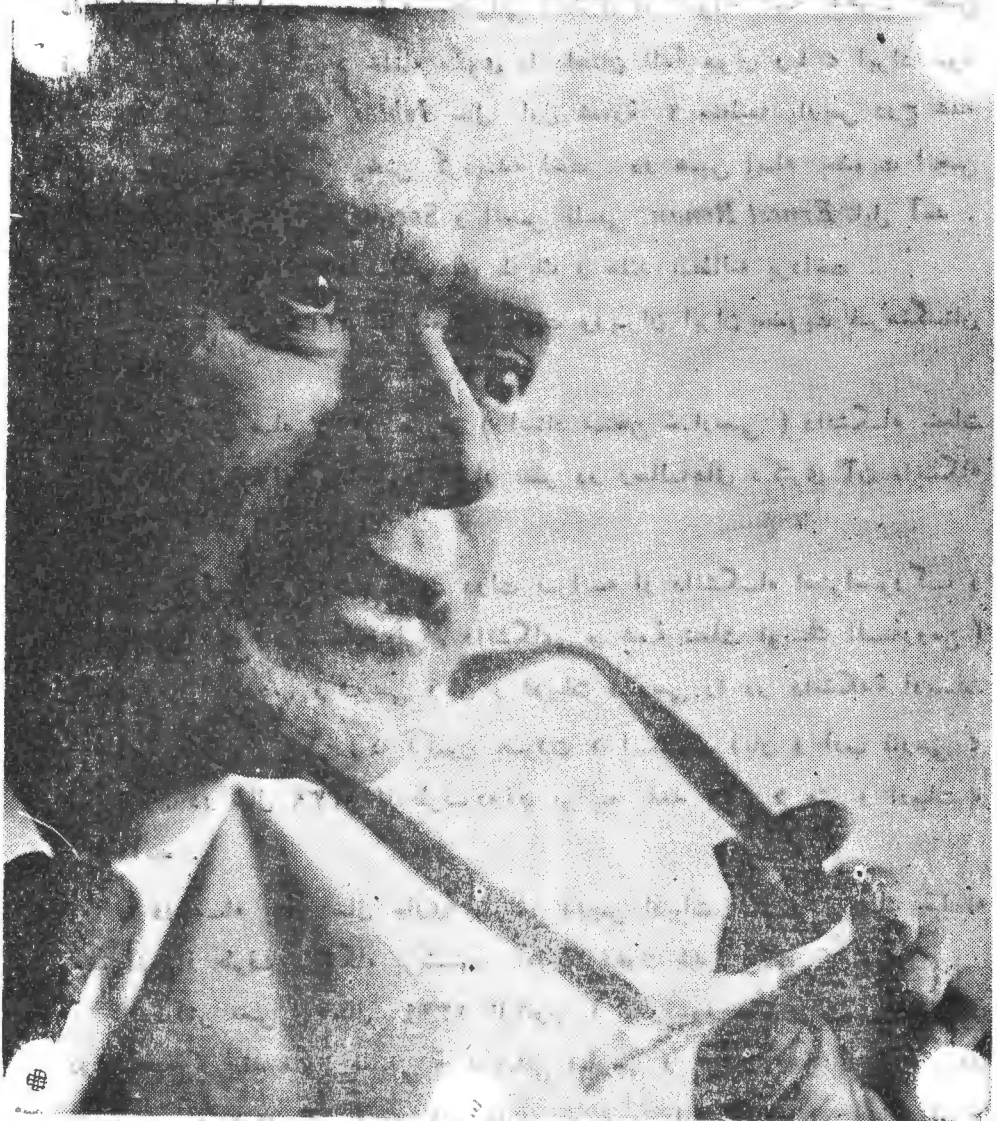
در ماه بهمن سال جاری برای تدیس ادبیات فارسی و یک سلسله سخنرانی از طرف دانشگاه پرینستون بآمریکا دعوت شد.

دکتر معین از سال ۱۳۲۴ تاکنون با پروفیسور هانری کربن فرانسوی در تصحیح و نقد متون فلسفی و عرفانی فارسی و عربی همکاری دارد. در نتیجه این همکاری یک سلسله کتب فارسی و عربی از طرف انستیتو ایران و فرانسه (پفارسوی و فرانسوی) طبع و منتشر شده است.

(٦٠١)

☆ (١٠٤) ☆

دکتر محمد معین



دکتر محمد معین در راه فرهنگ و دانش بسیار رنج کشید و دیدگان
خود را فرسوده کرد . اکنون هم دست از مطالعه برنمیدارد .

در آذر ماه ۱۳۳۸ پس از فوت مرحوم نیمایوشیخ پیشوای شعر نو در ایران وصیت نامه ایشان بدست آمد که در آن دکتر معین را بدون اینکه او را دیده باشد بعنوان وصی تعیین کرده بود تا اشعار وی را بررسی کند و قسمت لازم را انتشار دهد. انتخاب و طبع اشعار آن مرحوم نیز تحت نظر وی ادامه دارد.

آثار

۱ - تصنیف و تألیف

- ۱ - ستاره ناهید یا داستان خرداد و امرداد (نشر و نظم) چاپخانه شرکت طبع کتاب تهران ۱۳۱۶
- ۲ - حافظ شیرین سخن . جلد اول . بنگاه پروین . تهران ۱۳۱۹
- ۳ - يك قطعه شعر در پارسی باستان (فارسی . انگلیسی) چاپخانه مجلس تهران ۱۳۲۲
- ۴ - یوش فریان و مرزبان نامه (فارسی . روسی) چاپخانه مجلس تهران ۱۳۲۲ (کتاب اخیر مورد تأیید آکادمی لنینگراد قرار گرفته)
- ۵ - علامه محمد قزوینی ، در سالنامه پارس تهران ۱۳۲۴ و نیز در مجله فرهنگستان چاپ شده .
- ۶ - شاهان کیانی و هخامنشی در آثار الباقیه (در مجله آموزش و پرورش سال ۱۵ بطبع رسیده) تهران ۱۳۲۴ .
- ۷ - ارداویراثنامه (در جزو یاد نامه پور داود مجلد اول چاپ و نیز جداگانه منتشر شده) تهران ۱۳۲۵ .
- ۸ - روز شماری در ایران باستان و آثار آن در ادبیات پارسی بضمیمه رساله نو روز و سی روز ماه تألیف محسن فیض کاشانی (جزو مجموعه شماره ۴ انجمن ایران شناسی چاپ و جداگانه انتشار یافته) تهران ۱۳۲۵ .

- ۹ - بور داود (ترجمه احوال و آثار) (جزو یاد نامه بور داود مجله اول و نیز جداگانه منتشر شده) تهران ۱۳۲۵ .
- ۱۰ - مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی (با مقدمه مشروح بزبان فرانسوی بقلم استاد هنری کربن) شماره ۹ از انتشارات دانشگاه تهران ۱۳۲۶
- ۱۱ - شماره هفت و هفت پیکر نظامی (فارسی - انگلیسی) از انتشارات مجله پشوتن تهران ۱۳۲۷ .
- ۱۲ - حکمت اشراق و فرهنگ ایران ، از انتشارات مجله آموزش و پرورش (سال ۲۴) تهران ۱۳۲۹ .
- ۱۳ - قاعده های جمع در زبان فارسی . شماره اول از سلسله انتشارات (طرح دستور زبان فارسی) کتابفروشی زوار تهران ۱۳۳۱ .
- ۱۴ - اسم مصدر - حاصل مصدر بشماره دوم از سلسله انتشارات (طرح دستور زبان فارسی) کتابفروشی زوار تهران ۱۳۳۱ .
- ۱۵ - امیر خسرو دهلوی . از انتشارات مجله مهر تهران ۱۳۳۱ (و نیز در مجموعه ای از انتشارات سفارت هند بطبع رسیده) .
- ۱۶ - برگزیده نثر فارسی . شماره اول (دوره های سامانیان و آل بویه) کتابفروشی زوار تهران ۱۳۳۲ .
- ۱۷ - آئینه سکندر . از انتشارات مجله دانشکده ادبیات دانشگاه تهران ۱۳۳۲ .
- ۱۸ - اضافه . بخش نخست . شماره سوم از سلسله انتشارات (طرح دستور زبان فارسی) کتابفروشی زوار تهران ۱۳۳۳ .
- ۱۹ - هور قلیا از انتشارات مجله دانشکده ادبیات دانشگاه تهران ۱۳۳۳ (خلاصه این رساله بزبان فرانسوی در مجموعه بیست و چهارمین کنگره خاور شناسان منعقد در مونیخ بطبع رسیده) .

- ۲۰ - لغات فارسی ابن سینا از انتشارات مجله دانشکده ادبیات دانشگاه تهران ۱۳۳۳ .
- ۲۱ - برگزیده شعر فارسی . شماره اول (دوره های طاهریان ، صفاریان سامانیان و آل بویه) چاپ اول ۱۳۳۱ ، چاپ دوم ۱۳۳۴ .
- ۲۲ - نصیرالدین طوسی (زبان و ادب پارسی) از انتشارات مجله دانشکده ادبیات دانشگاه تهران ۱۳۳۵ .

۲ - تصحیح کتب با مقدمه و حواشی و تعلیقات

- ۱ - دانشنامه علامی تألیف ابن سینا بخش دوم . علم برین . چاپ انجمن آثار ملی تهران ۱۳۳۱ . (این کتاب توسط هانری ماسه و محمد آشنا بزبان فرانسوی ترجمه و طبع شده) .
- ۲ - چهارمقاله تألیف نظامی عروضی سمرقندی با شرح لغات و توضیح عبارات مشکل و نسخه بدلها چاپ اول کتابفروشی زوار تهران ۱۳۳۱ ؛ چاپ دوم کتابفروشی زوار ۱۳۳۳ ؛ چاپ سوم از انتشارات دانشگاه شماره ۲۹۲ (۱۳۳۴) چاپ اخیر کتابفروشی زوار شامل مقدمه ها و تعلیقات مفصل و فهرستها تهران ۱۳۳۴ - ۱۳۳۶ .
- ۳ - مجموعه اشعار دهخدا با مقدمه مشروح در ترجمه احوال و آثار وی . کتابفروشی زوار تهران ۱۳۳۴ .
- ۴ - جامع الحکمتین تألیف ناصر خسرو بهمراهی استاد هنری کربن فرانسوی (فارسی - فرانسوی) چاپ انستیتوی ایران و فرانسه . تهران ۱۳۳۲ (حائز جایزه فرهنگستان علوم و ادبیات پاریس)
- ۵ - شرح قصیده ابوالهیثم بهمراهی استاد هنری کربن (فارسی - فرانسوی) از انتشارات انستیتوی ایران و فرانسه تهران ۱۳۳۴ .

دکتر محمد هفتم

- ۶ - برهان قاطع تألیف محمد حسین بن خلف تبریزی دوره در چهارمجله .
کتابفروشی زوار تهران از سال ۱۳۳۰ تا ۱۳۳۵ .
- ۷ - جوامع الحکایات تألیف سدیدالدین محمد عوفی بخش اول از انتشارات دانشگاه تهران ۱۳۳۵ (این مجلد از طرف آکادمی انیشتگراد ترجمه شده) .
- ۸ - عبهرالماشوقین تألیف روزبهان بقلی شیرازی بهمراهی هنری کرین (فارسی - فرانسوی) از سلسله انتشارات انستیتوی ایران و فرانسه تهران ۱۳۳۷ .

۳ - ترجمه

- ۱ - روانشناسی تربیتی ، ترجمه از (علم النفس و آثاره فی التربیه و التعليم) (عربی) تألیف علی الجارم ومصطفی امین (از انتشارات اداره فرهنگ خوزستان) چاپخانه ایران شهر (اهواز) ۱۳۱۶ .
- ۲ - کتیبه‌های پهلوی ترجمه از *Pahlavi inscriptions* (انگلیسی) بقلم استاد . و . ب . هنینگ *W.B. Henning* از انتشارات مجله یغما تهران ۱۳۲۹ .
- ۳ - خسرو کرانان و ریدک وی « پهلوی » در مجله آموزش و پرورش سال ۱۴ (تهران ۱۳۲۳) طبع رسیده .
- ۴ - ایران ، تألیف دکتر د. گیرشمن (از فرانسوی و انگلیسی) از انتشارات بنکاه ترجمه و نشر کتاب تهران ۱۳۳۶ .

۴ - مقالات

مقالات وی در موضوعات ادب ، تاریخ ، ادبیان ، ایران دوره قبل از اسلام و عهد اسلامی ، تاریخ ادبیات ، آثار باستان ، علوم تربیتی و غیره در مجله‌های ایران : مهر ، سخن ، آموزش و پرورش ، یغما ، یادگار ، دانش ، مردم شناسی ، اطلاعات ماهانه ، اطلاعات هفتگی (تهران) ، فرهنگ (مشهد) ایران لیک (بمبئی) روزگار نو (لندن) ایشطار (پاریس) آهنگ (دهلی)



دکتر معین و ۳۰۵۴ ای از ۳۰۵۴ فیش‌های فرهنگ او عکس‌گاندی نیز
که نشانه‌ای از پایداری در برابر مشکلات است در بالا دیده می‌شود.

دکتر محمد معین

آریانا (کابل) و نیز در سالنامه‌های پارس ، ایران ، جاوید ، کارون (تهران) ، و یادنامهٔ بیرونی (کلکته) بطبع رسیدم و تعداد آنها بالغ بر ۲۱۴ است .

دکتر معین درباره تدوین یک سلسله فرهنگ جامع فارسی ، با اقدامات وسیعی دست یازیده است .

سلسله فرهنگهای او شامل سه گروه است :

الف - فرهنگهای عمومی - شامل کتابهای زیر :

۱ - فرهنگ (مشروح) زبان و ادب فارسی که برای دانشمندان و محققان تدوین گردیده است و شامل چند جلد خواهد بود .

شماره ۲ - فرهنگ (بزرگ) فارسی که برای دانشجویان و معلمان و خاورشناسان تألیف گردیده است و شامل چند جلد خواهد بود .

شماره ۳ - فرهنگ (متوسط) فارسی که برای دانشجویان ، نویسندگان ، گویندگان ، بازرگانان ، ایرانشناسان و غیره در ۴ مجلد تدوین شده است .

شماره ۴ - فرهنگ (کوچک) فارسی که مختصری است از فرهنگ شماره ۳ در یک مجلد برای دانش‌آموزان و دانشجویان و کسانی که در آن حدود اطلاع دارند .

شماره ۵ - فرهنگ (مختصر) فارسی که مختصر فرهنگ شماره ۴ در یک مجلد کوچک است برای دانش‌آموزان دوره اول متوسطه و کسانی که در آن حدود آگاهی دارند .

شماره ۶ - فرهنگ (جیبی) فارسی که مختصر فرهنگ شماره ۵ در یک مجلد جیبی است برای نوآموزان و مبتدیان و مراجعه سریع دیگر کسان .

ب - فرهنگهای اختصاص مربوط بزبان و ادب فارسی - شامل کتابهای ذیل :

- ۱ - فرهنگ فارسی از لحاظ ریشه شناسی و لغت شناسی
- ۲ - > > > دستور زبان فارسی
- ۳ - > > > تلفظهای مختلف و تاریخ آنها
- ۴ - > > > املاء (رسم الخط)
- ۵ - > تصحیفات و تهریفات
- ۶ - > مترادف و متضاد
- ۷ - > فارسی از لحاظ تاریخ استعمال لغات
- ۸ - > > > مورد استعمال و نکات ادبی

ج - فرهنگهای موضوعی - شامل کتابهای ذیل :

- ۱ - فرهنگ عروض فارسی
- ۲ - > هنری
- ۳ - > طبیعی
- ۴ - > پزشکی

دکتر معین از میان شش گروه اول (فرهنگهای عمومی) شماره ۳ را برگزیده و نخست بطبع و انتشار آن پرداخت زیرا معتقد است اولاً این فرهنگ حدوسط فرهنگهای بزرگتر و فرهنگهای کوچکتر است و میتوان آنرا اساس طبع فرهنگهای دیگر قرار داد . ثانیاً احتیاج جامعه در مرحله اول بسدین فرهنگ بیش از فرهنگهای دیگر است . جلد اول این فرهنگ از حرف آ تا خ در ۱۵۸۲ صفحه با کاغذ مرغوب ، چاپ و صحافی مطلوب منتشر شده است .

ابیات زیر نمونه‌ای است از اشعار او که از کتاب ستاره ناهید نقل

شده است :

راز و نیاز

ای دل عاشق را تو سوخته ای
تو عروسان چمن پرورده ای
بلبل اندر گل ، رخ زیبای دید
گل ز دست عشق تو جامه درید
ناله مرغ سحر از بهر چیست
راز گوید - مهرم آنرا ز کیست ؟
با تو میگوید : منم دلسوخته
از دبستان تو عشق آموخته
شمس گوید : من ز تو نور افکنم
ماه گوید : من ز تو سیمین تنم
خود نماید گل که من زیبای تو
غنچه بگشاید که من و عنای تو
هم بتظیم تو ریزد آبخار
هم بتکریم تو خیزد کوهسار
گریه ابر بهاری از چه بود ؟
برق از چه لب بخنده بر کشود ؟
گریه بخشیدی بدان ، خنده بدین
آفرین بر شاهکارت ، آفرین
من بتوفیق تو زی اینداستان
میشتابم ، سر نهم بر آستان
ای خدا ! توفیق را همراه کن
وز حقایق طبع را آگاه کن
میشتاب ایطبع سوی داستان
داستانی بسادگار از داستان

آفرینش جهان

از زمان و از مکان بیگانه بود
از زمانی که دانه بود
خواست تا معروف گردد در جهان
خواست تا معروف گردد در جهان
در فلک استار گانرا آفرید
در فلک استار گانرا آفرید
در زمین ، آنمظر افلاکیان
در زمین ، آنمظر افلاکیان
از جماد و از نبات و جانور
از جماد و از نبات و جانور
چونکه بشناساند خود خلق آفرین
چونکه بشناساند خود خلق آفرین

کریه نامحتاج بود آن لامکان	فاعبد و نی و اسجدونی ، گفتشان
بندگی را کوس در عالم زدند	چملگی تسبیح خوان حق شدند
کریه از درگاه شیطان گشت طرد	ز آنهمه افرشتگان بودند فرد

تقریب بشر

بس بامر حضرت حق کرد بر	خلعت تکریم را لیکن بشر
صد هزاران از حقش آمد درود	آیت تکریم در حقش فرود
پایه قربش باو ادنی رسید	کارش از افرشتگان بالا کشید

پرسش فرشتگان

با تضرع خواستند از کبریا :	ز آنسب افرشتگان اندر دعا
« وز همه خلق جهان مضمور تر ؟ »	« از چه رو آدم ترا منظور تر ؟ »
در معارف ، در حقایق ما سریم	« گر عبادت میکنند ؟ عابد تریم »
« سخت آلوده است از پاتابسر ؟ »	« ما ز آرایش بری . لیکن بشر »
اینسه اندر طینت ما کی بود ؟ »	« شهوت و حرص و طمع دروی بود »
« زینسه اندر گردنش جبل المسد »	« از دروغ و از قلب وز حسد »
« پرده تقوی و عصمت را درید »	« زشتی کردار و رفتارش پدید »
« بر ترو والا تر آدم شد زما ؟ »	« بس چرا اولی و اقدم شد زما ؟ »

پاسخ حق

(غلغله اندر ملائک شد پدید) :	بس خطاب از مصدر اعلی رسید
« حکمتی دارد ، نباشد ناروا »	« اینکه بگزیدم بشر را بر شما »
« این مثالب ، وین رذائل ، بالتمام »	« این قبايح که شما بردیم نام »

« من خود آنهارا سرشتم در بشر
 « شپوتش دادم که از شپوت بسی
 « زینهمه افرشتگان عاری شدند
 « آشکارا میشد اندر آسمان
 « از برای آزمایش ، یکدوتن
 « تا کشان همصورت آدم کنم
 « میفرستم ز آسمان سوی زمین
 « آدمی را در رهم هادی شوند
 « آنچه امر و نهی کردم بر بشر
 « آندوتن را واجب و منهی بود

آفریدم در بشر هم خیر و شر
 نا رواها میکنند هر نا کسی
 جمله خاص حضرت باری شدند
 بس گنه سرمیزد از افرشتگان
 بر گزینید از میانتان مؤتمن
 پس بدانشان آتش شپوت زنم
 تا مرا باشند دو پیک گزین
 امر حقرا در بشر نادى شوند
 و آنچه فرض و منع کردم، سر بر
 چون بشر ، تکلیفشان جاری شود

« بگذرد چون چندی این گفت و شنید »

« کردهای آندوتن خواهید دید »

برگزیدن دو پیک

پس برای انتخاب آند و تن
 دو فرشته اعلم و ازهد بدند
 ز آندو افرشته یکی خرداد نام
 جملگی افرشتگان گشتند مع
 حقشان همصورت آدم نمود
 از سما سوی زمین نازل شدند
 هر دو تن گشتند قاضی بشر
 در زمین بودند روزان و شبان
 چند ماهی خلق را رهبر بدند
 کارها بروفق حق میرانند

انجن کردند بوجه حسن
 زهد و تقوی را بعالم حد بدند
 و آند کسر را بود آمرداد نام
 برگزیدند آندوتن را بالتبع
 برهمه راز بشر محرم نمود
 امر حقرا داهی و ناقل شدند
 تا که سازند از خلاق دفع شر
 باز میرفتند سوی آسمان
 در عدالت ناس را سرور شدند
 امر حق را بر بشر میخواندند

گرویدن بلدات

لیک بر خوی بشر خوگر شدند
 پس بشر دیدند مست لذتست
 دلربایان دلربایی می کنند
 از رخ لاله رخسان لاله خجل
 مهوشان بر ماه سغره میکنند
 گرچه هستند از بشر لیک ازبری
 جمله شان از حوریان زیبا ترند
 باده‌ها دیدند گلگو نه بسی
 باده بر باید زدل آرام را
 گونه را باده همی گلگون کند
 آنچه ناید هوشیار انرا بدست
 غصه بز داید زدل آوازه‌ها
 چونکه مطرب پرده آغاز و بساز
 خاکیان زین خاکدان پزان شوند
 چونکه دیدند اینچنین افرشتگان
 طبعشان سوی لذت بگروید

گرچه در اصل از بشر برتر بودند
 گشته مستغرق بی‌شهر شهوتست
 دلبران از عاشقان دل میبرند
 سروها از سرو قدان پا بگل
 گلرخان بر گل شکر خنده زنند
 آزموده تر بفن دلبری
 در وجاهت از ملک رعنا ترند
 شورها آورده در هر مجلسی
 هم برد سودای ننگ و نام را
 چون رخ خود رویها پرخون کند
 پس بدست آرند چون گردند مست
 بر بط و چنگ و رباب و سازها
 پرده های روحبخش دلنواز
 « آنچه اندرو هم ناید آن شوند »
 که بشر را هست حظ بیکران
 پس بدلشان آنچه میباید رسید !

پشیمانی

یادشان آمد که ما افرشته ایم
 خاک را نسبت چه باشد با فلک ؟
 باده نساب و سماع ارغنون

امر حقرا ما منادی گشته ایم
 خاکیانرا نیست ربطی با ملک ؟
 میکنند ما را ز قرب حق برون

جمله زو خواهد ربودن عقل و هوش
در همه خلق جهان پیدا شدیم
امر حقرا خیمه در اینجا زدیم
تارو بود خود ز عصیان یافتن ؟

خوبرومی گر نشیند با سروش
ما برای امتحان اینجا شدیم
ما زعلوی سوی سفلی آمدیم
چون زامر حق توان رو یافتن ،

داد خواهی

هر دو تن رفتند در دارالعباد
تا که بستانند داد مردمان
دادخود راز آندو ، خواهان بوده اند
گشته ناهیدش بزیبائی غلام
ابروانش بسدر را گشته هلال
نی غلط گفتم که دل را دامها
بی مه رویش جهان تاریک بود
مر بشر را در ره حق رهنا «
در قضاوت عدلтан بر ما عیان «
برده سبقت ز آسمان و از زمین «
نعمت عصمت خدا کرده عطا «
حافظ الحق ، دافع الافات داد «
باز گیرید ، ای بد انائی تمام ! «
وز تشدد مرمر را کوبید بساب «
در شکست دراز و تاکید شد «
در سرایم کرد غوغائی پیا «
دست بر روی و سرو گوشم کشد «

بامدادی بر سبیل اعتیاد
بر سر مسند نشستند آزمان
داد خواهان بس فراوان بوده اند
ز آنبیان مه طلعتی ناهید نام
در رسائی قامتش را اعتدال
دیدگانش سرورا با دامها
قامت سروش میسان باریک بود
بانک از ناهید آمد : « کای هما
» در عدالت بی نظیر اندر جهان
» در امانت همچو جبریل امین
» هر دو آن معصوم گشته از خطا
» حق اقبتان سابق الخیرات داد
» دادمن زان تاجر شا عول نام
» دوش در کوی من آمد باشتاب
» چون زفتح باب خود نومید شد
» چون شکست آنرا و آمد در سرا
» دست برد او تا در آغوشم کشد

« با دو صد ضجه از و رو تافتم
 خود سوی همسایگان بشتافتم »
 « رو سیاهم کرد آنشاعول غول
 داد بستانیدم از آن بلفضول »

فریفته شدن داوران

داوران دیدند آنروی چه-وماه
 (نی غلط مه بنده و او بود شاه)
 دین و دل دادند و دل داده شدند
 وز دو گیتی یکدم آزاده شدند
 هر که از جام تعشق مست شد
 عقل و دین و هوش او از دست شد
 معو آن دو در جمال یارشان
 پس ز خاطر رفت کار و باوشان
 چون شنیدند آنسخنهای چو و ر
 ساغر عشق دو داور گشت پر

عقل و عشق

« عشق آمد لا ابالی ، اتقوا
 عشقشان انداخت اندر پیچ و تاب
 سوختند آن دو ز عشق و التهاب
 عقل آمد آن کره را و نمود
 عقل گفتا نامتان آرید یـاد
 عقل گفتا که شما افرشته اید
 عشق گفتا لطف حق باشد عیم
 عقل گفتا عشقتان بر باد داد
 عشق آمد ، عقل دور اندیش کو ؟
 عشق آمد عقل را رسوا نمود
 عشق گفتا ننکتنان از نام باد
 محرم اسرار قاهر گشته اید
 خویش را خواندست رحمن الرحیم
 عشق گفتا هر چه بادا باد باد !

پاسخ داوران

عشق آنمه هر یکی در دل بکاشت
 لیک از یار دگر پنهان بداشت
 پس بعیله خواستند آندو رقیب
 راه سوی کوی آن عابد فریب
 پس بدو گفتند : « رو رو باک نیست
 ای که چون تودر جهان باک نیست »
 « داد بستانیمت از آن بلموس
 روی آسایش نه بیند یکنفس

در گوی یار

سوی کوی یار خود طی سبیل
تا که آخر یافتش از جستجو
« عاقبت جوینده یا بنده بود »
ماند حیران وز تمجب لب گزید
راز خود را در میان بگذاشتند
در بکوییدند و رخصت خواستند
بردهان در اندرون با ناز و غم
عشقشان انداخته اندر کمند
بیشتر میکرد آن معشوق ناز
راز دل از دیده‌شان کاوش نمود
از فزونی غم کریبان می‌درید
هر دو می‌پیچید بر خود همچو مار
ز آمدن این سوی قصد کیستان؟
عشقا بگرفته و دل داده‌ایم
در رنگ و در ریشه اخگر بیخته‌است

چون شب آمد کرد خرداد محیل
هر کرا دبدی پیرسیدی ز کوی
بس بیابد هر که جوینده بود
ناگهان مرداد را آنجا بدید
یکه‌گر چون آشنا پنداشتند
ز آنسپس اندر طلب بر خاستند
دلبر ایشان را پذیرا شد بطن
واندو بنشستند چون دو مستمند
هر چه ایشانرا فزون میشد نیاز
حال آن دلدادگان پرسش نمود
گفت بینمستان بس‌آتش اندوید
چهره‌تان افروخته بینم چو نار
بس بگوئیدم که در دل چیستان؟
گفت خر دوش که ما دل‌داده‌ایم
در دل ما عشق آذر ریخته‌است

عشق هستیمان کنون بر باد داد

ای دو صد لعنت برین پیداد باد !



میر منصور میر سید حسنی



آقای میر منصور میر سید حسنی فرزند مرحوم دانشمند بهپیر ، حکیم خیر و عارف نحریر آقا سید علی گیلانی معروف به هدی فرزند مرحوم آقا میر منصور طبیب (حکیم باشی) معروف گیلان فرزند مرحوم میر سید حسنی معروف به جناب وزیر باصلاح آنوقت که باصلاح فعلی وزیر مختار و سفیر کبیر ایران در دربار روسیه (عهد کاترین ملکه روسیه که معروف به خورشید کلاه هم بوده) بسال ۱۲۹۷ هجری قمری در رشت بدنیا آمده است . آقای میر منصور رشتی در ادب ، تاریخ ، انشاء ، حسن خط ، فقه ، اصول ، منطق ، کلام ، هندسه ، فلسفه قدیم ، قوانین عدلیه و عهود بین المللی در ردیف استادان عالی مقام بشمار میرود .

آقای میر منصور پس از تکمیل تحصیلات عالی در علوم قدیم و تحقیقات عمیق در فلسفه و ادب از آنجا که فقیه و قانون دان بود بخدمت در عدلیه دعوت شد و پس از سالها دادرسی در تشکیلات دادگستری رشت و اشتغال پست حساسی مانند ریاست شعبه دوم حقوق در گیلان ، بوزارت خارجه منتقل گردید و در این وزارتخانه سمت معاونت کارگزاری مهم خارجه گیلان و ریاست معاکبات را عهده دار بود و چند سال بعد دوباره بوزارت دادگستری منتقل گردید و در تشکیلات نوین مرحوم داور وزیر دادگستری بر ریاست دادگستری کرمانشاهان دعوت و اعزام شد چندی نیز در هیئت عالی تفتیش قضائی و بازرسی کل کشور مشغول خدمت بوده و در همان اثنا مأموریت مهمی از طرف وزارت امور خارجه واجح بموضوع بحرین بایشان رجوع شده است . بقرار معلوم کتاب بزرگی

میر منصور میر سید حسنی

شاید در حدود هشتصد ورق بزرگ نوشته که در این باره مورد تقدیر کتبی وزارت امور خارجه ایران واقع شده است پس از آن باز هم مدتها از طرف اداره کل ثبت و دستور مقام وزارت دادگستری بعنوان بازررس مخصوص استان در گیلان مشغول خدمت بوده و اکنون مدتی است بازنشسته شده است .

آقای میر منصور در قسمت ادبی و شعر و انشاء دارای حظ وافر ونصیب کامل و نزد اساتید فن مشار بالبنان میباشد از جمله آثار آقای میر منصور کتابی است بنام (گنجینه منصوری) یا (راهنمای دبیری) بخط بسیار زیبایی او با افادات و تعلیقات مخصوصی که همه در آن کتاب مستطاب جمع و تدوین شده است و از تالیفات سودمند بشمار میرود .

نظر آقای میر منصور - در قسمت شعر بطور خلاصه این است که شعر بلیغ و بلاغت و تعریف برسم و ماهیت آن در نزد اهل فن معین است . در صورتیکه هر شعری واجد آن مراسم باشد و تأثیر خود را که خاصه مقدمات و قضایای قیاس شعری است داشته باشد البته مدوح و پسندیده و نام شعر کهن و یا نو یک لفظ زائدی خواهد بود باید دقت در دقایق معروضه نمود حقیقت محفوظ است بیش از این قلمفرسایی یا از بسی اطلاهی است و یا منافطه فعلا مجال و حال برای هر دو قسم اخیر بعد از آنهمه تجربیات و زحمات شایسته و سزاوار نیست . خلاصه باید لباب و حقایق گفت و عبارت پردازی و خودنمایی نکرد اینک منتخبی از اشعار او :

بگوش عقل بگفتم دگر خدا حافظ

جلیل تر به نیار است از جمال نگار
یکی تجلی خاصی نموده در انتظار
که جان چو جانان گردید کاشف اسرار
مرا نگار و بشد سست ییگر هشیار

نگار گر که جهان راست کرد باپر کار
جمال یار که دانش مطلع الانوار
ز نورچهره خود بر فروخت گوهر جان
بداد جامی از آن سرخمی چو گونه خویش

بگوش عقل بگفتم دگر خدا حافظ
برفت عقل طبیعی همان که عشق آمد
نیوش عذرو بیخشی از آنکه مستم من
بهوش باش نه من مستم از عصیر غلب
و من بتقوی از خاندان یاسینم
بگویمت ز چه مستم که تابنا شایست
نبید عشق که مایه حیات روح بود
نبید عشق چو دادی فزون کرم فرما
شکست پای دلم دست فتنه لیک بیست
شکست و بستی اینگونه کاش زو تری بود
نوان چو نای و خروشان بدم بسان رباب
بیار از آن که بدیع الجمال پرده نشین
بیار از آن که سفندار آمد چونوش کنی
بیار از آن که برد رنگ زردی نادان
بیار باوه باده بزن داد بر غمان که ممان
بیار ماساها زان آفتاب رخشنده
بیار ماساها ازان شراب ریحانسی
بیار ماساها از مهر خاصه زان مینا
بیار از آن که توانا نماید و دانا
بیار از آن که سغه بردرد بلمه ببرد
بیار جانان زان می که چون خورد (منصور)

که عهده میکنم عشق زین سپس تیمار
گسست اشتر عقل از نهیب عشق مهار
ز بسامداد بکه تا بچاهشتگاه نهار
که مست باده انگور باشد از فجار
خدای داده باین دوده توده های فجار
روا نداری تفسیر مستی ابرار
بداد یک دو قدح یار مرمر را سرشار
که تشنه ایم فراوان تو ابر دریا یار
بلطفش ایزد دادار زیر طره یار
که کرد من همه مردار بود و من ناهار
که یار گیرد چون چنک و بر بلم بکنار
چو خورد گشت خلیع العذار در بازار
ترا نشاط دهد چون هوای اردو ایار
دو گونه سرخ کند همچو نار پاکلنار
بکن نشاط و بگو یار را بیسار
که بس فسرده و پژمرده ایم ما زخمبار
خجسته لخلخه جان را نه نافه تاتار
که بشکنند که ریزش ثوابت و سیار
تن ز بون و نزار مرا و فکر فگار
بجای آن دو حکمت بیاورد خروار
روان (ناصر) از حکمتش شود بیدار

قصیده

نداری پس ایچرخ پروای من
چرا بر نیاری تمنای من
ندیدم ترا هیچ جویای من
که پیچی همی سر زسودای من
بسکوشی همیشه بسایندای من
شکوهی چرا تو زعنقای من
همی تیره جان مصفای من
حرون دهر عیش مهنای من
ز مینای گر دون بمینای من
بدی فرخچسته بر آبای من
دگر گونه کردی بصحرای من
چرا خشمگینی بر ابنای من
چه خواهد بدن حال فردای من
مگو توی من روی من لای من
که یلدای من چون و بیضای من
نگر مشتری یا که جوزای من
درازا و پهنا و ژرفای من
بچشم خورد بند تماشای من
بر آن بود هم رای صدرای من
گر این است حل شد ممای من
بد آید بر چشم بینای من

چو انجام ندهی تقاضای من
بتاکس که بینم ز تو کامیاب
نوازی و برسی همی سفلگان
ندانم چه دیدی زیان تو ز من
چو بختی کین ور بتازی بمن
بسازی بیرواز زاغان شوم
ز رنج فراوان بخواهی مدام
چه گوئی منقض چرا کرده است
نه بینی چرا هیچ غیر از شرک
سراید بگوش تو مام وطن
کنون زشت و شومی ندانم چرا
زمهرت نیاکان من مهر دید
چنان بوده ای و چنینی کنون
ترا دیده ام تو بتولا بلا
مکن هیچ عو هو کزافه مگو
اگر هست کیوان من نحس و شوم
مگو که ندیدی (بدیدمش ژرف)
نه با دیده سرو یا سر سری
مگر کرده ای جنبش جوهری
دگر گونه گشتی بگوهر مگر
همه چیز و وضع تو ایچرخ پیر

مهر منصور مهر سید حسنی

زمانات دگر گر دشت شد دگر
مگر جشن جمشید در فرودین
بهار آمد و بوستان پرگل است
بنفشه ، سمن ، خیرری و نسترن
ستاده است یکپای لاله بسرش
چنین است چون حال بوستان کنون
پیری گر این یا و آن پای من
نگار است کش بوستان دلکش است
شبستان چه خسبی بوستان خرام
بیا تا نشینیم و گیریم جام
زمی خوشتر اکنون چه باشد بگوی
چو از غم سته گشته ام می بیار
بود داروی غم می اما نکوست
منم غم زده باش تو غم زده
هلا باده پیش آرو سستی مکن
چو من مست گشتم ز دستت بدان
ازین دل که گنجینه راز هاست
ز راز دلم چون که آگه شدی
شوی دانشی در همه بوم و بر
شوی یار من تو بکار وطن
بجز مهر و عشق گرامی وطن
چو کودک که آویخت عود الصلیب
بر او مویه آرم بروز و شب

بنیاد نیام تو طغرای من
زواید ز سر رنج سودای من
نگر نرگس هـوخ شهای من
بروی سرو زیر دویای من
یکی جام و آورده صهبای من
بوستان درون است ماوای من
چنان دان نجنبم من از جای من
بهار من ای سرو زیبای من
که بهر تو بر پاست غوغای من
که ایدون چنین است فتوای من
مزه را دو بوسی زلبهای من
نگار من ای مهر رخشای من
زوحمت شوی باده پیمای من
منم خشک لب باش سقای من
نما یاریم ای دلا رای من
فروزان خود خود سویدای من
شوی آگه از ذات و اسمای من
بری پی سراسر بآرای من
شوم برخی تو تو شیدای من
نیایی تو در جمله اعضای من
تو نقش وطن دان چلیبای من
منم وامق و اوست عذرای من

میر منصور میر سید حسنی

ندیدی تو چشمان یم زای من
که من سعدم و اوست اسمای من
تن آسانم و اوست آسای من
شبانم من و او صفورای من
برو بوم من مهربان مای من
خشوکی نشی از احبای من
همین است آئین طاهای من
چه فرموده آن میر بطحای من
ولیکن نخوردی زخرمهای من
مربای من خور بخور بای من
بخور من من از من و سلوای من
نمیش از بر شهد حلوای من
شگفتید از طرز انشای من
چو بشنید ناهید آوای من

☆☆☆

دهد باسخت نطق شیوای من
بشد صهر او طبع غرای من
بدم تهای او بود همتای من

☆☆☆

طلسمی است در دفع اعدای من
بگفتند از هول لالای من
سراسیمه طبع والای من
نکو باز جو راز استای من
بنه گوش دل را بر آوای من

چو آمویه درمویه رانم سرشک
بمهر وطن جان من خرم است
بهر رنج و سختی که در راه اوست
شوم سوی آتش کشم دلو آب
و یا پاک فرزنده اویم درست
ترا نیست گر مهر ما مک بدل
بر این است فرمان دین بهی
شنیدی بهر گرامی وطن
اگر چند قند و کلیچه تر است
بیا بر سر خوان معنای من
مجو ز آسمان زین سپس مانده
بایرد نیرزد طبر زد بهیج
عطارد بشد خیره و شیفته
بلرزید چون بید بر خویشتن

گر از راز جان بازبرسی درست
خرد نکته بکر را خواست شوی
که با نازنین نازنین در خوراست

چو لاحول تکرار کردم که آن
همه طاعنان یا بمرند یا
زبانشان بخشکیده در کامشان
همه آسمانی است این رمزها
زجا مناسب نامه گر آگه نشی

میر منصور میر سید حسنی

ندانی که بهرام آمد مگر
اگر سست یا استوار و نکوست
نه جو لاهه ام کز نخ اجنبی
زا کسون و از اطلس اجنبی
زیگانه هر چیز ناخوش بود
زارک و پیانو بسی سازتر
پوشان تن خود بجامه وطن
چو آراستی تن بجامه وطن
بسکوش خرد گوشواری بساز
بمان مشو هیچ غواص وار
سرو کردن و گوش جان و خرد
زبان جری و دل بس قوی
بجامه چنان کلویانی درفش
بجنبانم آخر برو بروم را
فرنگك شما را گرفته بخواب
کنم رستخیزی بیاس شکفت
کنم زنده این مردگان وطن
بخوانم همه شان بدانش بداد
از این گوهران دان که گردد سپید
اگر بیکر چامه شد مایه و ر
سوی چین مرو از برای حریر
در معجزه نه که جادوگری
تساور در ختم بمصر ادب

نخواندی مگر (پهلوی آی) من (۱)
همه هست بسی شبهه کالای من
بود تار یا بود دیبای من
مبین هیچ بر قد و بسالای من
به از قند او نوش سرکای من
رباب تو چنك نگیسای من
که این است رای شه و رای من
بیا پیشم ای سرو زیبای من
ز خوشاپ لولوی لالای من
بیا پیش جوشنده دریای من
بیار ای از این گهرهای من
مرا داده یزدان بکتای من
زبان یمان تیغ برای من
که از هوی من گاه ازهای من
نخیزد الا زهرای من
با آوازه تندر آسای من
چو صور سرافیل بانای من
بدین الهی بابای من
سیه روز تو شام بلدای من
ز الفاظ جان شد هیولای من
بیا و بین صنع صنعا من
گشاده شد از تنك لوشای من
چکد دهن دانش ز اچرای من

میر منصور میر سواد حسنی

ز ریحان و از ضمیران بهشت
مبادا شود سیر یا گندنا
چو طاوس پر زد ز مینو و یا
گرفته است ریچار من چاشنی
بیا خوش بخوانش سپیده دمان
به سبوح و قدوس کن یادمن
(۱) اشاره بیک قصیده (پارسی سره) که سابقاً در بعض جراید پایتخت و
معلی درج شده بود .



حسن سمیعی



حسن سمیعی متخلص به سامی در سال ۱۳۲۰ هجری قمری (۱۲۸۰ شمسی) در تهران متولد شده و در سایه تربیت و عنایات پدر بزرگوارش مرحوم حسین سمیعی (ادیب السلطنه) نشو و نما یافته و دوران کودکی را بسا اشتغال بتحصیل و فرا گرفتن علوم متداوله و معموله زمان گذرانده است . پس از چهارده سال کوشش و زحمت و سعی و مجاهده در کسب معلومات در مدارس اسلام (که از دبستانهای قدیم پایتخت بود) و آلمانی قبل از جنگ عمومی ۱۹۱۸ - ۱۹۱۴ بالاخره سال ۱۹۱۹ مسیحی از کالج آمریکایی تهران که از حیث میزان دانش و فرهنگ

و درجه تحصیلات میتوان گفت اگر از دانشکده های امروزی برتر و بالاتر نبوده از اینها کمتر و پائین تر هم نبوده است فارغ التحصیل شد .

از آنجائیکه پایه و مایه او در فارسی و عربی هنوز بجائی نرسیده بود که خود را بی نیاز از آموختن آنها بداند لذا چندی بآموزش ایندو زبان و صرف و نحو و معانی و بیان و اصلاح خط و ممارست و تمرین در رشته ادبی که مقدمات آن در ایام تحصیل در کالج آمریکایی فراهم شده بود پرداخت .

چون بهویت و فضل الهی طبع شعری هم در نهادش متمکن بود ، در آغاز بلوغ یعنی در سن پانزده سالگی آشکار گردید و این در موقعی بود که بعزت مهاجرت پدر بزرگوارش از ایران در جنگ بین الملل اول از سرپرستی و عنایات پدران در تعلیم و تربیت در شهر و شاعری محروم بود بناچار در

خدمت اساتید فن و ارباب سخن باصلاح و تصحیح گفته‌ها و سروده‌های خود برآمد تا اینکه در اینکار فی‌الجمله ترقی و پیشرفت و احاطه حاصل گردید .
در این هنگام پدر دانشمند وی نیز از سفر مهاجرت بازگشت و او را بیاری خداوند بهترین فرصت و بزرگترین توفیقی برای رفع نقایص او در فن شاعری و آموختن فنون ادب دست داد و در اینراه الحق سعی وافسی وجهد کافی بکار برد .

در آغاز جوانی بسن بیست و یکسالگی وارد خدمت دولت در وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه (وزارت فرهنگ امروز) شد پس از دو سال از آنوزارتخانه کناره جسته بوزارت مالیه رفت وبعد از چهار سال و نیم درتشکیلات جدید عدلیه در زمان مرحوم داور در شهریور ماه ۱۳۰۶ خدمات خود را در آنجا تعقیب نمود باطی مقامات هدیده و مدارج و مقامات مختلفه اداری وقضائی و نیل بمقام مدیریت کل بازرسی بالاخره پس از متجاوز از سی و سه سال خدمت با شرافت و آبرومندی و پاکدامنی در اردیبهشت ماه ۱۳۳۵ بنا بخواهش و اصرار و با فشاری خود از سلك مستخدمین دولت خارج و بازنشسته شد و اینك با فراغ بال و آسایش خاطر بتنظیم و ترتیب امور شخصی و تعقیب مطالعات ادبی و ترجمه کتب مفیده و امثال آن میگذراند .

آثاریکه در دوره زندگانی از خود بر جای گذاشته یکی تألیف دو مجلد فرهنگ جامع فارسی بانگلیسی است که هنوز موفق بچاپ وانتشار آن نشده .
۲ - تنظیم فرهنگ منظوم فارسی بانگلیسی (نصاب) که هنوز بیابان نرسیده و نا تمام است .

۳ - ترجمه کتابی است از انگلیسی بفارسی بنام (شالوده‌های سیاست خارجی بریتانیا » بقلم دو تن از اساتید دانشگاههای لندن و کمبریج که بدبختانه دست حوادث و پنجه روزگار نا مساعد آنرا از کفش ربود و او را از ثمرات شیرین آن محروم ساخت .

از اینها گذشته آقای سمیعی را دیوانی است مشتمل بر آثار و اشعاریکه در طول مدت زندگانی ساخته و پرداخته است . شاعر ارجمند راجع بدیوان خود اظهار میدارد : « هر چند بکوچکی مقدار و سبک و زنی و کم بهائی آنها واقف و معترفم لیکن از آنجائیکه مرد حقی القوه باید یادگاری ولو خیلی ناچیز و بیمقدار از خود بر جای گذارد بمصدق تلك آثار ناتدل علینا فانظروا بمدنالی الاثار ترهاتی بهم بافته و در معرض انتقاد و سنجش ارباب فن و نقادان ممتحن گذاردهام تا چه قبول افتد و چه در نظر آید »

آقای حسن سمیعی در حال حاضر بکار ترجمه يك سلسله سخنرانیهای فاضل تحریر و دانشمند فیلسوف معاصر برتراند روسل از انگلیسی بفارسی بنام حکومت فرد مشغول و امیدوار است هر چه زودتر آنرا باموفقیت بانجام رسانیده تقدیم ارباب دانش و معرفت و اصحاب حكمت و سیاست نماید . اینك نمونه ای از اشعار او :

می عشق

هر آنکه در برخ از مردم زمانه بیست	ز درد و رنج بیاسود و از عذاب برست
بدل سعادت آنکس من آرزو دارم	که لحظه ای بهمه عمر با بدان نشست
ندیدم و نشنیدم که در زمانه کسی	بیست عهد و دگر باره عهد خود بشکست
مرا ز کرده دشمن بدل شکایت نیست	ز دوست شکوه کنم کاو دلم ز جور بخت
بصحن میکده در پای خم نهادم سر	بر آن سرم نشود پیش طلاق گردون بست
همای طبع بلندم گذشته از افلاك	بدین علایق ناچیز کی شوم یا بست
مدار زندگیم عشق و من جر این بجهان	نبسته ام دل و فارغ شدم ز نیست و هست
فدای همت آن رند پاکبازم من	که جرعه ای زمی عشق خورد و شد سرمست
چو بگذره غم و شادی بفصل گل سامی	بگیر جام می از ساقیان سمین دست

جام قضا

گرچه از جام قضا نوش کسی به نیش نیست
درد و صافی را بهم آمیخت ساقی درازل
گیردار بیگانه دستت روز محنت نیست غیر
خوشت ادری آورد هنگام نعمت خویش نه
خود نباشد میش هر کس در لباس میش رفت
هان مغور هرگز فریب ظاهر آراسته
هیچ نادان را نبینی از بد دوران ملول
وسعت دنیا بود در چشم درویشان حقیر
در عمل بر بند لب سامی که آمد روزگار

نیست غم چون گردش دوران دوروزی بیش نیست
راحت بیدرد و رنج و عیش بی تشویش نیست
کاین صفت خود شیوه بیگانه بد کیش نیست
رخ بتاب ازوی که جز در بند نفع خویش نیست
هم نباشد گرگ هر کس در لباس میش نیست
هر که میخندد پرویت یار خیر اندیش نیست
هیچ دانا نیست کز دور زمان داریش نیست
گرچه گنجی تنگ تر از کلبه درویش نیست
در ره سمی و عمل چون روز گاری بیش نیست

یار موافق

مایه راحت جان پاکی وجدان من است
گوهر فضل و هنر زبده آمال من است
ملك آزادگی و سلطنت درویشی
رشته مهر و وفا بسته پیوند من است
نروم جز ره تسلیم و رضا کاین رهبر
دست حاجت نبرم جز بخدا در همه حال
منت از کس نکشم خم نکنم قامت سرو
طمع منصب و جاهم نه و بر اینند عوی
چاپلوسی نکنم پیش کسان بهر مقام
من تسوکل بخدا دارم و در دفتر عمر
تکیه من بخدا باشد و اندیشه ز کس
خواهم از حق که مرا دست بدارد بصواب

موجب شادی دل قوت اعیان من است
زیور عقل و خرد نخبه درمان من است
طرفه گنجی است که در قبضه فرمان من است
علقه صلح و صفا پایه ایمان من است
بسوی آرزوی بیعد و پایان من است
که همین خالق بخشیده سبحان من است
جز بدرگاه خداوند که منان من است
مژوی گشتن من حجت و برهان من است
کاین خود از خواری و عجز است و نه در شان من است
این خط زرین سر لوحه عنوان من است
نکنم چونکه خود او یار نگهبان من است
گروان سوی خطا پای خرامان من است

کاین خطرناک بلائی بقن و جان من است
 که فریبندوه پتیاره و شیطان من است
 الله الله که نه این در حد امکان من است
 آن مواهب که بحق درخور و شایان من است
 قلم داد که جولان زن میدان من است
 این خصائل ز کرم بخشش یزدان من است
 صحتم داد که این نعمت پنهان من است
 کوهر سینه چو آئینه رخشان من است
 که همواره بی بدن نامی و بهتان من است
 گلستان با او تاریک چو زندان من است
 باچنین یاران زندان چو گلستان من است
 مرهم زخم دل و سینه سوزان من است
 نامرادی ثمر رنج فراوان من است
 که نظرشان همه بر اعمق الوان من است
 همه را چشم طمع دوخته بر خوان من است
 زین هزاران نه یکی چاره و درمان من است
 مونس روز من و شمع شبستان من است
 نه که از دیدن او اشک بدامان من است
 بیگمان ملک جهان روضه رضوان من است
 کر وی آباد بشای دل ویران من است
 که دم بیرمغان چشمه حیوان من است
 که از آن حاصل من زحمت و خسران من است
 ایندها از دل پر درد پریشان من است
 این قصیدت یقین زینت دیوان من است

نفس اساره دیوانه بیار در بند
 نگذارد که شود چیره بمن نفس شریر
 چون کند دست و زبان شکر همه نعمت هاش
 هکر گویم که بمن داشت ز لطف ارزانی
 هنرم داد و بیان داد و فصاحت بخشود
 پاکی گوهر و صافی دل و طبع بلند
 گر مرا مال فراوان نه بظاهر بخشید
 سینه بی کینه و صافی دلم از آزو طمع
 لیک در رنجم از آزار حسود بد خواه
 میگریزم ز حسود ار بگلستان باشد
 ای خوشا صحبت یاران وفادار عزیز
 صحبت یار موافق برد از دل غم و درد
 آزمون کردم بس دوست بصد محنت و رنج
 خویش بیگانه بسی دیدم و یاران بسیار
 کردم من گردید همچون مگس آن کرد غسل
 در پریشانی و درماندگی و محنت و رنج
 سروجانم بفدای قدم آنکه ز مهر
 دوست آنست که خرم شود از وی دل و جان
 گر مرا دوست چنین دست دهد در همه عمر
 شاد و سر سبز بماند بسدوران یاری
 باقی عمر کدم بر در میخانه مقام
 دوری از صحبت یاران منافق جویم
 بارالها تو مرا حفظ کن از شر بدان
 چون با لطافت خداوند توسل جستم



این عکس را خود شاعر از لندن برای چاپ این کتاب فرستاده است
و مانند اشعار خود او تازکی دارد

گلچین کیلانی

گلچین کیلانی (دکتر مجدالدین میر فخرائی) در سال ۱۹۱۵ میلادی در شهر رشت در خانه‌ای نزدیک باغ سبزه میدان به جهان آمد . خانواده اش از اشراف روزگار خود بودند :

پدرش (مهدی میر فخرائی - ملقب به دبیر دفتر) تفرشی است و مادرش رشتی . از طرف مادری پدر بزرگش (رفعت المالك) از اهل مازندران بود و مادر بزرگش از اهل اصفهان .

رفعت المالك حاکم کیلان بود و دبیر دفتر رئیس مالیه این استان . با آنکه درخت خانواده‌گی گلچین در جاهای مختلف ایران ریشه دارد ، این شاعر خود را کیلانی میداند و با آنکه کیلان را چندین سال ندیده و در لندن بسر میبرد ، هنوز رشتی بودن را یکی از افتخارات خود بشمار می‌آورد و آرزویش اینست که روزی به ایران برگردد و در یکی از دهکده‌های کوچک کیلان بسادگی در آغوش طبیعت زندگی کند .

هنگام کودکی ، گلچین با خانواده اش برای گذراندن تعطیل به کوهستان‌های کیلان و در املاك خود در (گشت) نزدیک (فرومن) میرفت و از همان روزگار عشق به کوهستان و جنگل در دل او جا گرفت ، چنانکه در بیشتر اشعارش وصف منظره‌های طبیعی گنجانده شده است و حتی عناوین چندین قطعه از آثارش توجه فراوان او را به طبیعت نشان میدهد (مانند « بربل چشمه » ، « ای ستاره ! » ، « باران » ، « برگ » ، « پاییز » ، « ای جنگل من ! ») روزی از او پرسیدند : « چرا در انگلستان زندگی میکنید ؟ » به شوخی پاسخ داد : « برای اینکه اینجا مثل کیلان سبز و خرم است . باران فراوانی دارد ، گر چه آفتابش مثل انگلیسی‌ها خونسرد است ! »

گلچین ، پس از پایان تحصیلات ابتدائی ، از رشت به طهران رفت و در آن شهر ، پس از گرفتن لیسانس در (ادبیات ، فلسفه و علوم تربیتی) همسپار اروپا شد . با آنکه انگلیسی نمیدانست حاضر نشد در پاریس به تحصیل

گلچین سیلانی

پیردازد ، زیرا زندگی ساده انگلیسی را ترجیح میداد . پس از چند ماه که در انگلستان ماند تغییر رشته داد و به آموزش پزشکی پرداخت . از او پرسیدند : « چرا ادبیات را رها کردی ؟ » گفت : « نخواستم معلم بشوم و هر سال با چیزهایی که شکسپیر و غیره گفته اند سر دانشجویان بیچاره را درد بیاورم . و آنکه میخواهم خود را بیازمایم تا به بینم آیا میتوانم رشته ای را که با طبع شمر پرستیم تفاوت دارد تحصیل کنم یا نه »

بدبختانه گلچین برای این آزمایش با سختی های بزرگی روبرو شد زیرا جنگ جهانی دوم آغاز گردید و قرار شد دانشجویان ایرانی از انگلستان به ایران برگردند . گلچین به ایران برنگشت و در لندن با سختی های ماده ، و حتی با گرسنگی روبرو شد و ناچار چند سالی آموزش پزشکی را رها کرد . چندی در اداره آمبولانس شهرداری لندن کار کرد و هنگامی که بومب های آلمانی در لندن منفجر میشدند ، اوزخممداران را در آمبولانس می گذاشت و به بیمارستان میبرد . خود از خطر کشته شدن باك نداشت و شعارش این بود : « یا مرگ یا نجات ! » در این دوره چندین قطعه شعر که اثر جنگ در آنها نمایان است سرود که یکی از آنها بعنوان (نه ماه ، نه ستاره) بچاپ رسیده است . پس از چندی در اداره رادیویی و اداره های فیلم برداری به مقاله نویسی و ترجمه و سخنگویی پرداخت . بیشتر ما صدای او را هفته به هفته در اخبار موبیتون شنیده ایم (گلچین از انگلستان گزارش میدهد) . در این کارها توانست پولی فراهم آورد و به بیمارستان خود (یونیورسیتی کالج هوسپیتال) برگردد . هنگام تحصیل هم به کارهای نویسندگی و فیلمی خود دنباله میداد و پس از آنهمه رنج بردن و گرفتاری موفق شد به گرفتن دیپلم پزشکی از کالج های سلطنتی پزشکان و جراحان انگلستان ، و درجه پزشکی از دانشگاه لندن و دیپلم ویژه ، (بیماری های سرزمین های گرمسیر) . با گرفتن این دیپلم مخصوص قصدش این بود که به ایران برگردد ، ولی . چون مدتی در لندن

گلچین میلانی

بسر برده بود و به آن شهر خو گرفته بود از برگشتن منصرف شد. اکنون در لندن به پزشکی مشغول است و سمت مشاورت پزشکی سفارت کبرای شاهنشاهی ایران را نیز دارد.

گلچین نخستین شعر خود را هنگامی که دانش آموز ابتدائی بود سرود و یکی دو شعر از او در آن دوره در روزنامه‌های رشت بچاپ رسید. یکی شعری بود بنام (رنج روستائیان) در روزنامه (صورت). برای نشان دادن قدرت شاعری این سخنگو که در آن روزگار (شاگرد مدرسه‌ای) پیش نبود چند بند از (رنج روستائیان) را در اینجا نقل میکنیم. از همان کوچکی آثار نوگویی در گفته‌های او نمایان بود. روستائی به گاو لاغر خود که اسکلتنی شده بود در حال شیار (بجار) میگوید:

ای گاو عزیز و با وفایم ای یاور جمله کارهایم
ای نور دو دیده، راحت دل، ای یار ضعیف و بینوایم
بنیوش: از تست که زندگسی نمایم

این قطعه نسبتاً مفصل است ولی خوبست چند بند دیگر آنرا در اینجا بنویسیم زیرا منظره‌های طبیعی گیلان و بدبختی روستائیان و بدکاری (ارباب) در آن تصویر شده است:

اربابم راحت است در رشت اطفالش خوش به باغ و گلگشت
اما طفلان بی‌نوایم بیمار و علیل و بی‌خور و چشت
امروز در خانه گرسنه اند هر هشت
مادرشان بینوا و مسکین با موی سپید و روی پر چین
بنهاده بدوش خود تبر را در جنگل رفته است غمگین
آنجا کوید با آه و ناله و کین:
«ای چرخ مرا ذلیل کردی از رنج مرا علیل کردی
تو حاصل زندگانییم را داسی، تبری و بیل کردی
زینروی اربابم را جلیل کردی.»

گلچین سیلانی

ای گاو ، برو ، زمان کار است	وقت تعب و گه شیار است
آخر به من و تو چه که امروز	عید است و اوایل بهار است ؟
مارا	باشادی و راحتی چکار است ؟
ما زاده درد روزگاریم	با سختی روز و شب به کاریم
آسایش بهر ما کجا بود ؟	در عمر دمی خوشی نداریم
باید	با حسرت تمام جهان سپاریم .

یکی از قطعه‌های دیگر گلچین که در آن دوره در رشت به چاپ رسید قصیده ایست دارای ۲۲ بیت بنام (مسابقه) . روزنامه (مرغیب) آنرا چاپ کرد . این قصیده شایان توجه است زیرا نشان میدهد که این شاعر از همان دوره نو جوانی در سرودن قطعه‌های (کلاسیک) مانند قصیده و بکار بردن صنعت شعری دست داشته است . در این قصیده صنعت (رد المعجز علی الصدر) بکار برده شده یعنی واژه اول هر بیت در آخر آن بیت تکرار میشود . چند بیت از آن را نقل میکنیم :

بهار روی تو هرگز خزان نه بیند یار ،
 شود خزان ، نه برای گل همیشه بهار .
 انار خون دل خویش خورد و شد چو لب ،
 لب تو خون دلم خورد و شد بسان انار .
 قرار شد ز کف عاهقان و میترسم
 دیار عشق چه جایست ای عجب که در آن
 نهار شام شد و تیره گشت ما را عمر ،
 هر آنکه رفت شود دور تا ابد ز دیار .
فغان که عمر سرآمد برای شام و نهار !

در تهران در مدرسه (دارالفنون) روزی پس از اینکه شادروان وحید دستگیری از کلاس (عروض - و قافیه) بیرون می‌آمد گلچین پشت سر استاد از کلاس بیرون آمد و کاغذی بدست استادش داد و بسا حجب و حیامی که از خصایل اوست گفت :

گلچین کیلانی

« شعری گفته ام . » وحید دستگردی که همیشه غرق عالم شعری خود بود و حتی هنگام راه رفتن به کاینات هم توجه نداشت کاغذ را بسا تردید و شاید با تحقیر از دست گلچین گرفت و فوری گفت : « پسر جان ، صبر کن اول عروض و قافیه را یادگیری بعد شعر بگوئی . » - اما چشم وحید دستگردی به آن تکه کاغذ دوخته شده بود و در حال خواندن آن شعر بدون اینکه چیز دیگری بگوید از حیاط مدرسه بیرون رفت . چند روز بعد آن قصیده را در مجله (ارمغان) بچاپ رساند . عنوان آن شعر عبارتست از (ای ستاره !) و چنین آغاز میشود :

شبها تو ای ستاره چه جوئی در آسمان ؟ زاین گردش مدام بر آسای یکزمان !
بعقیده برخی از استادان شعر فارسی این قصیده یکی از چند قصیده عالی بشمار میآید که تاکنون بزبان فارسی سروده اند .

گلچین به فراگرفتن (عروض و قافیه) توجهی نداشت و این کار را اتلاف وقت میدانست . در پایان سال تحصیلی در امتحان کتبی (عروض قافیه) شادروان وحید دستگردی پیش میر گلچین استاد و پاسخ همه سئوالات امتحان را به گلچین داد تا در ورقه امتحان خود بنویسد و استاد به شاگرد خود با مهربانی میگفت : « تو به یادگرفتن عروض و قافیه احتیاجی نداری ! » و این سخن استاد پیشگوئی بزرگ بود زیرا پس از آنکه گلچین به اروپا رفت با سرودن قطعه مشهور (باران) نه تنها ثابت کرد که به عروض و قافیه آن دوره احتیاجی ندارد ، بلکه وزنهای تازه ای آفرید و دروازه تازه ای باز کرد که شاعران آینده از آن خواهند گذشت و به گلستانهای نوینی خواهند رسید سبزوخرم و تره و تازه مانند سرزمین کیلان .

در پایان نمونه هایی از اشعار او درج میشود :

گلچین گیلانی

نام

گل بود و سبزه بود و سرود پرنده بود در آفتاب گرمی شادی دهنده بود
 بر آب و خاک باد بهشتی و زنده بود
 در باغ بود کاجی، پر شاخ و سهمگین دستی پیادگاری، صد سال پیش از این
 بر آن درخت نام دو ولداده کهنه بود

☆ ☆ ☆

پروانه و فرهدون، صد سال پیش از این یکروز آمدند در این باغ دلنشین
 گل بود و سبزه بود و دل تند فرودین
 میزد نسیم، نرمک، بر روی برکه چنگ میگشت قوی سیمین بر آب سیمین
 خورشید گرد زرین میریخت بر زمین

☆ ☆ ☆

بر روی شاخه مرغک خوشرنک میسرود «بنگر! چگونه غنچه نازک دهان کشود
 گلشن چه رنگ زیبا دارد به تار و بود
 سر تا سرست هستی جاوید و نیست مرگ به به! چه دلرباست تماشای رقص مرگ
 به به! چه دلکش است سرود نسیم و رود»

☆ ☆ ☆

بسا سایه روی سبزه گل تازه مینوشت «بنگر! چگونه رفته زمین، آمده بهشت
 بنگر! چگونه آمده زیبا و رفته است
 هرگز به باختر نرود مهر تاباندار دیگر ز تیره روزی دور است روزگار
 دیگر ز تیره بغنی پاک است سرنوشت»

☆ ☆ ☆

پروانه می نشست بهر جا و می پرید زنبور شیره از لب گلبرگ می مکید
 بر روی گل نسیم دل انگیز میوزید

گلچین میلانی

عکس درخت را به دل آب میکسیخت خرگوش میدوید و بسوراخ میگریخت
آنگاه میگریخت ز سوراخ و میدوید

☆ ☆ ☆

پروانه و فریدون، صد سال پیش از این بکروز آمدند در این باغ دلشین
گفتند « نیست جایی زیباتر از زمین »
زیرا که سبزه بود و سرود پرنده بود در آفتاب گرمی هادی دهنده بود
بس دلنواز بود تماشای فرودین

☆ ☆ ☆

امروز زیر شاخه این کاخ سهمناک پروانه و فریدون گردیده اند فاک
رخسار زرد باغ پراز درد ورنج و باک
خورشید نیست... گرمی و شادی دهنده نیست... گل نیست... سبزه نیست... سرود پرنده نیست
از باد سخت دامن دریاچه چاک چاک

☆ ☆ ☆

اما، هنوز بر تنه کاج سالدار نام دوبار دیرین مانده بیادگار
بالای کاج تندر در ابر اشکبار
میزرد از ته دل : « ای تیره آسمان جز نام چیز دیگر ماند در این جهان
با نام نیز میرود از یاد روزگار »

فریب

برک برکشت و گل دوباره شکفت
شد بیدیدار رازه های نهفت
ریخت بر نخته سنگ های سیاه
باد جنبید، زیر پر تو ماه،
روی دریای چنگلی انبوه

☆ ☆ ☆

گلچون گیلانی

- رود در دره های ژرف چومار
چرخ زد : چرخهای روشن و تار ،
موج غلبه روی سنگ و صدف .
ریخت ، با پنجه های سیمین ، کف
لاله بر باده شد ز شبنم و داد
دامن پاک را دوباره به باد :
- جوچه تازه - کرد و نرم و سفید
زیر پسرهای مادرش خوابید
سایه روشن ز شاخه های بلند
روی دریاچه پرده ای افکنده
- زیر این پرده پر از خم و تاب
رقص کردند اختران در آب
میرغک از شادی ستاره و ماه
خواند از نو ترانه ای دلخواه .
- از خوشی های آرزوی نهفت ،
آنچنان مست شد که با گل گفت :
کاش پاینده بود زیبائی ،
مهر و خوشبختی و دلارائی !
- تر نبیشت ز اشک هشیاری !
کاش هرگز نبود بیماری !
- رفت و افتاد در دل دریا .
پسر سر ماهیان نسا پیدا .
☆ ☆ ☆
گاه مستی بود ، چه تنگ ! چه نام !
در ته آشیانه آرام .
☆ ☆ ☆
نرم و ابریشمین و مهتابی .
کرد پاهای قوی سیماپی .
☆ ☆ ☆
از امید بلند آینه ده ،
« کاش رنگ تو بود پاینده ! »
☆ ☆ ☆
کاش رخسار سرخ مستی ما
کاش پیهرک بسود هستی ما !
☆ ☆ ☆

گلچین آیلانی

ساعت زندگسی نگردد کند .
 روزها می روند . آه ، چه تند !
 می گریزند در سپهر بلند :
 در شتاب و گریز خود بکچند
 ☆ ☆ ☆
 آفریننده - پشت پرده راز -
 بادها را کشاند در پروانه .
 چون به نرمی کشند بر گل دست ،
 بلبل آزموده آگاهست
 ☆ ☆ ☆
 رفت دیروز و می رود امروز .
 هستی ای دل ! امیدوار هنوز ؟
 موج هستی - چوناو سرگردان
 بر سر تخته سنگ های کران -
 در چنین زندگانی کوتاه
 که نه خورشید ثابت است نه ماه ،
 که به پایان رسم در آغاز ،
 چیست این آروزی دور و دراز
 که مرا میدهد همیشه فزاینده ؟



رهگذر

در آسمان نبود بجز پرده‌ای سیاه ،
پنهان ز دیدگان زمین اختران و ماه ،
باد سیاه و یخ زده‌ای میکشید آه ،

پرزنک بود لرزش زنگوله‌های تیز ،
میزد تکرک دنگ باکینه و ستیز ،
تاریک بود جنگل و باریک بود راه .

در پستی و بلندی این راه ناگوار ،
با پای خسته ، بادل رنجورو چشم تار ،
کم کشته سیه روزی بود در گذار ،

دوش ز بار سنگین پر زخم و درد ناک ،
از کهنگی بروی تنش جامه چاک چاک ،
رخسار و دست و پایش بازیچه‌های خار

☆ ☆ ☆

با آنکه دو گذر که این مرد رهگذر
چیزی دیگر نبود بجز زیر و جز زبر ،
جز رنج و تیره بغتی و جز خار و نیشتر ،

جز سختی زمین و رخ تار آسمان
بیمار و سرد و تنها این مرد همچنان
میرفت پیش و باز همیرفت بیشتر .

ای خسته از نشیب و دل آزرده از فراز ؛
سازی شکسته بسته در انگشت‌های راز ؛
این راه سرد و سخت دراز است پس دراز ؛

چین گیلائی

جایی نمیرساندت این گردش و گریز.

آیا گمان اری که توانی اوش چیز

در دفتری که گردد پیوسته باز و باز ؟

☆ ☆ ☆

» آیا گمان بری که از این جنبش و شتاب

ابر سیاه را کنی از ترس زهره آب

آنگاه رنگ اختر بینی و ماهتاب

آنگاه سرنوشت تو گردد همه درست ؟

آگاه نیستی که در این چرخ کار توست

چون دانه ای میانه دو سنگ آسیاب ؟

☆ ☆ ☆

» جز تیرگی ندیده و غم و درد هر که زیست،

هر دیده ای که باز شد اینجا بسی گریست،

سودی در این کشاکش پیوسته نیست نیست !

هان ! ای دل شکسته مرن ! بیهوده مزن !

بیهوده جان مکن تن را بجور ! جان مکن !

هان ! ای روان خسته بر آسای ! ایست ! ایست !

☆ ☆ ☆

» دیوانه ای مگر تو که در این جهان سرد

با پای خسته ، با دل رنجور و روی زرد ؟

پیوسته در نوردی و پیوسته در نبرد

از بهر چیست این همه کوشیدن و شتاب ؟

» از بهر آنکه در پی من ابرو باد و آب

خوانند گاهگاه که : « او مرد بود مرد ! »

اوت ۱۹۴۰ - لندن

پردہ پندار

بشت شیشه بـاد شـبرو چار میزد ،
برف سیمین شاخه‌ها را باد میزد .

☆

بیش آتش - یار مهوش - نرم نرمک تار میزد

☆

جنبش انگشتهای نازنینش

به ، چه دلکش

به ، چه موزون

رقصهای تار و کلکون - بر رخ دیوار میرد !

☆

موجهای سرخ می‌رفتند بالا روی پردہ ؟

بچه گریه جست میزد سوی پردہ .

جامهای می‌تهی بودند از بزم شبانه ،

- لیک لبریز از ترانه

☆

توله‌ام ، بسا چشمهای تابناکش ،

من نمیدانم چها میدید در رخسار آتش ؟

ابره‌های سرخ و آبی ؟ روزهای آفتابی ؟

☆

چون دل من

پنجه نرم نگار خوشگل من

بسته میشد ، باز میشد

جان من لرزنده از مهور و از شهنواز میشد

☆

گلچین سیلانی

چشمهایم میشدند از گرمی پندار سنگین ،

بلکها از خواب خوش میآمدند آهسته بآهسته

با پر موزیک جان میرفت بیرون

در بهشتی پاك و موزون

☆

ای زمین ، بدرود با تو !

ای زمین بدرود با تو !

سوی يك زیبایی نو ! سوی پر تو !

☆

دور از تاریکی و شب ،

دور از بیماری و تب ،

دور از نیرنگ هستی ، رنج پستی ، تیره روزی ،

کشمکش ، دیوانگی ، بسی خانمانی خانه سوزی ،

☆

دارد اینجا آشیانه

آرزوی پاك و مغز کودکانه ، آرزوی خون نیریزی جوانی

دارد اینجا زندگانی .

☆

دور از همچشمی شیطان و یزدان !

دور از آزادی دیوار زندان

دور ، دور از درد پنهان ! ...

دور ؟ ... گفتم : « دور » ؟ « سوی خوشبختی پریدم » ؟

گلچین سیلانی

بس چرا ناگه صدای توله خود را شنیدم

چشمها را باز کردم .. آه ! دیدم

یار رفته ،

تار رفته ،

آنهمه آهنگ خوش از پرده پندار رفته !

بر درخت آرزوی کهنه من خورد تیشه ،

نو نهال آرزوی تازه ام شل شد ز ریشه .

بشت شیشه

باز برف سیم پیکر شاخه ها را بار میزد ،

باز باده مست خود را بر در و دیوار میزد ..

دورگ من نبض حسرت تار میزد .

لندن ۲۳ ژانویه ۱۹۴۷



اسحق شهنازی



سرگرد اسحق شهنازی که چندی پیش ریاست شهربانی شهرستان آستارا و لاهیجان را عهده دار بود و اکنون ریاست شهربانی رودسر منصوب شده سال ۱۲۹۷ خورشیدی در کوی سیزه میدان رشت تولد یافته و از نواده‌های مرحوم حاج عباسقلی بلورغروش کازرانی است که از بازارگانان سرشناس مقیم گیلان بشمار میرفت . حاج عباسقلی فرزند حاج شیرعلی از تجار محله کازران همدان بود . وقتیکه شهنازی با برصه وجود گذاشت پدر و مادرش برای نامگذاری او از مرحوم حاج عباسقلی که بزرگ خاندان بود کسب دستور

کردند . آن مرحوم او را بنام (اسحق) موسوم ساخت و چون از معمرین با ذوق و مطلع و خوش خط و مؤدب بود (اسحق) را در حجر تربیت خود پرورش داد و از کودکی گوش دلش را با خواندن اشعار شیوای گذشته‌نگاران آشنا کرد ورد زبان مرحوم حاج عباسقلی بیشتر اشعار زیر بود و اصرار میکرد که (اسحق) آنها را حفظ کند :

خوش بود گر نشیند اهل ادب	زیر دست کسی که بی ادبست
قل هو الله بین که در قرآن	زیر تب یدای لیب است

و :

چون طهارت نبود که به و بتخانه یکبست
 نبود خیر در آنخانه که عصمت نبود
 مادرش بانو (عفت الملوك) که ذوق ادبی و حافظه نیرومند و صفای
 باطن و بشر دوستی را از پدرش وارث برده بود در پرورش و تقویت ذوق

اسحق شهنازی

(اسحق) کوشش فراوان کرد . چون مشارالیهها بیشتر تصانیف مرحوم شیدا ، عارف ، بهار ، امیر جاهد و اشعار میرزا حسینخان کسمایی شاعر آزادبخواه جنگلی را که زبانزد مردم بود بهنگام خانه‌داری ، آهسته در منزل زمزمه میکرد و از طرفی پدرش مرحوم (یوسف شهنازی) صوت خوشی داشت و قرآن را با آهنگ دلنشینی تفسیر میکرد لذا آتش عشق و شوریدگی از همان ایام صباوت در نهاد (اسحق) زبانه کشید و این آتش هنگامی به آتشکده خموشی ناپذیری تبدیل شد که عموی با ذوق و موسیقی دان او مرحوم (یعقوب خان شهنازی) که در (فلوت) سرآمد عصر خود و از شاگردان (اکبر خان فلوتی) هنرمند معروف بود او را با خود بمجالس انس همراه میساخت . (اسحق) بر اثر شنیدن ساز و آشنا شدن با زیر و بمهای دل‌انگیز تار (کاظم تارچی ، ابوالفضل خان ، یحیی خان زرپنجه ، یوسف فلوتچی و تراب کمانچه کش) و صدای روح پرور و بسی نظیر (حسین درشکه چی) و (یوسف آوازه خوان) و تماشای محافل هنری و درك محضر هنر دوستان محترم و شریف کیلان ، جوانی پخته و آراسته از کار درآمد . سینه‌اش کانون فروزان عشق ، مغزش انباشته از ذوق و چانش آمیخته با شعر و ترانه گردید .

(اسحق) بارها بمرحوم عمویش پیشنهاد کرد که فن نواختن (فلوت) را بوی بیاموزد (یعقوب خان) میگفت (موافق نیستم چون استخدام بمن گفت فلوت فقر و بدبختی میآورد !)

آری هنرمندان باید با بینوایی دست بگریبان باشند و حق دارند بگویند (موسیقی فقر میآورد !)

باری (شهنازی) در دوران تحصیل ، اشعار خود را بمجله (گلپای رنگارنگ) ارسال میکرد و در آن مجله درج میشد . سپس قطعاتی از او در مجله ادبی (ینما) و مجله (سپید و سیاه) و بعضی جراید و مجلات مرکب

اسحق شهنازی

و روزنامه‌های رشت منعکس می‌گشت که هنوز هم چسته گریخته ادامه دارد .
اسحق شهنازی در سال ۱۳۱۸ بساخذ دیپلم ادبی از دبیرستان اسلامی رشت نائل آمد و از آن سال تا سال ۱۳۲۳ در دبیرستان پهلوی سمنان و دبیرستانهای سعادت نسوان ، رهنمای سعادت ، بیک سعادت و تربیت پسران بتدریس ادبیات اشتغال داشته است . در سال ۱۳۲۵ پس از انجام خدمت وظیفه بدانشکده پلیس وارد و در سال ۱۳۲۷ با درجه ستوان دومی فارغ التحصیل شد و مدت شش سال در دانشکده مذكور ، شهربانی دماوند ، فیروزکوه و سرکلانتری تهران خدمت میکرد و پس از دو سال ادامه تحصیل در دانشکده حقوق بنا برهبری ذوق ، ترك تحصیل کرد و در سال ۱۳۳۱ وارد دانشکده ادبیات تهران شد و پس از اخذ لیسانس در رشته (زبان و ادبیات فارسی) بشهربانی رشت منتقل گردید . شهنازی در دوره (صفاری) در دانشکده پلیس حائز رتبه اول شد و از دست مبارک شاهانه بساخذ یکدستگاه ساعت طلا و یک قطعه نشان درجه ۳ درخش مفتخر گردید .

مشارالیه چکامه غرائی متضمن خیر مقدم در پیشگاه اعلیحضرت همایون شاهنشاهی قرائت کرد که مورد توجه بسیار قرار گرفت و از رادیو بخش و در نامه شهربانی درج گردید .

(شهنازی) که افسر مربی و فرمانده در دانشکده پلیس بود در آن محیط نیز فعالیت ادبی فراوانی داشت ، چیزمینوشت ، خیر مقدم وخطابه تهیه میکرد شعر میگفت ، نمایشنامه تنظیم میکرد . دانشجویان دانشکده پلیس خاطره‌هایی شیرین از او بیاد دارند .



اسحق شهنازی

اسحق فرزند طبیعت است . آغوش طبیعت را بهترین مکتب الهام بخش خود میدانند . منظره زیبا و تماشایی ، زمزمه رود ، نعره موج و غرش آبشار روح حساس او را منقلب میکند . اشعار زیادی در توصیف مظاهر طبیعت سروده است .

شهنازی عاشق ادبیات و نوابغ ادب است و آنها را از دل و جان دوست میدارد . طرفدار استحکام و کوبندگی سبک کلاسیک است . سبک ترکستانی را سبک حقیقی شعر میدانند . لیکن عقیده دارد که باید سبک شعر فرزند زمان باشد و با عصر همگام گردد و پیش برود . او میگوید شعر نو یعنی فکر نو و اندیشه نو . و معتقد است آنهایکه میگویند شعر نباید وزن و قافیه داشته باشد میخواهند تیشه بریشه ادبیات ایران بزنند . اینک نمونه‌هایی از اشعار او درج میشود .

غزل

شب گذشته چه مهتاب ایده آلی بود	میان باغ و چمن جای دوست خالی بود
روان بنای ز دریای چرخ ، زورق ماه	ز موج ابر ، کهی بدو که هلالی بود
نسیم ، راز محبت بجان فرو میخواند	پیام آور دریاچه شمالی بود
زدم تفالسی از حافظ مقدس من	که هر چه بود نشان از خجسته فالی بود
ز شعر خواجه ، دلم را ربود رویایی	که لحظه‌ها بی‌بشت خوش خیالی بود
ستارگان همه آئینه دار طلعت تو	بعشوه تکیه گهت بر سریر عالی بود

نشاط خاطر (شهنازی) آنشب است هنوز

که سخت خاطره انگیز و ایده آلی بود !



شکار زخمی !

شکار زخمی خود زودتر بکش صیاد
همیشه از قفس آزاد کن تو آن مرغی
بزیر تیغ مکش خسته شکسته پری
بآب و دانه ز حال اسیر پرسش کن
میا ز دست تطاول بر آشیان کسی
که زودتر شود از دام زندگی آزاد !
که خود بیای خود از سادگی بدام افتاد !
که دزد اشک و کندالتماس و استمداد !
مباد کنج قفس جان دهد ، رود از یاد !
که آشیان امید تو می رود بر باد !

چه سود پایه فکندن ز جور ، (شهنازی)

چو بساد حادثه از همر میکند بنیاد !

(آستان هنر)

بیا مخور غم ایام و شادمانه بزی
بمهر کوش و دل آسوده در زمانه بزی

ز جام دل ، می عشرت بسر کش از کف ذوق
بساط عیش و طرف خواه و باترانه بزی

بیال شعر ، ز گردون پرفسون بگذر
ز سحر ساز ، بدنیای پرفسانه بزی

بگرد شمع هنر ، طوف کن چو پروانه
چو شمع بیرهن از آتشین زبان بزی

در التهاب طلب ، جان اشتیاق بسوز
زالال عمر ابد جوی و جاودانه بزی

چو موج بر سر دریای عالم هستی
بتره بوی ، ره شوق و در کرانه بزی

ببوس چون لب (شهنازی) آستین هنر
چبین بغاک رهش نه ، بر آستانه بزی !

اسحق شهنازی

آتش شرم !

دامن‌ت چین آب را مانند	گونه‌ات ماهتاب را ماند
تابش آفتاب را مانند	جلوه گیسوان زریخت
نا شکسته حباب را مانند	تکمه‌ات روی موج پیراهن
برف در ماهتاب را مانند	تنت از زیر چادر آبسی
رنگ جام شراب را مانند	سرخ‌ی چهره‌ات ز آتش شرم
مست آلوده خواب را مانند	چشم معذور ناز پرور تو

كلك (شهنازی) از غمت ای ماه

اشک‌یزان سحاب را ماند !

برگشته و سرگشته !

خود بهرچه آدائی ، بالاینهمه زیبایی ؟ !	ای در بر آئینه ، سرگرم خود آدائی
ای آینهٔ حسنت ، زیبا و تماشائی	کم‌شانه بزن برمو . کم‌موی فشان بررو
هرچند چو خورشیدی ، نورافکن و هرجائی	هرجا مروای دلبر ، بالاین‌رخ چون آذر
برگشته و سرگشته ، سخت است شکیبائی	مژگان تو برگشته ، گیسوی تو سرگشته
چون کوی تو گلگشتی ، نبود بدل افزائی	روی تو بهشت آئین ، غارتگر عقل و دین
در دامن هشیاری ، در خرمن دانائی	آن شعلهٔ سرکشها ، دامن زده آتشها
این منبع شور عشق ، آن مظهر شیوائی	اندام دل‌انگیزت ، لبهای شکرریزت

(شهنازی) افسانه ، شهره است چو دیوانه

در خانه به بیتابی ، در شهر برسوائی !

دبستان آفرینش

ز قرص ماه ، رخسیدن پیام‌وز ز دست ابر ، بخشیدن پیام‌وز

اسحق شهنازی

ز جام لاله ، خندیدن بیاموز	ز قطره‌های بساک شبنم
ز بلبل ، عشق ورزیدن بیاموز	ز بهر گل ، آیات پاکی
ز موج بحر ، جنبیدن بیاموز	ز کوهستان فرا گیر
ز ظلمت را زبوشیدن بیاموز	ز سگوت از تیره شبهای غم انگیز
ز چشمه سار ، جوشیدن بیاموز	ز زندگانی از بهاران
ز دریا ، آسمان دیدن بیاموز	ز مرغیان نغمه تسبیح بشنو

جمال آفرینش را ز صد شوق

چو (شهنازی) پرستیدن بیاموز !

ای وطن ...

ای وطن عشق تو در سینه چه شور انگیز است

خاکت ای مهد مقدس چه عبیر آمیز است !

قبلهام . کعبه آمال من ای مدفن حسن

ز آتش شوق تو آتشکده دل تیز است

از گل شعر تو بستان رو آنها شاداب

وزمی علم تو پیمانۀ جان لبریز است

پهنۀ خاکت تو جولانگه دارا و انوش

تربت بساکت تو آرامگه پرویز است

تیسخ مردان تو در عرصۀ جانپنازی ورزم

لطمه سیل بلا ، صاعقه خونریز است

جوشش غیرت و جولان جلال الدین

لرزه افکن بسپاه خشن چنگیز است

ای درخشنده به پیشانی تاریخ قرون .

صوت را ز بقایت هیجان انگیز است

اسحق شهنازی

بر تو میجد تو خورشید شجاعت افروز
 قلم نام تو امواج شهامت خیز است
 بر تو ای بستر سیلاب حوادث چه گذشت ؟
 شاهدم جنگ عرب و آنهمه رستاخیز است
 آتشین خامه (شهنازی) طوفان احساس
 ز اشک حسرت برهت قطره خون آویز است !

نان بنرخ روز !

هزاران بار در هر جرعه مردن !	ز دشمن زهر نوشیدن بدشنام
بزانو بر فراز کوه بردن !	ز صحرا سنگهای غول بیکر
بدست موج دریاها سپردن !	ز اوج قلعه خود را دست بسته
بچنگ خویش با سختی فشردن !	بی کشتن ، کلموی ما در پیر
بیاطل تک تک ساعت شمردن !	تمام عمر در کنجی نشستن
که نان خود بنرخ روز خوردن !!	مرا خوشتر ، گواراتر ، فکوتر

رقص !

سرو آراسته ام ای که بپا خاسته می
 بزم ما را ز بپا خاستن آراسته می

فتنه برخاست زبا کوبی و دست افشانی
 تا توای فتنه بنشسته بپا خاسته می



اسحق شهنازی

رقص خوبان ز بی دابری وعشوه گریست
تو چه رقصی؟ که دلارامی و دلخواسته نمی

چامه رقص براندام تو زبینه نبود
که زهر نقص بری بوده و پیراسته نمی

گرچه از رقص فزودی بنشاط مجلس
کز زمن میشنوی قیمت خود کاسته می!

(نغمه ملک)

بهار عمر تو بی آفت خزان رفت
عبث ز کف شد و بیهوده رایگانی رفت!
که در مدار هوسها بکامرانی رفت!
بجلوه گاه حقیقت پیر فشانسی رفت
چولاله خون جگر خورد و ارغوانی رفت
سراغ چشمه هستی جاودانسی رفت
براه موهبت و فیض آسمانی رفت
هر آنکه در طلب آب زندگانی رفت
دلی که در پی گنجینه معانی رفت
و گر نه موسم شور و نشیده خوانی رفت!

بکسب دانش اگر دولت جوانی رفت
جوانی تو اگر بی فروغ عشق گذشت
دریغ و درد بر آن صبح و شام بیخبری
خوش آن پرانده که بگسست بند دام مجاز
خوش آن گلی که بصحرای نفزیه نه زبست
کسی که چهره دل در زلال عرفان شست
سری که شهپر اندیشه سوی چرخ گشود
بدون خضر فضیلت نیافت عمر ابد
کلید گنج کمال و هنر بدست آورد
(ملک (۱) نغمه برانگیخت طبع (شهنازی)

(۱) منظور از (ملک) جناب آقای عبدالعسین ملک زاده مدیر با ذوق

و دانشمند روزنامه وزین سایبان است .



خلوت دل !

بر خیز که سوز و ساز در پرده خوششت
طاعت بشب دراز در پرده خوششت
با دوست بهجمله گاه دل خلوت کن
گر اهل دلی ، نماز در پرده خوششت !

(چشمه‌های راز)

بیا ره سوی گردون باز گیریم
ز لای ابرها پرواز گیریم
بدامان فراخ آسمانها
سراغ چشمه‌های راز گیریم !
(آئینه خوئی)

ای خوش که در زمانه بآئینه خوکنیم
تا هر چه در دلست چو آئینه روکنیم
هر نقش را نشان دهد آئینه رو برو
ما نیز عیب و حسن کسان رو بروکنیم
(دست درازی)

شب دختر ماه ، جلوه سازی میکرد
از پنجره‌ها دست درازی میکرد
وز خرمن آستین گل ، دست نسیم
با پیرهن تو ، نرم ، بازی میکرد !
(جام محبت)

ببند رشته الفت ، گسستن آسانست
بساز جام محبت ، شکستن آسانست
بسوز دام اسارت ، بکوب کاخ ستم
پیوی راه مودت ، نشستن آسانست !
(تمنای وصال)

گفتم جمال ؟ بر رخ ماهش اشاره کرد
گفتم کمال ؟ بر قد سروش نظاره کرد
گفتم بیوسمت ؟ لب خود را گزید سخت
گفتم وصال ؟ پیرهن خویش باره کرد !

رضا قربانی پینا

رضا قربانی پینا



رضا فرزند مرحوم حسین قربانی متخلص به پینا در هشتم ربیع الاول ۱۳۲۶ در بندرپهلوی با برصه وجود گذشت. پدرش از بازرگانان سرشناس و خیر شهر بود.

پینا تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در بندرپهلوی پیاپیان رسانید. آنگاه بصوب تهران و از آنجا بلرستان حرکت کرد پس از ۲ سال بتهران بازگشت. چندی را در طهران در شرکتهای ساختمانی کارکرد سپس در بانک ملی استخدام و باصفهان منتقل شد و

اکنون هم در آن شهر مقیم است. قربانی بزبانهای فرانسه، ترکی و روسی آشنائی دارد.

رضا قربانی سالهاست از بندرپهلوی مسافرت کرده اما هنوز تسوئیک نیافته است که سری بگیلان بزند و زادگاه خود را بعد از این هجرت طولانی ببیند. نظم قربانی شیرین و نثر او دلنشین است.

برای نمونه آثاری از نظم و نثر او را بچاپ میرسانیم:

متن چاپ

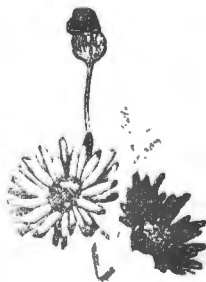
۱. گلستان

۲. گلستان

۳. گلستان

۴. گلستان

۵. گلستان



بره و گرگی

از بی رفع عطش با صد امید
ناگهان گرگی شرور و گرسنه
بانگ زد کای بره بی معرفت
باش آماده که تا بینی چه‌ها
بره گفت ای شهریار باوقار
کی توان آلوده کرد آب روان
گرگ گفتش می‌شناسم من ترا
خوب دارم یاد روزی پارسال
گفت بره با مخاطب در جواب
چند ماهی نیست مامم زاده است
گرگ گفتا گر تو باشی بیگناه
گر برادر هم کند انکار حرف
گفت بره نیستم کس در جهان
نه برادر باشم نه قوم و کس
مدعی را چون هوای قتل بود
عاقبت در گوشه‌ای از جنگلی
چون ستمگر رانه گوش حق شنوست
بس بهکم آیه (حق با قویست)
ناتوانی که طریق ضعیف نفس
پای میز داوری خواهی نخواه
مملکت ویرانه گردد از ستم
نیست دیگر در امان جان ضعیف

بره‌ای شد جانب چشمه روان
شد به پیش چشم آن مسکین عیان
از چه آلوده کنی آبشخورد
زین جسارت بر سر تو آورم
تنگ برخود از چه سازی حوصله
تا که ما را هست از هم فاصله
تلخ می‌باشد ز دستت کام من
پیش مردم داده‌ای دشنام من
کمتر از یکسال باشد عمر من
من هنوز از مامم می‌نوشم لبن
این مسلم زد برادر حرف مفت
بس برادر زاده‌ات دشنام گفت
تهمت محض است این گفتارها
بر من این تهمت نمی‌باشد روا
حجت و بره‌هان بره نداشتید
بره را بر خاک افکنند و درید
دعویش هم بی اساس و ناحق است
بی اثر برگوش ظالم منطق است
بره آسا عاجز و مظلوم شد
پیش زور اقویا محکوم شد
عدل اگر از کشوری بیرون شود
چیره بی‌تا زور بر قانون شود

برف

امسال سال را نتوان گفـت سال برف
رفتم بلشکرک که به بینم جمال برف
عشاق بهره ور همگان از وصال برف
بر روی برف ماهرخان خط وخال برف
سرمیخورند رقص کنان از جبال برف
رخ مینهند بر رخ فرخنده فال برف
گیرند بوسه هر دوزهم خوش بحال برف

محروم مانده دیده من از جمال برف
چون برف را هوای تجلی بشهر نیست
دیدم که محشر است بیا ز ازدحام خلق
برف همچو روی ماهرخان دلکش و سپید
در اوج ناز و عشوه بچالاکی و هنر
بسی اعتنا بدیده بینای ناظرین
برف و نگار تنگ در آغوش یکدیگر

نوروز

جای ملال و غم بگزین وجد و حال را
این عید پی خجسته فرخنده فال را
پوشاند خلعتی تن هر نو نهال را
تو نیز همچو لاله بیآرا جمال را
در جلوه آرزو قامت با اعتدال را
جامی بگیر و رفع کن از خود ملال را
بنواز روی ساقی خوش خط و خال را
ورنه دگر بخواب به بینی وصال را
واجب شمار صحبت اهل کمال را
تبریک گوید از دل و جان عید سال را

در فرودین فکن از دل ملال را
نوروز سنتی است کهن محترم شمار
بنگر بباغ دست توانای کردگار
آراست لاله روی دلارا بآب و رنگ
تا لاف راستی نرند سرو در چمن
از آب آتشین که نشاط آورد ترا
هر جام باده ای که ستانی بیوسه ای
شکری گذار و قدر بدان روز و صل را
خواهی اگر کمال و هنر آوری بدست
بیضا بنظم نغمه به هم میهنان خویش



غزل

ز آتش هجران رویت شمع آسا سوختم
تا که راندی ز آستانم با مدارا ساختم
هر کجا پر تو فکن شد روی بزم آرای تو
ا ز شراد عشق رویت ای بسا تنها که سوخت
محفل اغیار روشن از وجودت بود و من
داغدار از درد تنهایی و محروم از وصال
درد آتش زنا بینائی افتد هر کسی
در دهنها همچو نام کوهکن افتاده ام
از غم و درد جدائی داغها دارم بدل
تا فروغم بود قریبی داشتم در بیش جمع
همچو فواره بهالم سر فراز بهام راست
بای بندم سخت دریغ و غم کیسوی یار
گر شراد آتش عشقش مرا سوزد رواست
یاد کاشانه کجا از خاطرم بیرون رود
گر نهاطی داشتم در آشیان ییسا گذشت

ذره ذره سوختم اما سرا پا سوختم
چون زدی آتش بجانم بیمه با سوختم
غیرتم آتش بجان زد در همانجا سوختم
ز آتش سوزان عشقت من نه تنها سوختم
بی فروغ عارضه در تیرگیها سوختم
چون دل لاله میان دشت و صحرا سوختم
وین عجب ییسا که من با چشم ییسا سوختم
قصه شیرینم و در هر دهن افتاده ام
لاله خود رویم و دور از چمن افتاده ام
شمع خاموشم کنار انجمن افتاده ام
از تواضع زیر پای خویشان افتاده ام
کس مبادادد کمند اینسان که من افتاده ام
من در این آتش به عشق سوختم افتاده ام
گر چه مدتهاست مهجور از وطن افتاده ام
در دیار غربت از ذوق سخن افتاده ام

شعر نو

زیبیدی از فن شعر بسی بهره
فرق سبک نو و کهن در چیست
کرد از خبره ای فریسه سؤال
که چنین بحث می رود بجدال

نه نشیند بدل اگر که سخن
چه تفاوت تازه است و کهن

رضا قربانی بینا

در جـوابش بگفت آن شاعر
شعر نو فارغ است از آهنگ
نیست در قید بحر و سجع و عروض
نشود هیچگاه قافیه تنگ
شعر نو از اصول و نظم بریست
شعر نو را قیاس و معنی نیست
مرد عامی چو این جواب شنید
گفت ای نکته سنج بسی همتا
گر چنین است من توانم گفت
فسی البدیعه هزار بسی معنی
بس من استاد این هنر هستم
هر بگذشت و خود ندانستم

غزل
دل دیوانه

کیست آنکس سرسودای تـواش در دل نیست
مگرش دیده نه بیند که ترا مایل نیست
مشکل آنست کست بیند و نپشتارد دل
ورنه نا دیدن و سپردن دل مشکل نیست
ای که خلقی همه مشمول عنایات تـواند
از چه رو مرحمت حال مرا شامل نیست
عجیبی نیست کزین آتش سوزان که مراست
ذره ای مزرع امید مرا حاصل نیست
مگر از نور پرداخته اند آب و کلت
کاینهمه جلوه گریها به نهاد گل نیست
قامت سر و چو بالای تو آراسته نیست
صورت ماه چو روی مه تو مقبل نیست

رضا قربانی بینا

سر که خالی بود از شور محبت سر نیست
دل توی بود چو از آتش عشقی دل نیست
صحت از عقل مکن بسا دل شیدا بینا
دل دیوانه نصیحت شنو از عاقل نیست

غزل

کیست بیند رخ آن مظهر زیبایی را
طلعت زوی دلارای تو در گلشن حسن
بلبل از عشق من آموخت غزلخوانی را
لاله سرخ ز روی تو نشانی دارد
تا بخلوت بودم یاد غمت مونس جان
کعبه ای ساخته ام در دل خود بی گل و خشت
دولت فقر اگر دست دهد بینا را
ندهد از کف خود تاب شکیبائی را
برد از چهره گل رونق زیبائی را
گل ز بیمهری تو ناز و دلارائی را
من از آن شیفته ام لاله صحرائی را
بدو عالم ندم لذت تنهایی را
که نیازی نبود مرحله پیمائی را
به پشیزی نخرد ثروت دنیائی را

گل همیشه بهار

چه دشمنی است که با جان خویشتن داری
هوای خاطر مانستت اگر آن به
بهمن خویش بیال ای گل همیشه بهار
جمال غنچه و گل کی فریادت بنظر
بشانه بر سر زلف تو نیست راه گذر
بخلوت مزین آذر ز شمع عارض خویش
بفریت ایدل من ناله کن ز درد فراق
بشمر نفس دل از خلق میبری بینا
چه دوستی است که با دشمنان من داری
که باس آبروی نام خویشتن داری
ز جلوه ای که بهر گوشه چمن داری
که خویش غنچه و گل زیر پیرهن داری
ز بسکه بر سر هم دل بهر شکن داری
تو خود که باد گران هر شب انجمن داری
که بلبل و بکنج قفس وطن داری
مگر که سحر نهان در دل سخن داری

غزل

حلاوت سخن

امید خود بخالق یکتا گذاشتیم کل را برای بلبل شیدا گذاشتیم داغی بجان لاله صبرا گذاشتیم رسم نیاز را بجهان ما گذاشتیم بر درکه تو روی تمنا گذاشتیم کامروز دل برحمت فردا گذاشتیم تا لب بر آن دو لعل شکر خا گذاشتیم	اندر طریق عشق چو ما پا گذاشتیم بالاله عذار تو مستغنی از کلیم گفتیم وصف لاله رویت بگلستان آمین ناز را تو نهادی بر روزگار بر آستان کس سر منت نمی نهیم یارب بجرم ما خط عفوی بکش بهش بینا حلاوت سخن ما چو شهد شد
---	---

نشان دوست

این درد را بمصلحت او گرفته‌ام دیربست بسا بلای غمش خو گرفته‌ام سر را ز غصه بر سر زانو گرفته‌ام مستانه الفتی بهیسا هو گرفته‌ام امیدوار گشته و نیرو گرفته‌ام ملک جهان بقوت بسازو گرفته‌ام از این و آن بهر در و هرسو گرفته‌ام	عیب مکن بخصه اگر خو گرفته‌ام صبر من و جفاى دلارام تازه نیست دست محبتی بسر من نمیکشد فریاد من برون بود از اختیار من در تنگنای سختی حرمان بلطف یار ملك دلی بمهر بدست آروکم بگو بینا نشان دوست که جا داشت در دلم
--	--

مهر فرزندان

باز آمدی زمیکده زی خانه نیمه شب آنکه عیال خویش زدی سخت بی سبب در عیش و نوش میگذرانید بسوالهوس	مردی جوان و بی خبر از مهر و عاطفه سرمست از شراب و گرفتگی بهانه تا نیمه شب بگوشه میخانه‌های شهر
--	---

رضا قربانی بیضا

میکرد طی بوحشت و تشویش هر نفس
 شو هم نه نادم از عمل زشت خویشتن
 هم از برای شوهر و هم از برای زن
 فارغ ز وضع حمل بشد جفت باردار
 آمد بخانه مست ز میخانه میگسار
 از فرط سکرخواست برد حمله برزنش
 افکند ارزه رؤیت گهواره بر تنش
 آمادهام بعبادت هر شب پی عذاب
 یعنی که هست کودک نوزاد ما بخواب
 دیگر نگشت مرتکب اعمال تنگ را
 البته آب میبرد از راه سنگ را
 آنکس که بای بند گناهست روز و شب
 او را بترك عادت کافیت يك سبب

زن هم بانتظار و رودش به پشت در
 زن را نه جرأتی که تعرض کند به شو
 تبدیل شد بعبادت ، تکرار این ستم
 يك شب که از عنایت بی منتهای حق
 ناگه گشوده گشت در و در کمال خشم
 دیوانه تر ز هر شب دیگر بگمراهی
 ناگه بجای خود زحیا گشت میخکوب
 برخاست زن ز بستر و گفتش بحال عجز
 شوهر اشاره کرد که میباش درسکوت
 شد منحرف ز راه کج خویش باده خوار
 مهر پسر بر راست کشانیدش عاقبت
 مقصود زین مقدمه بیناست آشکار
 خواهد اگر که خویش رها ند زمه صیت

خزان عمر

آمد خزان پیری و فصل شباب رفت
 دوران عمر زود گذر با شتاب رفت
 نیکی بخلق کن که پس از تو بهر کجا
 گویند با فوسوس که حیف آن جناب رفت
 یکسره نبودت ز بهائیم تفاوتی
 عمرت اگر هر آینه در خورد و خواب رفت
 شد رستگار هر دو جهان آنکه روز و شب
 با پای همت از بسی کل ثواب رفت

رضا قربانی بینا

بر نا توانی من افتاده رحمتی
ای دستگیر من که ز تن صبر و تاب رفت
هر کس بغیر در که تو حاجتی برد
در آرزوی آب بسوی سراب رفت
بینا بآستان تو آمد امیدوار
از دولت عنایت تو کامیاب رفت

غزل

از عارض چون ماه تو تا پرده بر افتاد
آنکس که ز کیفیت چشم تو خبر یافت
در حسرت لعل لب شیرین تو هر شب
شیرین چو رطب کام کسان کن که در این باغ
بر سایه برم رشک که این روسیه از چیست
عشق تو شرر بر دل هر پیرو جوان زد
بینا نتواند به از این وصف تو گوید
خورشید جهان تاب مرا از نظر افتاد
شدمست بدانسان که زخود بی خبر افتاد
از دیده بدامان من از غم گهر افتاد
سوزند هر آن شاخه که بی بازو بر افتاد
اینگونه بدنبال تو در هر گذر افتاد
آتش نهد فرق چو در خشک و تر افتاد
نقش تو نکو از قلم دادگر افتاد

مهر دوست

آید بخاک گر ز تواضع فرو سرم
شیرین ز شهد میوه کنم کام رهگذر
تا رفع خستگی شود از جان رهروی
بر گوش عاشقان که غمین است جانشان
نبود عجب که شاخه سنگین پر برم
هر چند رهگذر فکند سنگ بر سرم
بسر تارکش ز راه وفا سایه گسترم
آهنگ دلکش و سخن روح پرورم

رضا قربانی بینا

نه تلخ گویم و نه ترش روی میکنم	زینرو حلاوتی است بشعر چو شکر
آتش نیسم بشعله بسوزم دل کسی	برکام تشنه نوشتن از آب کونـرم
هر جا که مهر دوست کند ذره پروری	جان میکنم نثار که از ذره کمتر
دعوی دیگران بسوفا غیر لاف نیست	از من قبول کن که وفادار دیگر
بینا قلمرو سخنم را کرانه نیست	ملک سخن به تیغ قلم شد مسخرم

غزل

گدای کوی خواهان و تاجدارانند	اسیر و عاشق رویت چومن هزارانند
سپاس و حمد تو تنها نه آدمی گوید	طیور نیز ثنا خوان بشاخسارانند
ز کلک تست که آرد بدید نقش بدیع	اگر که نسترن و لاله گلهزارانند
حدیث عشق ز رندان پاکباز پیرس	که گرچه مست و خرابند هوشیارانند
میان عاشق و زاهد بسی تفاوتهاست	اگر چه بردل و بر جبهه داغدارانند
به پیش دیده مردم ربا کنند ولی	چو میروند بخلوت گناهکارانند
(هزار نکته باریکتر ز مواجاست)	بسا کساکه از این قوم سوگوارانند
غلام همت دردی کشان صافدم	که دوستان صمیمند و جان نثارانند
بری ز زنگ کدورت بسان آینه اند	زال و پاکتر از آب جویبارانند
ز سوختن نبود با کشان چو پروانه	بگرد شمع حقیقت ز بیقرارانند
کسان که بینا آزاد کس نمی طلبند	به پیشگاه خداوند دستگارانند

انتهای زمین

میگفت کودکی بمعلم زمان درس	جان پدر ز بحث جهان مشکلی مراست
گفتی که در قفای همین کوه سر بلند	یک رشته کوه مرتفع دیگری بیاست
در پشت کوه بهر وسیمی است دلگشا	ز آنجا چو بگذری ز پیش دشت با صفاست
گامی فراتر از بگذاری ز بهر و دشت	پیدا به پیش چشم بسی نهر دلگشاست

رضا قربانی بینا

گیرم درست و راست بود ادعای فوق
 بنگر چه داد باسخش آنمرد هوشمند
 چانا بروی این کروی گوی بی سکون
 از هر کجا که نیت و ساز سفر کنی
 حال از چه واژگون نشود در محیط باز
 ما را نمیرسد که پی‌رسیم غلتش
 بس انتهای سطح زمین عاقبت کجاست
 بهر ثبوت مطلب بر اعتبار و راست
 کز کوچکی چو ذره گمگشته در هواست
 آنجا به حکم عقل هم اول هم انتهایست
 این دیگر از تفضل و از قدرت خداست
 چون عقل ما بدرک چنین راز نارساست

گل رازقی

داد بمن کوزه گلی دوستی
 تهنه گلی بود ز گیلان زمین
 شیفته روی دلارای آن
 داشتمش دوست تر از جان خود
 بر رخش افتادی اگر دیده‌ام
 طلعت آن دوست بیاد آمدی
 رنگ لطیف رخ شنگر فیش
 فصل بهاران که شکفتی گلش
 بود دلم در گرو عشق گل
 کیست که عاشق شود و مهر دوست
 دست عطوفت زدمی بر سرش
 دیدمیش گر که بود تشنه کام
 با همه غمخواری من رازقی
 سوخت نه خود جان مرا هم بسوخت
 گرچه صفاهان به روا شهره است
 دوست با معرفت و مهر بان
 خوشکل و خوش رائحه و دلستان
 بوده‌امش از دل و جان دوستدار
 بود زیك دوست مرا یادگار
 شامگهی یا که به وقت سحر
 قامت آن دوست شدی جلوه گر
 سخت کشیدی دل من سوی آن
 مست شدی جان من از بوی آن
 بوی وطن بود در آب و گلش
 ریشه نگیرد بدرون دلش
 کرد گرفتاری چو رخ پاک آن
 گشتی سیر آب ز من خاک آن
 خشک شد و سوخت ز پا تا سر
 مرگ گلی زد بدل من شر
 لیک ز تغییر هوا سوخت گل

رضا قربانی ینسا

از غم جانکاه روانسوز خود	در دل من آتشی افروخت گل
داد بمن درس وطن دوستی	سوخت ز دوری وطن چـون گیاه
مرگ بر آنکس که نسوزد ز غم	دور بماند اگر از زادگاه
ایکبه بدل حب وطن نیست	درد وطن بینی و دور از غمی
از چه نیوزی بغمش جان و تن	تو مگر از ساقه گیاهی کمی ؟

نو بهار

حمد و ثنا عنایت پروردگار را	کآورد از قفای خزان نو بهار را
در فصل فرودین بمطا از پرند سبز	پوشاند خلعتی تن لغت چنار را
بر روی گل که مظهر حسن ووجاهت است	کرد آشکار قدرت پروردگار را
تاج از شکوفه زد بر شاخه های سبز	بر تاج گل نشاند در شاهوار را
مفتون حسن غنچه کند تا هزار را	از چهر گل سترد بشبنم غبار را
نرگس کنار لاله نگر برگرفته جام	چشمک زنان فرا طلبد میکسار را
گوید مده ز دست بفلت زمان حال	گر داده ای به بیهده پیرار و یار را
تا می میسراست روانیست غم خوری	می خور بهر زیاد غم روزگار را
تن تا بکی اسیر برندان غم کنی	از پی بسیل باده بیفکن حصار را
ینسا بفرودین که بود عید باستان	فکنند طرح این غزل آبدار را

غزل

تا که جانم دور از احباب شد	قطره ای دل بود و آنهم آب شد
در شکنج پیچ و تاب طره اش	بس بخود پیچید و دل بیتاب شد
جلوه گاه گوشه ابروی او	عاشقان را قبله و محراب شد
قطره ای ساقی ز شهد لعل خویش	ریخت در ساغر شراب ناب شد
سر توی از حسن عالمتاب او	نسافت در شب جلوه مهتاب شد

رضا قربانی بینا

دهرزن ایمان شیخ و شاب شد	کفر کیسویش ره آئین عشق
تا که چشم مست او در خواب شد	صبح آرامش دمید و فتنه خفت
از چه این بدعت بهالم باب شد	بیوفائی شیوه خوبان نبود
مشتری بینا بسی کمیاب شد	گوهر عشق و وفا نایاب نیست

صبح امید

در چشم جان لطیفتر از گل برنگ و بوس
گل هم نمونه‌ای بلطافت از روی اوست
مطلوب خاطر است برخشندگی چو ماه
مهرش اگر چه نیست ولی باز هم نکوست
در آسمان تیره و غم خیز زندگی
صبح امید و چهره تابان آرزوست
در دا و حسرتا که فریب است گفته‌هاش
بیچاره من که جان و دلم خون بگفتنگوست
او آب چشمه سار و دلم در سراب وصل
چون چشم تشنه کام بهر سو بجستجوست
مهر ورم از حرارات آغوش گرم او
در آتش است خرمن هستی بیاد دوست
آنکو بساحل است چه داند غریق را
در دل بقعر آب چه طوفان و هاپهوست
دور است از کنار من اما خیال او
بینا همیشه با دل غمیده رو بسروست



بالاترین سعادت

آنروز تیره‌تر از شب تار بگذرد
از پیش من اگر که دو صد بار بگذرد
اوقات گل بدوستی خار بگذرد
غفلت مکن که فرصت دیدار بگذرد
یکدم که در مصاحبت یار بگذرد
ترسم که عمر سر رسد و کار بگذرد
دور از تو روز و شب که بتکرار بگذرد
مَرَك است در حقیقت بگذار بگذرد
کس را صلاح نیست که هشیار بگذرد
طرفی نبندد ار که بگلزار بگذرد

فوزی که در فراق رخ یار بگذرد
یکبار هم نظر بعنایت نمیکند
جانا ز همنشینی ما نیست گریز
فرصت شمار نعمت دیدار دوست را
بالاترین سعادت و مافوق آرزوست
در واپسین دم بویا رنجه کن قدم
جز خون دل چه حاصل از زندگانی است
عمری که بی تو میگذرد نیست زندگی
از پیش چشم تو که بمستی ستیزه جوست
دور از گل عذار تو بیضا ز حسن گل

مزد شاعر

ضعیف و لاغر و افسرده از درد
همه گفتند استاد است این مرد
کشود و برد پیش دیدگانش
که لرزانید دلها را بیانش
همه کردند درد خود فراموش
که گوئی گشته‌اند از باده مدهوش
ز سوز دل بسان شمع بگریست
ولی فردی بحال جمع بگریست
اگر چه خویشتن دودی نهان داشت
چو روشن معقلی را میتوان داشت

ز جا برخاست پشت میز بشتافت
بانگشتش نشان دادند جمعی
کتابی را که در زیر بغل داشت
سری جنباند و آغاز سخن کرد
ز تأثیر کلام دلپذیریش
نمیدانم چه سری بود در کار
که تا خنداند آن جمع بریشان
کسی آگه نشد از حال يك فرد
کلامش مـرهم درد کسان بود
چه غم گرجان شاعر سوخت چون شمع

رضا قربانی بینا

بتعریف کلامش جمله گفتند
دل ما را رهانید از غم و درد
بسگوش خویش آنمرد هنرمند
بجای آنکه دل آزرده گردد
در آن کشور که هر نادان بناحق
عجب نبود به حکم چهل بینا
که ناکس بی نهایت خوب گفته است
بشعرش گوئیا سحری نهفته است
اگر چه ناسزا از جمع بشنفت
تشکر کرد و آنکه با ادب گفت
مقامی دارد و خوشکام باشد
که مزد شاعری ده نام باشد

سائل و خاتون

بهر سد جوع ، قرصی نان گدای
گفت خاتون ای گدای بینوا
هر چه او کردی طلب از نان و آب
گفت سائل پس بده پیراهنم
گفت این جا دکۀ بزاز نیست
گفت پس کن لااقل چیزی عطا
از نظر افتاده و رفته زهاد
کرد خاتون بروی از رأفت نگاه
خواست يك شب از در دولترای
نیست این خانه دکان نانوا
جز کلام یأس نشنیدی جواب
تا که در سر ما پیوشانم تنم
در دل شب دکۀ ای هم باز نیست
که بدان حاجت نباشد خواجه را
باره پوره ، شکل برگشته ، گشاد
گفت از دالان بیا در خوابگاه

غزل

همچو موری بصف ریزه خور خوان تا چند
داشتن چشم ضیافت ز سلیمان تا چند
بمسلمانی ما طعمه زنم قوم یهود
بمحل کافر و با حرف مسلمان تا چند
دور ز اندیشه در آغاز زدن دست بکار
شدن از کرده سر انجام پشیمان تا چند

رضا قربانی بینا

عرضه کن قیمت خود را چو کهر در بازار

مشتري را بنظر چون صدف ارزان تا چند

در برسیل حوادث بنما پای ثبات

همچو خس دستخوش لجه طوفان تا چند

بیعمل مزد کسی را ندهند ای مفتی

دایگان در طلب روضه رضوان تا چند

گر فرشته نتوان بود به سیرت (بینا)

یکگنه پیروی از شیوه شیطان تا چند

انسان

داشت مـردی فهیم و نیک سیر

در کمال و نجابت و تدبیر

یک شب از ده که چون بخانه رسید

هلوئی تازه ای بهر یک داد

شب دیگر بوقت صرف طعام

که چه کردند با هلو امروز

گفت ارشد پس از تناول آن

تا مگر بعد چند سال دگر

دومی گفت با لپی خندان

کز بهای هلو تهیه کنم

کم کمک از طریق دادوستد

سومی گفت یور همسایه

هست غائب ز درس و یک هفته است

از عنایات ذات حق سه سر

هر یک از دیگری بسی بهتر

کرد احضار آن سه وادر بر

چه هلو رشک شیر و شهدو شکر

خواست ز آنان بیان حال و خبر

بچه مصرف رسید میوه تر

کرده ام هسته اش بفک اندر

کردد اول نهال و بعد شجر

نقشه ای بـ _____ اشدم بمنظر

جنس مرغوب تازه دیگر

بهره گیرم ز کار خویش مگر

که بود نام کوچکش اصغر

خفته از درد و ضعف در بستر

رضا قربانی بینا

شد چو حاصل مرا عیادت او
دارم امید کز عنایت حق
از هلو قوتی به تن گیرد
پس از اضمای ما جرای هلو
تو شوی دبهقانی ارزنده
تو هم ای نور چشم عزیز
گفت خندان و شادمان آخر
تو شوی عاقبت یکی انسان
بنده مؤمن و شریف خدا

کردم اعطا هلو به آن مضطر
شود او تندرست بار دیگر
جان رهاوند ز چنگ مرگ و خطر
رو به ارشد نمود و گفت بدر
گیری از کشت و زرع خاک ثمر
شوی از کسب و کار سودا گر
چونکه نبوت رسید بر کهنتر
دوستدار بقای نوع بشر
تـــــــــــــــــابع گفته های پیغمبر

دل

یارب نجسته ام احدی هوربان دل
تا شمه ای بگویش از داستان دل
با دودمند عشق توان گفت درد خویش
فارغ ز درد عشق نداند زبان دل
درد درون خویش نگویم بغیر دل
دل تر جمان من شده من تر جمان دل
دل را بجز متاع وفا نیست در بساط
گوهر شناس کو که کند امتحان دل
صد آفرین تو را و بنازم دو چشم تو
کز يك نکه ز دست ربائی عنان دل
دل راست چون تعلق خاطر بمهر دوست
شایسته آنکه دوست شود میهمان دل

رضا قربانی بینا

دل آب شد ز حسرت دیدار و وین عجب
آتش بجان من زبند آتشفشان دل
بینا خوش است دوست که وصل در کنار
اما بگاہ هجر نهان در میان دل

حرص

در همه شهر سرشناس و بنام
کرد روزی بینندگان اعلام
ببرد سبقت از خواص و عوام
بهمان جای باز گردود شام
میستانند مطابقتش انعام
گفتش بهره مند از اکرام
چون بگوش همه رسید پیام
دون طبعی که داشت خوی لثام
صبهگاهان ز خواب کرد قیام
کرد در این مسابقه اقدام
پای کوبید و زد بیادیه گام
او فساد ز کار هفت اندام
سوخته ز آتش طمع آن خام
خواب مرگش فرو گرفت آرام
دوگز از خاک شد نصیب غلام
که فدای طمع شد آن ناکام
تا نیفتی ز شوق دانه بدام

خواجه ای صاحب ضیاع و عقار
بی تعیین قهرم ————— جان وحید
که به دو هر کسی که بتواند
کرده از هر کجا بصبح آغاز
هر مساحت که کرده طی در روز
از زمینی که ملک طلق من است
چون شد این حرف منتشر در شهر
جاهلی پای بند حرص و طمع
تا که بیش از کسان برد سهمی
لقمه ای نو ز چاشت نسا کرده
هر چه بودش توان و تاب بتن
چون بگاہ غروب باز آمد
خسته و کوفته عرق ریزان
سر بروی زمین نهاد و بغفت
گفت خواجه که بعد از آنهمه سعی
بهره ز آن از حیات خویش نبرد
حرص از خویش دور کن بینا

از شاعر چه می‌خواهیم ؟

با داشتن قریحه سرشار و بهره کافی از کمال و دانش و مهمتر از همه سوزی در دل میتوان از دریای موج طبع کوهری درخشان و گرانبها بیرون داد که چشم را خیره کند .

امروز ایراد میکنند که میباید شعر نودر قالب و اوزان نوییازار عرضه داشت غزل و قصیده چون در یکی زیاد از زلف و قامت یار سخن رفته و دیگری بگزاف از ولینعمت مدح شده مبتذل و کهنه بنظر میرسد بلی همزمان با شعرای واقعی و خداوندان سخن که با قدرت بیان بجهان ادب خدمت بسزا میکنند و قدرشان همیشه محفوظ است کسانی هم هستند که با فقدان قریحه و اطلاعات کافی خود را بنام شاعر بجامه قالب میکنند این افراد شاعر نما که از خود مایه ای ندارند با تهیه چند جلد دیوان نایاب شعرای گمنام چون خود اندیشه ای بلند و ذوقی لطیف ندارند از کتابهایی که در اطراف خود چیده اند با پس و پیش کردن کلمات مضمونی را برمی دارند و وقتی تعداد منظور به هفت رسید آنرا بصورت یک غزل بنام خود در سفینه بخط جلی ثبت و کار را خاتمه یافته تلقی میکنند اگر دقیقاً بمضامین این نوع غزل توجه شود می بینیم قافیه پرداز کوتاه فکر چیزی از خود نگفته سراسر غزل چکیده اندیشه و افکار دیگرانست منتهی با این تفاوت که اگر غزلسرای پیشین قافیه را مثلاً با ردیف الف و نون گرفته و خوب از عهده برآمده این طرار تهیدست مضامین مسروقه را در قافیه و بهر دیگری براتب بدتر و نارساتر بخورد ما داده است و با این سرقت مذموم و عمل قبیح تصور کرده که در تاریخ ادبیات نام او جاویدان خواهد ماند غافل از آنکه عرض خود برده و زحمت ما داشته است عمل این قبیل اشخاص شهرت طلب بعینه عمل صورتگر نوآموز است که از دسترنج حاصل دیگران کپیه برمی دارد اگر نقاش خود در بای منظره بنشیند و شاهد رنگ آمیزی طبیعت در باغ و صحرا باشد

رضا قربالی یینا

بر اثر لطف ذوق می‌تواند دورنمای بدیعی با قلم سخاوت بیافریند که اثرش علاوه بر آنکه دارای ارزش واقعی باشد هزاران سال بلکه تا جهان باقی است جاویدان بماند کپی برداری از آثار دیگران نقاضی محسوب نمیشود عمل عکاسی است که نمیتوان آنرا هنر نامید همچنان گنجاندن مضامین بیکر این و آن در اشعار نارس خود نمیتواند سخن سرائی باشد بلکه سرقت ادبی و سخن ربائی است .

غزل و قصیده و رباعی و ترانه (اگر بتوان چنین تشبیهی کرد) بمنزله آلات کار شاعرند سراینده تواتر بر اثر تاثیر میتواند احساسات خود را بوسیله یکی از این آلات بیان کند ما از شاعر میباید فقط آنرا بخواهیم که در غم و شادی ما شریک باشد یعنی از خواندن اثرش یا متاثر و محزون شویم یا شادمان و مسرور بیانش دگرگونی در حال ما بدید آورد . مضمون منظوم اگر در هر بحر احساسات ما را تحریک کند آنرا شعر نو نمیتوان دانست هرگز نمیتوان یکی از آلات موسیقی را بر دیگری ترجیح داد زیرا هر سازی را صدای مطلوب مخصوصی است که در دیگری نیست استاد چیره دست چون بهر کدام دست یازد با نواهای دلکش جان ما را معطوظ میکند و لای نوازنده مبتدی با نواختن آهنگهای دلغراش و الحان ناسازگون جز آنکه ما را از موسیقی بیزار کند کاری از دستش برنماید غزل و قصیده و مثنوی هرگز کهنه نمیشوند چه از عهدی کهن با دقت نظر و حسن ذوق برای بیان منظوری انتخاب شده‌اند که با موسیقی ما را ارتباط دیرین و پیوندی ناگسستنی دارند بمیل من و شما بوجود نیامده‌اند در ابداع آنها نهایت فراست و کمال تبحر از جانب استادان موسیقی و شعرای نامی بکار رفته و تمام جوانب کار را از هر لحاظ پیش بینی شده که نمیتوان کوچکترین تغییری در آن داد . در سابق معرفت بموسیقی و جمیع گوشه‌های دستگاه برای شاعر واجب و حتمی بود و شاعر میدانست که هر موضوع ادبی مناسب سرودن در کدام بحر است مقایسه تصنیفهای پر متر قدیم مؤید گفتار من تواند بود .

رضا قربانی ینا

سوز و گداز شاعر عاشق پیشه در غزل تأثیرش بیشتر است خاصه وقتی که با آواز توأم باشد .

سر فراگوش من آوردو با آواز حزین گفت کای عاشق شوریده من خوابت هست ؟ ایراد به تکرار وصف قامت و کیسو در غزل بجاست ولی چگونه میتوان اینهمه نکات عرفانی و اجتماعی را که شعرای عالیقدر برای تنبّه ما در غزل گنجانده اند بی اهمیت و نادیده گرفت .

بیا تا یک زمان امروز خوش باشیم در خلوت که در عالم نمیداند کسی احوال فردارا میباید دود چراغ خورد تا خوب سرود میباید قریعه خود را آزمود آنگاه دست بکاو شد میباید سوزی جانگداز در دل داشت تا دیگران را متأثر ساخت .

غزل و قصیده نقص و عیبی ندارند ایراد متوجه مقلدان بیسواد است که بس ایندو را برای توصیف زلف و قامت نگار از لحاظ نداشتن مطلب بکار گرفته اند که آنها را در نظر ما خوار و خفیف ساخته اند .

گفتار هر کس سطح فکرو میزان معلومات او را نشان میدهد اگر شعر ناوسا یا فاقد سوز است به بحر و وزن چه ایرادی تواند بود هرگاه تصنیف چنگی بدل نمیزند و در حال ما هیچانی بوجود نمیآورد میباید عیب کار را در نامربوط بودن آهنگ یا ناشیکری نوازنده آن جست نه در آلات بیجان طرب .

و گر نه استاد موسیقی دان بلطف سرانگشت بسا ساز شکسته هم میتواند آهنگهای شیرین بنوازد و شاعر خوش قریحه نیز بقدرت تخیل و اندیشه در بحر نامطبوع ابیات متین و دلنشینی بسراید .

شعر و شاعری

ادعای ما در مورد تحول و تکامل شعر خود را گول زدن است بدانند که مردی ده نشین برای ارضای خاطر بسا تغییر نام ده بشهر مشغوف شوند که شهری شده اند ولی از همه نوع مزایای تمدن شهر بی بهره باشند و

رضا قربانی یینا

هیچ نشانه‌ای که دال بر ترقی باشد در فرهنگ و بهداشت و سایر مظاهر زندگی آنان مشهود نباشد.

کوتاه و بلند شدن مصرع و کم و زیاد کردن ابیات هر بند را نمیتوان شعر نو دانست این کار بیش از يك تفنن ادبی نیست اگر کسی میتواند تغییری در اوزان قدیم بدهد میتواند گفت قالب بیسابقه‌ای آورده است.

تعداد بحر فارسی بقدری زیاد است که ضرورتی بابداع بحر نو نیست خود نو بردازان هم باین موضوع واقفند و بهمین لحاظ است که برای پیدا کردن قالب نو زحمتی بخود راه نمیدهند و احساسات و اندیشه‌های خود را در قالب بحر و اوزان کهن خاصه ترانه که دیگران بنیان‌گذار آن بوده‌اند بیان میکنند. سابقاً موضوعی عرفانی یا عشقی در ترانه گنجانیده میشد.

مصرع چهارم مضمون شد مصرع دیگر را تکمیل میکرد تنها شیوه‌ای که بتازگی در شعر متداول شده آنست که شعرا ترانه را که وسعش بیش است جانشین مثنوی کرده داستان یا موضوع را در آن جای میدهند.

در اینکه نحوه تفکر و تعمق تغییر کرده شکی نیست ولی نباید مغرور شد و این توفیق را غایت پیشرفت دانست باستثنای اشعار عده بسیار محدودی از شعرا که شخصیت ادبی‌شان محرز است و الحق در کار ترانه سرائی ورزیده شده‌اند باقی آثار شبیه شعر است برای احتراز از تولید رنجش یا خودداری از ذکر نام سراینده فقط بایراد چند نکته روشن که گمان نمیرود بیفایده باشد اکتفا میشود.

آوردن کلمه در بجای در و یا کلنگ بجای کلند بمفهوم آلت کاوش تازگی دارد و بی اطلاعی و ناشیگری سراینده را میرساند.

کلمات آهنین را با ابریشمین و نالان و سوزان و گریان را نباید قافیه بست زیرا اصل کلمه آهن و ابریشم و ناله و گزبه و سوزاست که از يك قافیه نیستند.

رضا قربانی یینا

نمیدانم چه داعی دارد که ما کلمات دلنواز جامه‌دان و بروکرد و مزده و مودگانی را که دیگران بعایت از ما گرفته و بغلت نداشتن مخرج جیم و گاف وژ باقتضای زبان خود دخل و تصرفی در آنها کرده‌اند فقط چمدان و بروجد و مشتلق و مشتلقانه تلفظ کنیم و حتی در نوشتن بکار بریم که سند بیسوادی ما شود صرفنظر از تعصب ملی من کمترین لطفی در این کار نمی‌بینم . دیگر آنکه کثرت تشبیهات عجیب و استعارات نامأنوس در شعر از قبیل دست دراز چشمه ، خرج روشن خورشید و چـراغ گمشده ماه و نامانوس تر از اینها بتصور ابراز هنر فعلا دلنشین نیست تا در آتیه چگونه باشد استعمال افعال نمودن بجای کردن و گشتن بجای شدن غلط است نمودن بمعنای نشان دادن و گشتن بمفهوم چرخیدن و از حالی بحال دیگر تبدیل شدن است دلداری هرگز با وفاداری قافیه بسته نمیشده است .

این بود چند نکته‌ای که اخیراً در کتابهای تازه ادبی دیده شده اما شعر فاقد معنی که خود سراینده هم از درک مفهوم آن عاجز باشد مهملی است که مطلقاً قابل بحث نیست

نقد شعر

بروردگار عالم برای آنکه انعام و اکرام خود را دربارهٔ بندگان بعد کمال رسانیده باشد علاوه بر مقرر داشتن روزی هر يك را باقتضای حکمت بهری از نعم و مواهب بیکران : و جاهت ، ذکاوت ، سلامت ، فراست و ثروت بتفاوت ارزانی داشت که عنایت مرتبت آن نبوت است . شاعر را از این عطیت بیدریغ لطافت اندیشه سهم رسیده تا بقدرت پندار شیر و شکر را در هم آمیزد و از عصاره‌جان شربتی گسوارا در کام مشتاقان فرو ریزد گاه ابیات دلنشینی که از مغز این گروه شوریده و وارسته تراوش میکنند چنان در اذهان حسن قبول مییابد که بصورت شاهد مثال و آیات آسمانی چاشنی معاورات و مکاتبات میگردد .

رضا قربانی بی‌نا

شاعر را علاوه بر ذوق سرشار و استعداد فطری ، اطلاعاتی وسیع و معرفتی کافی در سیاق سخن و رموز سخن سرایی ضرورست تا آثارش در صیغه روزگار بر جای و نامش مغلد باشد .

اگر ادبیات را دریای پهناوری بشمار آوریم شاعر متبحر غواص ماهریست که بدون توجه به عمق آب و اندیشه خطر خود را به قعر بحر فکرت زده گوهری بکدانه و نایاب که چشم و جان را خیره کند بدست می‌آورد اما آنکه در این فن تهیدست و ناتوان است شناگری است ناشی و مبتدی که از تلاش بسی ندر و دست و پا زدن بیجا صدای ناهنجار (تلاپ و تلوپی) بوجود می‌آورد و جر خسته کردن خویش هنری عرضه نمی‌کند .

شاعر را باید بمطالعهٔ دواوین و رسالات شعرای سلف و فرا گرفتن اصول این فن رغبت تام باشد تا با پوییدن راه دشوار شاعری و گذاشتن پا جای پای متقدمین هم ورزیده شود و هم با جلب اعتقاد مردم بمتانت گفتار خود کسب موفقیت کند .

شاعر را علاوه بر قریحهٔ ذاتی دیده‌گان تیزبین لازم است تا آنچه از زشتی و زیبائی در پیرامونش متجلی است نخست بوضوح به بیند و سپس محسوسات را در آینه ضمیر نقش و منعکس کند تا سخنانش تر جمان احساسات خود و بازگوی درد دیگران باشد شعر اگر بی‌تکلف و سلیس شد از نظر اعجاز معنی و مضامین بکر بدون احتیاج به تبلیغ و تعریف چون بادۀ قوی در جانها اثر گذارد و همگان بدان التفات کنند در غیر اینصورت وقت گرانبهائی در راه ایجاد اثری بی‌اهمیت و ناپایدار تلف شده است .

قید را در شعر از آن لحاظ واجب دانسته‌اند که از نظر نظم بر کلام غیر منظوم و نا موزون امتیاز و تفاوت داشته باشد و بعلم اشکال هر ابجدخوان بیمایه‌ای نتواند اظهار لعیه کند .

اگر قرار باشد اینوجه تمایز را از شعر سلب کنند دیگر اطلاق نام

رضا قربانی بینا

هش بر شعر جایز نیست چه کاری خواهد بود بسیار سهل که هر نو خاسته‌ای از عهده سرودن آن بر خواهد آمد .

اما شعر ناخوش و سخیف اگر در عین رعایت قافیه کوچکترین نشانی از احساس و هیجان سراینده در عبارات آن مشهور نباشد نمیتواند لذتی ببخشد و نشأی پدید آورد .

طمطراق کلمات منظومه‌ای ممکن است ما را بفریید ولی محال است بتواند با شمری که مضامین عالی آن تار و پود وجود ما را تکان میدهد قابل مقایسه شود بلکه خیس و لیز .

لیز و دراز

برتگاه فریب آزونیا

لفزش پای خسته گاه گریز

استخوانها شکسته جمجمه باز

کنج در گنجه باسبان بیدار

نیزه خونریز

تیر آتشبار

سرخ رگ پاره پیرهن سودا

خون چسبنده روی پله کاخ

ولی من میدانم که میتوانم

همیشه آزاد بمانم الخ

نمونه بالا که فقط تلفیق مثنوی کلمات خنک است چون از حدود عبارات معمولی تجاوز نمیکند از اینرو نه آرامش و نشاطی بجان می‌بخشد و نه دلی را متأثر میسازد .

اما سجع در شعر ترمیمی است از جواهر همسنگ و مشابه که در کلوبندی ذریسن و تبیین بکار رفته است هر چه تلو او آن بیشتر ارزش آن

رضا قربانی بینا

افزونتر خواهد بود : شمع آذرخشافراخته نا ورد را تیغ آخته - رخشان زر بگداخته در کام دریا ریخته - در زیر چرخ نیلگون برمی است گدومی پرفسون کش ناخن چنگی برون توفنده هرا ریخته - هر دم نوآئین رنگها زیبنده ونادیربا چون آینه پندار ما نغز و دلارا ریخته .

با تحولی که در شعر فارسی پدید آمده و داخل مرحله تازه ای میگردد پیداست که در صورت حذف قیود شعری چون همه مردم ایران را کم و بیش بهره ای از این موهبت است دیری نخواهد پایید که تعداد شعرای ایران با تعداد نفوس کشور برابر شود و همین کثرت روز افزون موجب تواند بود که دیگر محققین را بنگارش تذکره و معرفی شعرا نیاز نباشد چه از این پس جمیع مردم در زمره و مسلك سخنوران خواهند بود و آنوقت است که هر نوشته غیر قابل هضمی بنام شعر بزور بخورد مسا داده شود و خبر قبول چاره ای نداشته باشیم .

بار الهی عنایت خود را در اعطای قوه تمیز و ذوق سلیم از ما دریغ مدار

قیود و قواعد

چندی پیش مقاله ای در یکی از مجلات هفتگی خواندم نویسنده جوان با انتقاد از شعر قدیم اظهار نظر کرده که اصول و قواعد شعر دست و پای شاعر را در انعکاس احساسات و بیان محسوسات در قید میگذارد دعوی معتبری نیست و چون از حدود حرف تجاوز نمیکند نمیتواند قابل قبول باشد .

شاعر اگر دارای لطافت اندیشه ، قدرت بیان ، اطلاعات کافی و قریحه وافر باشد بر اثر احاطه و تسلطی که از مطالعه بهم رسانیده میتواند يك موضوع یا غزل طرحی را از نظر طبع آزمایی بهر نحو و شیوه ای که بخواهد استقبال کند و سرافراز و روسپید از بوته آزمایش بیرون آید .

رضا قربانی بیضا

قافیه در شعر چندان نقش مهمی را بازی نمیکند عمده تازگی مضمون و بکر بودن مطلب است که مستمع را فریفته خویش میسازد .

شعر علاوه بر فصاحت و بلاغت و داشتن نظم در کلمات خوش آهنگ و گوشنواز ، عامل خاص دیگری در برانگیختن احساسات و هیجان ما میخواهد تا بتواند ما را در غم و شادی سراینده شریک سازد .

دو استاد با يك نوع ابزار يك نوع مصالح یکی کرسی و دیگری جمعبه ای ظریف میسازد ما از نظر ضرورت در زمستان برای فرار از سرما بیاد کرسی میافتیم و آنرا از زمین خانه بیرون میآوریم و استفاده میکنیم و بعضی شکستن بروت هوا مجدداً آنرا در گوشه نسیان میگذاریم و تا سال دیگر بیادش نیستیم ولی جمعبه ظریف را در بالای بخاری مقابل چشم قرار میدهیم و هر روز با دستمالی نظیف از چهره اش گردگیری میکنیم دور از انصاف است که کرسی بیقواره را با جمعبه ای ظریف که یکدنیا لطافت ذوق در ایجاد آن بکار رفته و سازنده اش خون دلها در آفرینش آن خورده در يك عرض بدانیم .

شخصیت ادبی هر شاعر و نویسنده ای هم از متانت گفتار ، قدرت بیان و لطافت اندیشه اش معلوم میشود شعری را فقط یکبار میخوانند شعر دیگری را در دفتری تمیز یادداشت میکنند و بغضاطر میسپارند تا بعنوان شاهد مثال برای محکوم کردن طرف در اثبات صحت گفتار بکار برند .

شعر میباید از عبارات ساده وجه تمایزی داشته باشد تا حسن قبول پیدا کند بلند و کوتاه کردن ابیات و کم و بیش کردن کلمات يك مصرع برمتان و استحکام مطلب نمیافزاید بلکه نقصی است که ضعف و عدم قدرت شاعر را ثابت میکند .

يك نفر از نظر نداشتن تیغ تازه ممکن است ناگزیر شود روزی بسا تینی مستعمل صورت خود را اصلاح کند و چون به قسمت حساس یعنی ز نخ رسید از لحاظ احساس درد از تراشیدن بقیه صورت صرف نظر کند اگر دیگران

رضا قربانی ییفا

بتصور آنیکه ابداعی این مرد بکار برده از او تبعیت کنند آیا کوتاهی فکر خود را نرسانیده اند ؟ این شخص ممکن است با دیدن یک نفر همانند در خیابان غمش تجدید میشود و با بیاد آوردن خاطره بی بولی و تنگدستی خویش بیش خود خیال کند که یار و هم مثل او به تیغ تازه دسترسی نداشته و یا اگر دوهابد که دیگران فقر و ضعف بنیه مالی او را حسن سلیقه و ابتکار پنداشتند و تقلید کرده اند آیا در دل بریش مریدان گمراه نخواهد خندید ؟

چرا همین تصور را در مورد ترهائی که امروز بنام شعر بزور میخواهند بما بقبولانند نداشته باشیم ؟

جوانی شهرت طلب بامطالعہ یکی از آثار بدیع شاعری نامدار هوس میکند از نظر خود نمائی نظیر آنرا بیافزایند خلوتی میگزیند خامه ای برمیدارد ساعتها بجز خود فشار میآورد کاغذی سیاه میکند بتصور آنکه با تلفیق مثنوی تشبیهات نامانوس و ترکیبات نامفهوم میتوان شاهکاری عرضه کرد متأسفانه با شکست و عدم توفیق مواجه میشود می بیند آنقدرها که او تصور میکرد بدید آوردن اثر بدیع آسان نیست چه میتوان کرد وقت تلف کرده شهوت شهرت دارد جوان جو بای نام است باید خودی نشان داد بناچار هر جا که فرو میماند جمله را قطع میکند قید قافیه را میزند از اصول و قواعد چشم میپوشد مبتدا و خبر را بدور میاندازد سر انجام عبارات ناپخته و جملات بی سر و تهی را که بهم بافته و هذیانسی بیش نیست و جز تراوش يك منز علیل نمیتوان نامی بر آن قائل شد .

با تردید برای همفکران خود که مایه ای بیش از او ندارند میخواهند بدیعی است از نظر سهولت مورد پسند و استقبال واقع میشود آیا بر این مبتکر وامانده از نظر یافتن مریدانی فریب خورده امکان آن نیست که امر مشتبہ شود و دعوی رسالت و نو پردازی کند ؟

رضا قربانی بینا

با اندك مایه سواد نمیتوان نظیر اشعار عارفانه مولوی را بوجود آورد
فهم آیات آسمانی، حافظ و درك نکات عمیق آن فرصت و فراغتِ بیش از
ساعات محدود تحصیل میخواهد افسوس که ما را حوصله آن نیست در صورت
حذف قیود و قواعد از شعر دیگر نام نظم و هنر بر آن اطلاق نتواند بود
زیرا هر نو خاسته‌ای خواهد توانست با سروهم کردن چند جمله خام یا مربوط
دعوی شاعری کند .

طوطی‌ها کلمات شعر نو ممکن است ما را بفریبد ولی هرگز نمیتواند
با لطافت نکات و رموزی در غالب اشعار محکم و متین متقدمین جلوه‌گر است
برابری کند .

شعر میباید روح و معنویت داشته باشد تا با قبضه کردن اختیار دل ما را
بماورای عالم خاکی در آسمانها لابلای ابرها سیر دهد در غیر اینصورت قالب
بی جانسی است که مرتبت آن از يك فرمول خشك و ساده ریاضی هم بمراتب
کمتر است .

در محضر پیر روشن‌دل

برای تحصیل توصیه ملاقات آشنائی روشن‌دل که سرد و گرم روزگار
چشیده و در دوران دراز حیات تجربه‌ها آموخته بود وقتم قضا را بازرگان معمری
نیز بنام هادی در محضرش بود .

حضور در مجلس پیران که بندرت اتفاق میافتد از نظر استفاضه برای
جوانان بهترین سعادت است . بمرض سلام و احوالپرسی کوتاه قناعت کردم و
سرا پا کوش شدم تا از گفتار پر بهای دو مرد سالخورده بهره‌ای ببرم .

هادی از پرسش‌گله داشت میگفت با آنکه ماشاءاله قدم بالائی بهم زده
و مردی شده باز قادر نیست تسرک عادت کند هر تدبیری که بکار می‌برم
سودی نمی‌بخشد .

رضا قربانی ییضا

میگویم پسر تو در قمار زندگی شانس آورده ای با این همه ثروت کلان که من برای تو اندوخته ام نیازی نیست که به بشیر دیگران چشم طمع داشته باشی بامن بنشین و قمار کن این برده را بردار و محتوی آنرا بهر مصرفی که میخواهی برسان انگار از من برده ای اندر ز بخرش نمیرود تا غفلت کنم دستبرد ی باندوخته ام زده و بقمار رفته است .

کتابها برایش خریدم بلکه با اشتغال بمطالعه عشق قمار از دلش بدر رود باروفا فرستادمش عاقبت دختر وجیه پاکدامنی از طبقه اشراف شهر را بهقدش در آوردم بعداً هفت شبانه روز عروسی کردم و هرشب را به صدها نفر از يك صنف اختصاص دادم تا شاید تغییری در اخلاقش حاصل شود نتیجه ای بدست نیامد سرگردان مانده ام جانم بلب رسیده تا سال و مناسی در بساط است و در تنگنای فاقه و ادبار نیفتاده ام چاره ای جز آنکه او را از مقام فرزندی خلع و از حق ارث محروم کنم ندارم راست میگفت پسر او مهدی را میشناختم بامن همسن بود دوره مکتب و مدرس را با هم پشت يك میز طی کردیم خوب بیاد دارم در او ان کودکی که شاید هنوز ده سالش نبود روزی دو کیسه پول نقره (در آن دوره اسکناس چندان در دست مردم نبود) از اندوخته پدر برداشت بمحفل رفت و تاغروب همه را تا دینار آخر بباخت پدر پس از وقوف بر مطلب بزحمت توانست از همبازیهای پسر سهمی را که هنوز نقله نکرده بودند باز ستانند .

آشنای مشترك ما در جواب گفت باید از خدا بخواهیم که فرزندان هر بلائی که بر ما می پسندند در زمان حیات سرما بیاورند و پس از مرگ باما کاری نداشته باشند .

از قیافه تعجب آمیز من و دوست خود هادی دو یافت که مطلب بر ما روشن و مفهوم نیست پس از خارا نندان سر با انگشت سبابه گفت نقل میکنند که در زمان قدیم مردی سه پسر داشت زمام امور همه در دست پسر ارشد بود

رضا قربانی بینا

پسر دوم فقط شباهت ظاهری تامی از حیث قیافه با پدر داشت سومی چون نسبت بآن دو کوچکتر و هنوز پشت لبش سبز نشده بود داخل آدمش نمیدانستند .

پس از مرگ پدر نامه‌ای بدست آمد پدر وصیت کرده بود که تمام اموال بیکران او را بکسی بدهند که حقاً پسرش محسوب شود وصیت نامه مبهمی بود نشان میداد که هستی مرد را میباید به يك تن داد و بین وراثت تقسیم نکرد دو برادر پس از مدتها اندیشه صلاح دانستند برای حل مشکل به صاحب‌نظر معتمدی مراجعه کنند تا شاید گره از معمای کاره‌بان بناخن تدبیر بگشاید .

مرد مورد نظر که در پاکی و تقوی معروف خاص و عام بود گفت انجام منظور شما از عهده بیرون است مرا برادر بزرگتری است که در فلان محله سکونت دارد راز خود را پیش او ببرید تا شمارا یاری کند .

دو برادر نا امید از خانه بیرون آمدند و بجانب سرای برادر دیگر راه بردند چون شرف ملاقات دست‌داد جوانان از دیدن مرد که بقایب از برادر اولی جوانتر می نمود بحیرت شدند راز خود را با او در میان گذاشتند متأسفانه او هم در انجام منظور آنان عذر خواست و آنان را بنزد برادر بزرگتر هدایت کرد . برادر سومی برخلاف آن‌دو از حیث قیافه بسیار جوان می نمود و موجب معتقدان و مراجعین شد .

پس از شنیدن سخنان آنها گفت من بشرطی میتوانم در حل مشکل شما را یاری کنم که دستخطی بمن بسپارید تا بر حکمی که صادر کنم حق تخطی و ایراد نداشته باشید ارادتمندان قول صریح دادند و سوگند یاد کردند که دای او را بجان و دل بپذیرند ضمناً سؤال کردند علت آنکه او جوانتر از برادران خود می نماید چیست ؟ مرد لبخند زنان گفت مرا جفتی است نیکو کار و با تقوی کوچکترین نارضایتی از او ندارم هیچکاری را بدون صلاحدید من انجام نمی دهد بهمین لحاظ با آنکه من از حیث سال از برادران خود به مراتب بزرگترم ولی بعلت داشتن زندگی آرام جوان و شاداب مانده‌ام برادر دیگر من

رضا قربالی بینا

دش از حیث اخلاق و رفتار بیای زوجه من نمیرسد میتوان گفت زن بدی نیست ولی خوب هم نمی توانش شمرد بهمین دلیل او از من پیر تر بنظر میرسد اما برادر کهتر را همسری است که لنگه اش را مادر دهر نیافریده به آنی قادر است دنیائی را آتش زند زنی است حسود ، خود بسند ، پر مدعا ، تنک نظر ، جادوگر ، خبرچین و دو بهم زن بیچاره برادر کوچک ما از دست اوروزگارش سیاه است ناچار است بسوزد و بسازد آنست که از همه ما شکسته و افسرده تر است اما در مورد مشکل شما حال که بمن قول دادید که خلاف حکم من عمل نکنید در اینصورت فردا صبح هر کدام بیلی بهمهرا بر میبرداید تا با اتفاق بگورستان برویم پس از آنکه نبش قبر بعمل آمد بدوا من سئوالی از هیئت میکنم آنگاه آنچه را که از پدر بمیراث مانده طبق وصیت نامه بصاحبش میسپاریم . فردا صبح دو برادر با گرفتن بیلی بدوش خواستند بمحضر مرد معتمد روند برادر کوچک چون از قضیه آگاه شد جلو آنان را گرفت شیون وفریاد سرداد گفت محال است بگذارم که نبش قبر کنید آنچه از پدر بمیراث مانده بالانصافه برادرید ولی به تربت او دست نزنید من حق خود را بشما بخشیدم و قول میدهم که ادعائی نداشته باشم .

برادران هر قدر اصرار کردند نتوانستند او را راضی سازند بناچار نزد معتمد رفتند و جریان را بلو گفتند معتمد برادر کوچک را احضار کرد و پس از اصفای مطلب با او اتمام حجت کرد که در صورت تردد دیناری باو نخواهد رسید جوان با تکرار و تاکید سخنان قبلی گریه کنان گفت تا جان در بدن دارد محال است بگذارد که کسی دست بخاک والد اوزند مرد معتمد در میان تعجب حضار بادست انداختن بگردن جوان و بوسیدن پیشانی او گفت فرزند برو راحت باش کسی دست بخاک پدر تو نخواهد زد آنچه ثروت که از آن مرحوم باقی مانده حقاً بتو تعلق دارد تو یکتا پسر حقیقی پدر نیکنفس هستی خدا از تو راضی باشد .

رضا قربانی یینسا

حضور در مجلس پیران گرچه مطلوب طبع جوانان نیست ولی از فایدهت
تجربت آنان که می توان دو زندگی بکار بست نباید غافل بود .

مادر

جوانی بود بیست و دوساله تنومند و دارای اندامی متناسب علاوه بر مژگان
سیاه بلندی که جفت نرگس مخموش را فرا گرفته بود بینی قلمی و دهان
کوچک ظریفی داشت که زیبایی او را تکمیل می کرد . مظهر راستی و درستی
بود و یکدنیا حسن و وجاهت در چهره بی عیب و نازنینش هویدا بود بیش از نه
ماه بود در بیابان با چند صد تن کارگر کار میکرد بسیار دوست داشتنی بود و
همه او را چون معبود می پرستیدند از تصور اتمام کار و فوز دیدار مادر پیر
ودو خواهر شیرین زبان شادی می کرد و بارقه شمع در دیدگان معصومش می
درخشید روزی هنگام ظهر برای رفع خستگی در سر پیچ جاده ای که در آنجا
کار می کرد با چند تن از یاران خسته لب خط بسایه دامنه کوه پناه برد
ماشین بزرگی بسرعت راه می پیمود و گردوغبار آن هوا را تیره و منقلب ساخته
بود راننده ناشی خواست در چند قدمی همان نقطه ای که رحیم بایاران خود
آرمیده بود پیچ بردارد ناگهان فرمان از دستش بدر رفت و برای اینکه پدره
سر نگون نشود مجبور شد خود را بکوه بزند تا رحیم و یارانش بخود آمده
خواستند جان از مهلکه بدر ببرند سرعت ماشین امان نداده سه تن را زیرهیکل
سنگین خویش له کرد بشتاب همه آنها را از زیر چرخ بیرون کشیده برای
مداوا به بیمارستان کامپ انتقال دادیم ولی چه سود پس از چند ساعت دیگر همه
رایگان یگان بنوبه بازگردانده تحویل ما دادند فردا صبح در قبرستان آبادی
کوچکی بنام (افریته) که بمسافت دو کیلو متر از محل کار ما دور بود با
اعتراف تشییع جنازه بعمل آورده هر سه را در گودال بزرگی در آغوش یکدیگر

رضا قربانی بیضا

با یکدنیا تأثر بھاگ سپردیم . اواسط تابستان بود گرمای سوزان هنوز نشکسته بود باد گرمی که از کوه مقابل می‌وزید چون حرارت تنور روان آدمی را می‌سوزاند زمین از تابش آفتاب چون آهن تفته داغ و گرم بود هوای بیابان لرستان عذاب آتش دوزخ را در نظر مجسم می‌ساخت آدمی مثل مار از شدت گرما پوست می‌انداخت روزی چند بار به آب زده و چون بیرون می‌آمدیم بیشتر احساس خفقان دل می‌کردیم هوا بقدری خفه بود که هر چه بیشتر آب می‌نوشیدیم باز عطش غالب بود سنگهای محوطه زمین را کنده و شکم خود را بزمین تر و مرطوب می‌مالیدند زبانها از تشنگی بیرون افتاده و نفس کشیدن دشوار بود . در حالیکه از فرط گرمای نامطبوع کسی نیارستی از خیمه به بیرون پای نهد شبی از دور پیدا بود که بتانی جانب ما پیش می‌آمد از وقتی که دیدگان ما او را از دور دید و تا هنگامیکه خود را بما رسانید ساعتها سپری شد چون او را در چند قدمی خود تشخیص دادیم بیشتر بر خیرت ما افزود . پیر زنی بود کوژ پشت عصای کلفتی در دست داشت هر چند گام که بر می‌داشت مجبور بود برای دفع خستگی چند نایه مکث کرده و با راست کردن سر شکر خدا بتمالی بجای آورده صورتی پر از چین و شکن موهایی سپیدتر از کافور و چشمان بی‌فروغی کوچکتر از چشم موش داشت روی پیرامن کهنه و مندرسش چند وصله ناساجور بررکت دیده می‌شد سرش چون عروسکهای گچی چنان می‌لرزید گویی کردن نحیفش طاقت نگهداری آن بار سنگین را ندارد در هر قدم پایش بسنگی می‌خورد می‌لنزد و راه بجای نمیبرد آفتاب غروب می‌کرد سکهها از دیدن ناشناس فرتوت باستقبالش رفته بنای هو و پارس را گذاشتند همه از خیمه بیرون ریخته چون نگین انگشتر درمیان گرفتیم می‌گفت چهل روز است در را هم هر جا که خسته می‌شوم مردم خدا شناس که دلشان بحال رفت بار من می‌سوزد سوار ماشینم می‌کنند جویان و پسران خود را بدین جا رسانیده ام میروم یگانه در دانه و فرزند نان آور خود را پیدا کنم سه ماه

رضا قربانی بیضا

است ترك مكاتبه کرده نمی‌دانم چه بلائی بر سرش آمده ... آه چه روزگار سختی است راه را هم بلد نیستیم هر چند قدم مجبورم توقف کرده و از مردم پیرسم . نه جان آيا نمی‌ترسی که این راننده‌های بی‌انصاف ترا زیر بگیرند و یا مورد حمله جانور درنده‌ای واقع شوی ؟ - فرزند اگر چنین سانه‌ای روی دهد شکر خدا را بجای می‌آورم ...

از عمر خود دیگر سیر شده‌ام ... مرگ به از این زندگی تنگین است . برای آنکه نفسی تازه کند مجدداً بر روی عصای کلفت و گره دار خم شد آنگاه با لحنی تضرع آمیز پرسید . آيا شما رحيم مرا نمی‌شناسید ؟ بقراریکه نشانی داده‌اند سفر کرده من می‌باید درمیان شما باشد ... از شنیدن نام رحيم دلها همه تکان خورد و خون در شرائین و عروق ما جوش زد . اگر می‌دانید مرا یاری کنید خدا و رسول از شما راضی خواهند بود ... چه می‌توانستیم بگوئیم از جواب فرو ماندیم کدام سنگدلی را یارای آن بود که آرامگاه رحيم جوانمرگ را باو نشان بدهد .

در گوشه افق بر فراز تپه‌ای سیاه قطعات ابرهای سرخ فام بسان لکه‌های خونی که بردامن جنایتکاری نشسته باشد جلوه‌گری می‌کرد و دمبدم برق آن فزونتر و درخشانتر می‌گردید . پیرامن او را ابرهای متراکم دیگر که چون روی زندگی و دل مردم حسود و تنگ نظر سیاه بود فرا گرفته بودند . آسمان منظره‌ای مخوف و وحشت آور داشت هوا خون می‌بارید گویی در دامن افق آتش افتاده و شعله غلیظ از جوانب آن زبانه می‌کشد . سرها همه بیابین افتاده کسی را یارای تکلم نبود کوچکترین صدائی برنخاسته و سکوت محض در سراسر معوطه حکمفرما بود . ما در آن پرتو قرمزی را که از دور پیداست می‌بینی ؟ افسوس چشمان من فروغی ندارد و بیش از چند قدم را تشخیص نمی‌دهم پس همین راه راست را گرفته پیش می‌روی چون به پلی سنگی می‌رسی آنهنگ یکنواخت آب بگوشه می‌رسد چند قدم که از آسیاب می‌گذری در زیر همان

رضا قربانی یهنا

لکه ابر اوغوانی که کوئی بخون آغشته گشته آبادی کوچکی است بنام (افرینه) نشانی کمکرده ات را از اهل آن محل بگیر و بگو منزلکه جوان غریبی را که در دیار شما مسکن گرفته اند بمن نشان دهید همه او را می شناسند. لرها مردم خوبی هستند ترا بجای مطلوب هدایت خواهند کرد برو بامان خدا. پیر زن مصیبت زده آهی سوزناک کشیده لنگان لنگان راه بادی و حشت زا و خاموش را پیش گرفت در کرانه افق سرخی شفق چون مجمری آتشین می دوخشد دیگر از او خبری نشد یقین پس از یافتن آرامگاه ابدی نو جوان خویش در آغوش وی از فرط خستگی بخواب شیرین فرو رفت.

شب یلدا

آخر سال ۱۳۲۲ بود که کار اسفالت شرکت در بیابان لرستان پایان رسید و ما مجدداً بشهر کوچک ملایر بازگشتیم کلیه افراد بطهران حرکت کردند تنها من بصلا حدید مدیر عامل شرکت ماندگار شدم تا بتدریج اثاث اداره را ببرکز حمل کنم دو خدمتگذار در اختیار داشتم که حفاظت انبواهای مهر و موم شده را بهمهده داشتند. زمستان ملایر بعلت باد سردی که از جانب همدان می وزد بغایت طاقت فرسا و ناراحت کننده است با آنکه اغلب با گسردش در یارک (بهترین گردشگاه باصفا و خلوت شهر) و کرایه کتابهای مفید از کتابفروش پیری که در بازار سرپوشیده دکه داشت خود را مشغول می داشتم با اینوصف باز از تنهایی زجر می کشیدم. برای آدم غریب که تشنه بازگشت بکاشانه است دوران انتظار دیر پایان می رسد تنها بامید دیدار عزیزان است که می توان با تلخی محیط ملال آور غربت ساخت و کندی زمان را احساس نکرد.

یاد دارم شبی از نظر سرگرمی مقداری میسوه بمناسبت چله زمستان تهیه کردم و عمداً هر دو خدمتگذار را ساعتها نگهداشتم از هر در سخن گفتیم و از آنها خواستم خاطره ای را که هرگز نمی توانند از یاد ببرند بیان کنند.

رضا قربانی ییلا

اسداله که نسبت به دیگری جوان بود و کمتر احساس خجالت می کرد گفت در ایام کودکی که هنوز عقل درستی نداشتم از خانه قهر کردم و بدون اطلاع اولیاء بطهران رفتم چند روز در شهر سرگردان بودم عاقبت بیک کاراژدار ثروتمند متوسل شده تقاضای کار کردم. اولین روزی که مشغول شدم ارباب که برای انجام کاری بیرون میرفت سپرد هر کس در غیابش مراجعه کرد بگویم برای اصلاح رفته است اتفاقاً پس از رفتن او زنی حامله بگاراژ آمد و پرسید که پسر مستراح کجاست ؟

نخستین بار بود که چنین کلمه سنگینی بگوשמ می خورد و سر از معنایش در نمی آوردم بتصور آنکه با ارباب کار دارد بخوشروئی و ملایمت گفتم رفته ریش را بتراشد. زن باز داد که بخود می پیچید مجدداً سؤال را تکرار کرد من هم که منظورش را درک نمی کردم باز گفتم برای اصلاح رفته است. بیچاره دستی بروی دل داشت خود را از درد جمع و کوچک کرده بود مرتباً باها را بهم می مالید و اوف اوف کنان لب یائین را گاز می گرفت. سؤال و جواب ما مفهوم همدیگر نبود ناگهان بر اثر احساس ناراحتی بنای ناسزا را گذاشت و گفت بر پدرت لعنت که باعث شدی خود را نجس کنم.

من از مشاهده سیلابی عجیب که در زیر پایش راه افتاده و کفش و جوراب تمیزش را خیس کرده بود موضوع را در یافتن ولی دیر بود بایکدینا شرمندگی گفتم ننه می خواستی بررسی (کنار او) کجاست من آدمی هستم بیسواد چه می دانم مستراح چیه. سالهاست از اینواقمه می گذرد ولی هیچگاه از نظرم محو نمی شود هر وقت آنرا بیاد می آورم متأثر می شوم. مطلبی شنیدنی بود پس از آنکه فصلی خندیده سر براسداله گذاشتیم سیگاری روشن کرده با تعارف به رجب از وی خواستم او هم با نقل داستانی شیرین ما را مستفیض کند مخاطب که بعلت پیری از بیان خاطره شرم می کرد بالاخره بر اثر اصرار

رضا قربانی بینا

لب بسخن گشود و چنین گفت در ایام جوانی روزی بمنظور رفتن بسرکار از خانه بیرون آمدم در آنموقع عملگی می کردم در کمر کوچسه زنی چادر نمازی دست کودک خرد سالی را در دست داشت همینکه مرا دید مؤدبانه گفت عمو جان خدا برات خوشی بخواهد این پول را بگیر و از بچه ام نگهداری کن تا ببازار سری بزنم و برگردم بدون آنکه مهلتی دهد که عذری بیاورم اسکناسی در دستم گذاشت و دور شد . برای آنکه بچه در غیاب مادر احساس وحشت نکند بدو چند شاهی بخودپسی کشمش از بقالی مقابل خریدیده در جیبش ریختم تا مشغول شود آنگاه در سایه دیوار بانتظار نشستم . ساعتها سپری شد و از زن خبری نشد دلم مثل شیر و سرکه می جوشید گر چه از کار باز مانده بودم ولی پولی که بمن داده شده بود چون بیش از میزان مزد يك روز بود فکر می کردم اگر هم بکار نرسم اهمیتی ندارد . مقارن غروب آفتاب همان زن را که بسختی چهره را پوشانده بود در پیاده رو مقابل دیدم با آنکه سعی داشت از نظر پنهان بماند از راه رفتنش او را شناختم بی درنگ بنزدش رفتم و بتئیر گفتم تنه از صبح رفته و بچه را بمن سپرده ای من که لله نیستم هزار کار دارم این که رسم مسلمانی نیست . اخمی کرد و گفت تنه را خانه گذاشتی برو آدمت را بشناس پدر آمرزیده کدام بچه ؟ من هنوز شوهر نکرده ام تا بچه داشته باشم داد و فریاد کردم خودش بود اشتباه نمی کردم ولی بهیچوجه قبول نمی کرد که او را شناخته ام کم کم بر اثر جوار و جنجال مردمی جمع شدند و به جانبداری از او یا من حرفی زدند عاقبت مصلحت دانستند که بمحضر شیخ یعقوب یگانه مرجع قضایی که خاص و عام برای حل و فصل دعاوی بآنجا میروند رجوع کنیم (هنوز دادگستری تاسیس نیافته بود) باتفاق براه افتادیم در حیاط باز بود مردی تنومند که از غایت پرواری و فربهی بزمحت دولاوراست می خد در ایوان به نماز مشغول بود هیکل سنگین او بی اختیار بساد

رضا قربانی بیضا

رستم داستان را در خاطر زنده میکرد صبر کردیم تا فادارغ شود دو نفر روستائی هم بخاطر مرافعه‌ای که در مورد ملك داشتند قبل از ما بی‌آنجا آمده بودند پس از فراغت نماز از نظر آنکه زن همراه بود شیخ صلاح دید ما را زودتر راهی کند برسید چه کاری داریم زن پیشقدم شد و با صورتی حق بجانب و چشمانی اشك آلود جریان واقعه را بنفع خود بیان کرد بعد من بدفاع از خود پرداختم امیدم بود که مستمع با توجه بگفتار، حقیقت امر را دریابد متأسفانه نه تنها انکار حتی ارائه اسکناسی هم که مدعی بودم از زن گرفته‌ام نتوانست مرا تبرئه کند. آخوند پس از اندکی تامل گفت طوری نیست الساعه مشکل شما را حل می‌کنم سپس دستور داد که هر يك بگوشه‌ای رفته بنوبت بچه را صدا زنیم تا قضیه روشن شود پیشنهاد مورد قبول زن واقع شد خاطر آسوده بکنجی رفت و باقریان صدقه فرزند را فرا خواند بچه از ترس سر بلند نکرد نوبت بمن رسید دلم در اضطراب بود كودك معصوم بمجرد شنیدن صدای آشنا از جا برخاست و یكراست بگوشه حیاط آمد مثل آنکه باباش را دیده باشد برگردنم آویخت و پس از ربودن بوسه‌ای گرم بروی زانویم نشست. در حیرت بودم که این دیگر چه كلمکی است غمزده و پیریشان بجای خود باز گشتم بارقه شادی در چشمان ریز شیخ می درخشید پیدا بود که از درایت خسود و تصور کشف قضیه بفرنج بسیار راضی است چون دیگر ادامه تحقیقات را لازم نمی‌دید دستی بمحاسن جدوگندمی کشیده گفت ملعون خبیث می خواستی با جملنق بازی خرج معاش نسناس حرامزاده‌ات را تحمیل يك زن مفلوك کنی هیچ بوخامت این گناه می اندیشی مگر بهذاب و عقاب آخرت قائل نیستی؟ یکریز عربی بلنور می کر و مهلت دفاع نمی داد خدا خواهی بود که دستور چوب و فلک صادر نکرد. علاقه بیمورد طفل نسبت بمن بعلمت ترس از مادر تولید چنان سوءظنی در دل شوخ کرد که موجب شد کلیه حرفهای مرا نیرنگ و خلاف حقیقت بداند

رضا قربانی بیضا

در دل هزار بدو بیراه باین قضاوت نسا درست و بنادانی خود که پیشنهاد شیخ را قبول کردم دادم. البته بغاطر نیکی که کودک در عوض يك روز از ناشناسی مهربان دیده و برایش آجیل خریده پیدا بود که هیچگاه رغبتی بمادر ظالم که روزی چند بار او را می زده نشان نخواهد داد. ضعیفه با تشکر از ملا مرخص شد و من متحیر و ناراضی قادر نبودم از جا تکان بخورم سرم بشدت درد می کرد و آخوند هم مرتباً نصیحت می کرد حوصله ام سر می رفت که ناگهان معجزه ای بوقوع پیوست عده ای زن و مرد که جمعاً ده نفر می شدند با داد و قال وارد شدند از این حسن اتفاق نور امیدی در دل من تافت فوراً مشتی نخودچی از جیب درآورده در دامن طفل ریختم و بسا استفاده از غفلت آقا که حاضرین را امر بسکوت می داد از جا برخاستم. چون دل خونی از شیخ داشتم عمداً تعلینش را که در گوشه اتاق بود موقع پوشیدن کفش برداشتم و بدون آنکه کسی بسومی ببرد بیسر و صدا از خانه جیم شدم. خوشحال بودم که بلارا از خود دور کرده و بحمدالله از دست زنی ناغلا و هشت پاره بدر رفته ام متاسفانه هنوز مسافتی طی نشده بود که در خم کوچه سلیطه را که در پشت درختی کمین می کرد در مقابل خود دیدم بند دلم پاره شد انگار عزرائیل را دیده ام دنیا دور سرم چرخید ضعیفه که مرا انتظار می کشید قدمی بجلو گذاشت و به تحقیر گفت ارواح بابات تصور کردی بدین زودی از دست من فرار توانی کرد یکساعت است از کار و زندگی باز مانده ام بچه علت بمن توهین کردی یا الله اول پولی را که می گفתי آن زن ناشناس بتو داده بسا این تعلین که مسلماً از آقا دزدیده ای بمن بده و گرنه با جینگ و داد مردم را سرت جمع میکنم جوابی نداشتم از سکوت من که ناشی از ترس و سوا می بود جرائی گرفته فریاد زد چرا معطلی جان بکن ایها الناس ... بنا چار آنچه را که مطالبه می کرد باعدم رضایت دو دستی تحویلش دادم در حالیکه آنها را در

رضا قربانی بینا

زیر چادر پنهان کرده و بریشم می‌خندید حرکت کرد نشانی‌ای چند بیای چپه
ایستاده بر رفتار زن پتیاره که از صبح انگلکم کرده بود می‌اندیشیدم که
ناکهان با بیاد آوردن بچه و تصور نگهداریش ترس شدیدی بر من مسلط شد
از خود بی‌خبر بودم که عقل نهیم زد تا فرصت نگذشته و بدست ملازمان
آقا نیفتاده‌ام جان از مهلکه بدر بیرم .

چون توقف زیاد از حد در مجاورت محضر دور از احتیاط بود بنابراین
با استفاده از تاریکی هوا به‌تعمیل از کوچه پس کوچه‌ها پا بفرار نهادم و بخود
گفتم بگذار شیخ ساده لوح که تمیز دروغ از راست نمی‌دهد بامید بازگشت
ولی طفل در انتظار بماند تا دیگر فریب‌گریه زن نخورد و فتوی ناحق ندهد .

بر سر قربت افصح‌المتکلمین

در طلیمه بهاری دل انگیز و فصلی نشاط خیز که درختان خلعت دنیا در
بروتاج شکوفه برسر داشتند و باید آنرا یکی از روزهای خجسته و فرخنده
عمر بدانم مقارن غروب آفتاب مرا زیارت قبر سعدی رحمة الله علیه ستاره تابان عالم ابدیت
که ذکر جمیلش در افقاه عوام افتاده وصیت سخنش در بسیط زمین رفته حاصل
شد . هو الطافت سکرآوری داشت و من هم سر شار از نشأت شوق و احساس بودم .
شهریار سخن با آنکه در خارج شهر . مجاور کوه انزوا گزیده خوشبختانه با
وجود بعد مسافت زیارتگاهش از وجود مریدان و مراد مندان پر بود .

حیات نزهتگاه را بروفق انتظار بر اثر حسن توجه مسئولان وظیفه شناس
بقامت سرو پیراسته و بچهره کل آراسته یافتیم .

سرای ابدی عارف بزرگواری که هنگام سیر در بوستان مکاشفت چون
بدرخت گل می‌رسد هدیه اصحاب را دامن از گل بر می‌کند البته بیاس تصنیف
شاهکاری ممتع و جاویدان که باد خزان را بر اوراق آن دست تطاول دراز
نیست شایسته است که باقتضای برتری آثارش از حیث لطافت اندیشه ، وقت احساس

رضا قربانی بی‌نا

گنجاندن عالیترین مفاهیم در قالب کوتاه ترین عبارات از چنین امتیاز و طراوت آبرومند بر خور دار باشد. اینگونه عنایت بجای و رعایت بسزا نسبت بمدفن سخنوری پرمایه و بلند پایه که تا ابد تاج افتخار ادب بر تارکش میدرخشد از نظر تولید استظهار و دلگرمی در خدمتگذاران و پاسداران علم و ادب بادامه خدمت مرا به آتیه درخشان اقلیم پارس و مردم حق شناسش امیدوار ساخت.

این نظافت رضایت بخش و التفات قابل تقدیر روانیست متصدیان امور را در انجام وظیفه منور و قانع کند باید چندان همت مصروف داشت که آرامگاه مهین مفاخر ایران با مقبره مجلل بزرگان فضل و دانش جهان برابری کند و چنان مراقبت نشان داد که نه تنها بصورت تأسف آور مزار کمال اسمعیل و صائب در نیاید حتی در معرض کوچکترین آسیب قرار نگیرد. صرفنظر از جمع کثیری زن و مرد، پیر و جوان، عارف و عامی، هموطن و بیگانه، شهری و غریب، مسلمان و نصرانی که گرد مرقه در تردد و طواف بوده و يك آن آستانه قدس را خلوت نمیکذاشتند تنی چند اهل صفا را نیز در گوشه آن روضه رضوان در سایه درختان بلند سرو مجتمع دیدم. قلبم در حسرت سعادت غبطه آور و ارادت بسی آلاش جمعی صافی ضحیر فشرده شد. کسانی هم که از زیارت و دعا فراغت می یافتند بقرائت اشعار عرفانی کتیبه‌های بالای دیوار می پرداختند سبکیار و فارغ از کالبد جسم چـون بر گاهی که دستخوش دریای موج باشد غرق در خلصه و جنبه‌ای عمیق بهمراه زائران و رهروان به پیش رانده شدم. چون بمقصد رسیدم ابهت و عظمت مقام در سکوت مطلق چنانم مجذوب ساخت که روحم بی اختیار بسوی عالم ملکوت پیرواز درآمد. انگار سحر شده و یا باده‌ای کهنه و قوی سر کشیده باشم بی خبر از خویش تحت سلطه‌ای عجیب با احترامی آمیخته با ادب در مقابل مرقه سر تعظیم فرود آوردم و بروج پاك سخنور نامدار درود فرستادم.

قلبم از شور و هیجان مطبوع بلرزه در آمده و اشك شوق و تأثر در

رضا قربانی بینا

چشمانم حلقه بسته بود شوقم از آن بود که برادر دل رسیده آب خوشگوار و زلالی را که مدت‌ها در طلبش بودم در مقابل دل مشتاق جلوه گرمی یافتم. تأثرم بخاطر کم سعادتی خود حال دلباخته هجران کشیده‌ای را داشتم که پس از يك عمر صبوری و مهجوری، حرمان و دل طپیدن‌ها به‌هدف مطلوب برسد و دامن کام فرا چنك آورد ولی هنوز جرعه‌ای از شربت وصال لب‌تر نکرده و بقدر کفایت تمتع بر نگرفته ناگزیر باشد با ترك کوی عشق جمیع آرزوها، دلبستگی‌ها و احساسات را علیه‌رغم میل و رغبت بامال جفای روزگار کنندو تشنه کام باز گردد. ساعات وصال چه بیدوام وزود گذرند بی انصافی است که انسان این دقائق معدود و بسر بها را که در قبال سالها خون دل‌خوردنها و ناکامیها حاصل می شود برابگان از کف بدهد.

باخود گفتم آیا مردم این خطه آگاهند که چه گوهر درخشان در مجاورت قهندز نهفته و چه عارف گرانقدری در دل خال سیاه خفته است؟ بدیهی است جواب باو قوف بر بصیرت مردم گوهرشناس و روشندل شیراز منبت بود. هنگام بازگشت در حالیکه باها در فرمان نبوده و به اجبار آرامگاه را پشت سر می‌گذاشتم آرزوی مطبوعی در دل جان گرفت. چه خوب است برخلاف سفر نخستین که کیفیت رویائی و خاطره شیرین آن در سویدای دل نقش بسته یکبار دیگر در سایهٔ هنایات کبریائی با بهره‌مندی از برکت نعمت و موهبت سلامت دیدار دیار ادب و معرفت نصیب شود تا علاوه بر برخورداری از مصاحبت دوستان دمساز در خیابان مشجری که بدامنه کوه منتهی می‌شود پیاده شده قدم زنان بدر یوزگی راه جلوه‌گاه الهام بخش را در پیش گیرم و بتوانم به فراغ خاطر در کنار تربت سخنرانسی خلد آشیان زانوی ادب بر زمین بزنم و با طلب مغفرت جبین ادب و اخلاص بر خاک بسایم.

یگک خاطر ه جانسوز

با صدائی خفیف که حاکی از خستگی دماغ و ضعف قوای روحی بود گفت از دنیا و زندگی سیر شده‌ام . پرسیدم از کسی تا حال در سلك درو یشان درآمده‌ای بگو به بینم چنین چگونه راضی می‌شود که تو با این ریخت مضحك و شرم آور از خانه بیرون ییائی ؟ از شنیدن نام زرین با بیاد آوردن خاطره تلخ و ناگوار چنان متاثر شد که دود از نهادش برخاست و از شدت تـاثر پلکهای چشمش بروبهم افتاد .

خانه‌اش از حیث بی تناسبی و کثافت پای کمی از خانه جهودها نداشت سقف و گوشه اتاق بر از عنکبوت و سطح میز پوشیده از گرد و غبار بود ظرف مرباخوری بر روی قفسه کتاب و کلاه و شال گردنش درمیان گنجۀ ظروف قرار داشت سعادت و شادمانی یکسره از آن عرصه رخت بر بسته وحشت و فلاکت جایگزین آن شده بود از نظم و نظافتی که در همه خانه‌ها در اثر ذوق و سلیقه جنس لطیف بوجود می‌آید در خانه دوست دیرین ما کوچکترین نمونه‌ای پدیدار نبود پاشیدگی اثاث و وضع در هم و بر هم اتاق گواهی می‌داد که سالهاست کاهانه از نوازش دست نازنین کدبانو معروم مانده است فکرمی کردم اگر خداوند عالم زن را که از بررگترین نعمتهاست نمی‌آفرید بی‌شبهه مرد می‌گندید . هوا صاف و آفتابی بود پناه بردن بسایه درخت خرمالو را برنشتن درمیان اتاقی کثیف که غم و اندوه از در و دیوارش می‌بارید ترجیح دادیم دوست ما در حالیکه از فرط اندوه بسا چوبدستی خطوط کج و معوجی بر روی زمین می‌کشید برای سبك کردن بار خاطر گفت عزیزم حال که راغب بدانستن درد من می‌باشی پس گوش بده تا علت افسردگی و پریشانی خود را برایت بیان کنم تو می‌دانی که من ده سال پیش زرین را که از شوهر راننده و بد مستش

طلاق گرفته بود بمقد خویش درآوردم .

از روز پس گذاشتن آن زن خوشقدم بخانه من کارم رونق گرفته و ستاره اقبالم روز بروز درخشانتر و روشن تر می شد بهر کاری که دست می زدم توفیق یارم بود و پول از در و دیوار می بارید زندگی آسوده ای داشته و کوچکترین غمی در خاطر من راه نداشت چه زن خوبی بود اعتنائی بظواهرات و مادیات نداشت از حسن اخلاق و تمکین او چه بگویم روزی بروی همین نیمکت نشسته بتمشای بازی ماهیهای الوان حوض مشغول بودیم که ناگهان چندضربه درهینده شد به بیرون شتافتم مردی سیاه چرده و بلند قامت را در لباس کار که لکه های بررگ روغنی شلوارش او را صنعتگر معرفی می کرد با دختری نکبت و زردنبوک موهایش ژولیده و کثیفتر از موهای من بود در مقابل خویش دیدم .

مرد جوان که بوی گند هرق دهانش از بیست قدمی بمشام می زد رو بمن کرده گفت آقا از اینکه باعث زحمت و مغل آسایش شده ام البته مراخواهید بخشید گمان می کنم که مرا شناسید من پدر این دخترم مادرش را چند سال پیش طلاق گرفته ام و شما او را بعباله نکاح درآورده اید چون اغلب در بیابان هستم و کسی را ندارم که او را نگهداری کند آمده ام تمنا کنم اجازه بفرمائید مادرش زحمات تربیت او را قبول کند من حاضرم مخارج ...

زیرین که دم درایستاده به حرفهای ما گوش می داد با اشاره و کشیدن دامن فهماند که در قبول دختر عذر پیاورم چاره جز اطاعت ندیده بدون توجه بالعاج جوان ناگرایر در برابر وی آنها بستم همینکه تنها شدیم زوج هام رو بن گرفته گفت عزیزم عمل مرا حمل بر قساوت قلب و بیمه ری نکنی هیچ مادری نیست که پگانه در دانه خود را دوست نداشته باشد من هم نسرین خود را می پرستم ولی چه کنم میترسیدم در صورت پذیرفتن او پدر الدنك و عربده جویش هر هفته پیهانه دیدار دختر بدینجا آمده موجب کدورت و جدائی ما شود از آنروز بیحد خبری از دختر نداشتیم

و نمی‌دانستیم که سرنوشت آن فلک‌زده بینوا را بکجا انداخته و از نوازش و محبت چه کسی برخوردار است در آن‌زمان من هم دادوستد میکردم قرین خوشی و کامرانی بوده روز بروز بر ثروت و اندوخته‌ام افزوده میشد. توسن بختم رام بود هر هفته باراك و بروجرد و ملایر رفته گاه فرشهای گرانبها و زمانی بارگندم و مویر و آنچه که در اینجا مشتری داشت خریده و با خود می‌آورد. یصاد دارم صبح روز پنجشنبه‌ای را بعد از فراغت از فروش کالا و تبدیل آن بنقدیفه بهزم سفر بار خویش را بسته بیال خود وعده دادم که پنجشنبه آینده را حتماً مراجعت کنم. قضا را نوبت آخر در بروجرد مقداری ورزش و مفزگردو بیهای مناسب خریده بنا باصرار یکی از دوستان صمیمی که ماشین سواری داشت و عازم تهران بود دو روز زودتر از موعده‌ی که بزن خود وعده داده بودم بخانه بساز گشتم بر اثر استعمال مشروب در راه و بیخوابی احساس خستگی شدید می‌کردم متأسفانه خانه از بیرون قفل بود ربع ساعت در کوچه قدم زدم چون از همسرم خبری نشد بتصور آنکه شاید نزدیکی از همسایگان باشد بترتیب در خانه همه‌شان را کوییدم وقتی از همه جا مایوس شدم دیگر منتظر آمدنش نشده قفل را شکسته داخل خانه شدم سه ساعت بعد از ظهر که تا اندازه‌ای رفع کسالت از من شده بود از خواب بیدار شدم بساز زرین نیامده بود چون می‌دانستم که او کسی را ندارد و شهر را هم بخوبی بلد نیست و انگهی نخستین و هله‌ای بود که غیبتش از حد انتظار گذشته بود بسیار عصبانی بوده هزار گونه پیش‌آمد شرمی را در باره‌اش پیش بینی می‌کردم.

نیت بیرون آمدن داشتم که زرین نفس زنان و هراسان با چهره افروخته وارد شد از گشوده یافتن در اتاق و مواجهه با من که هیچ انتظارش را نداشت بکه‌ای خورده در جلو آستانه درخشك شد.

گفتم نترس بیا خستگی‌ت را بگیر آن‌گاه تعریف کن به‌بینم کجا بودی ؟ در پاسخ سؤال من چهره‌اش چون گچ سپید شد و زبانش بلکنه افتاد وعده

رضا قربانی ییسا

وامد که اگر حقیقت را بیان کند بساوی کاری نداشته باشم . گفت صبح برای خرید جوراب بخیبان ژاله رفتم ماشین سواری قشنگی از کثارم گذشت دخترم نسرین که با شوهرش در آن نشسته بود مرا شناخت باصرار مرا بغانه خود بردند ناهار را پیش آنها بودم وقت آمدن هم صد ریال برای کرایه درشکه بمن دادند جواب مقنعی نبود ازدواج دختری نکیت که دو سال پیش بهال فلاکت میریست با ثروتمندی صاحب ماشین سواری که صد ریال هم بمادر زن خود بعنوان کرایه درشکه بدهد همه در نظرم دروغ و ساختگی آمد فکری کرده پس از چند ثانیه گفتم .

می دانی زرین من از شنیدن چنین خبری از دهان تو و از سعادت بیمانندی که بدخترت روی آورده بیش از تو شادم خوبست بسا هم بدیدارشان رفته در ضمن سیگاری هم در راه برای خویش بخرم . زرین که باخلاق و حسادت من آشنا بود از لبخند پر معنای من دانست که حرفهایش را باور نکرده ام بلکه غیبت چند ساعته اسباب خیال و سوءظن من گردیده است برای اثبات گفتار خود بناچار برخاسته با من بسراهِ افتاد در چهار راه پهلوی از درشکه پیاده شدیم عیالم رو بسمت منگول براه افتاد و من هم از دنبالش روان شدم مثل آدمهای سرگشته کوچه های منشعبه از خیابان را بدقت واری می کرد چند صد قدمی که رفتیم در وسط راه بتصور آنکه خانه را پشت سر گذاشته بعقب بازگشت بناچار دوباره راه رفته را طی کرد . بنقطه اول رسیدیم در مراجعت باز نتوانست خانه را بیابد چه دردسرتان بدهم مدت یکساعت سرگردان بودیم چندین مرتبه عمل رفتن بیالا و بازگشت را تکرار کرد . بکلی خسته شدیم رعب و هراسی را که از من در دل داشت بیشتر موجب گمراهی او شده بود از ترس بنای غوره چلانیدن را نهاد ولی من بتصور آنکه با از جاده عفاف بیرن گذاشته و در غیاب من با مرد نامحرمی رابطه نامشروع پیدا کرد ، نزدیک بود دیوانه شوم

رضا قربالی یینا

کتابها گفته و با کلمات رکیک و خارج از ادب طعنه‌اش می‌زدم قسم می‌خورد که خانه دخترش در کنار دکان لبنیات فروشی است و در زرد رنگی دارد نشانی خانه ما را هم گرفته و عده داده‌اند اگر به تبریز باز نگردند در عرض همین هفته بیدار ما بیایند من کی می‌توانستم این حرفها را باور کنم دو مسوق بازگشت بهانه چون دلی خونین داشتم بتضرع او که می‌گفت پای رفتن ندارد و اصرار داشت سوار اتوبوس یا درشکه شویم اعتنائی نکرد. حتی الاغ هم برایش نگرفتم چون می‌خواستم با آزار و سیاست وی درد دل خود را تسکین دهم پیاده راه خانه را پیش گرفتم شیطان وسوسه‌ام کرد سرش را در جوی آب فرو برده آنقدر نگهدارم تا خفه شود عمدا راه را کج کرده و او را که آشنائی بکوی و برزن‌های شهر را نداشت بدون توجه به خستگی که بتائی و زحمت راه رفت از کوچه‌های خلوت و دورمی آوردم برای رفع عطش از قهوه‌خانه آب طلبیده نوشیدم ولی باو که تشنه تر از من بود جرعه‌ای ندادم. شمری و شلاق کش تمام را پیاده کوبیدیم شامگاهان که هوا کاملاً تازیک شده بود بدون حصول مقصود بهانه باز گشتیم افکار شیطانی دست از من بر نمی‌داشت اندیشه خیانت و بیاد آوردن صد ریال اسکناسی که می‌گفت دخترم بمن داده بیشتر آزارم می‌داد چون در خانه را بستم و یقین کردم که صدایش بگوش کسی نخواهد رسید از گیسوانش گرفته باوی در آویختم با دسته بیلی که در کنار باغ افتاده بود خوب بسر و کلمه‌اش کوفتم هر قدر عجز و لایه می‌کرد بیشتر به بیرحمی و سبعیت من افزوده می‌شد نمی‌دانم چطور شد که ناگهان از دست من بدر رفت و تند و تیز خود را بدم پلکان رسانید از قفا باو رسیده چنان لگدی بکمرش زدم که از بیست پله پائین غلطید در اثر سقوط بزمین سر و صورتش مجروح و استخوانهای دنده‌اش خرد شد اعتنائی بنده و ناله‌اش نمی‌کردم و آنرا مکرزان می‌دانستم سنگدلترین مردانی را که فاقد رحم و عطوفت هستند اگر در نظر

رضا قربانی بیضا

بیاوری نمونه کاملش را حال در برابر خود می‌بینی مدت سه روز بستری بود حتی از آوردن پزشک بیالین او خودداری کردم دروش هر لحظه شدید تر و حالش هر آن خرابتر می‌شد حس ازجبار غریبی در من نسبت بوی پدید آمده بود بواسطه تنفیری که از وی داشتم از دیدارش فرار می‌کردم ظهر روز چهارم که آخرین دقائق حیات را طی می‌کرد و من در کنارش نشسته مرگش را با بی‌صبری انتظار می‌کشیدم ناگهان صدای ضربات در شنیده شد به بیرون شتافتم اتوموبیل لوکسی در مقابل خانه ما توقف داشت دختر جوانی در نهایت زیبایی طلوس آسا باتفاق مردی پنجاه ساله از ماشین پیاده شدند خانم ناشناس که آبتی از وجاهت بود رو بمن کرده گفت هوشنگ خان آمده‌ام عزیزم را به بینم و خدا حافظی کنم مرا نمی‌شناسید ؟ لباس آسمانی رنگ بر تن داشته خود را بهترین وجهی آراسته بود نرگسی مخمور و عارضی جهان افروز داشت مثل آنکه خواب می‌بینم مدنی مات و میبهوت در مقابلش ایستاده جوابی نداشتم نسرین بود ولی نسرین طنناز و دلربا بیلا چون سر و سپی بینی قلمی و لبان باقوت فام و کیسوان بلند طلانی و جاهتش را تکمیل و تشمع زر و زیور گوش و کردن دیدگان آدمی را خیره می‌کرد . حال چگونه دختری بی‌ریخت و مردنی از مذلت و فقر ، بهزت و نوا رسیده و نصیب حاجی ثروتمندی شده بود این نکته از رموز طبیعت است و بما نمی‌رسد که در اسرار دستگاه پر عظمت کبرپائی که سرنوشت هر کسی را بطرحی جاری فرموده دخالت کنیم . بخیط و گناه خود واقف و در دل از رفتار هرم آور که بیجهت موجب قتل همسر مهربان و زنی پاکدامن و نجیب شده بودم پشیمان گشتم دریغ که وقت گذشته بود و ندامت من دیگر سودی نداشت ناگزیر آنها را بیالین میهنر بدبخت هدایت کردم .

رضا قربانی بینا

زرین سرسخت که در انتظار دخترش تن بمرک نمی داد از دیدارش رمقی گرفت و نور شمع از دیدگان بی فروغش درخشید منتظر بودم زبان بلامت گشوده بداماد و جگر گوشه خود از رفتار ناهنجارم شکایت کند علی رغم تصورات من آهی سوزناک کشیده گفت خدا را شکر کردم که دم مرک بیدار در دانه خود رسیدم حال اگر بمیرم غمی نیست .

دختر که هیچ انتظار نداشت مادر را در آغوش مرک به بیند دست بدامن من زده پرسید عزیزم را چه شده سه روز پیش که ناهار را پیش ما بود حالش خوب بود آیا برایش طبیب آورده اید چرا ما را خبر نکردید ؟
چه می توانستم بگویم در دریای غم غوطه ور بودم و راه جوابی نمی یافتم باز زرین عزیز بدادم رسیده گفت شبی را که از خانه شما برگشتم در اثر بی مبالائی و غفلت مبتلا بذات الریه شدم طبیب هم آوردیم ولی در حال من بهبودی حاصل نشد .

دیروز که حالم خیلی خراب بود هوشنگ خان را بی شما فرستادم بیچاره تا ظهر معطل شد و نتوانست در خیابان پهلوی خانه شما را پیدا کند نسرین گفت در کمر خیابان کاخ کوچه اول مجاور دکان کره فروشی در زرد رنگی است و ما آنجا مهمانیم زرین ناله می کرد دختر جوان که مادر را در حال احتضار می دید گریه کرده بسروصورت خود می زد شوهر پیر که طاقت مشاهده بیتابی همدم زیبا را نداشت پروانه وار بدورش چرخیده و با محبت و تظاهرات خود آتش دل مرا دامن می زد چندین مرتبه قصد کردم که با ابراز حقیقت وسیله گرفتاری و کیفر خویش را فراهم سازم عیالم که از نیتم آگاه بود بیبانه آنکه می خواهد حرف معرمانه ای را وصیت کند آهسته در گوشم گفت اگر بخواهی با افشای حقیقت خود را محکوم و گرفتار کنی راضی نبوده در آن دنیا از تو باز خواست خواهم کرد آنگاه با جمع کردن آنچه نیرو که در تن داشت دست

رضا قربانی بینا

مرتضی و لرزان رابلند کرده با جملات بریده گفت هوشی جان ... اگر ... گاهی موجب غصه تو ... شده ام ... مرا خواهی ... بخشید من ... هم ترا بخشیدم ... خدا از تو راضی باشد . از نگرستن در دیدگان معصومش شرم میکردم گویی نگاه جانسوز و تأثرانگیز او بطمنه میگفت ای جفا پیشه پیمان شکن دیدی من گناهی نداشتم و بیهوده مرا بهلاکت رساندی .

زرین که در خانه شوی اول رنج و سختی بسیار کشیده بود نمیتوانست خوبیهائی را که من در باره اش کرده بودم فراموش کند آن بود که تا دم مرگ مرا دوست میداشت و گناهام را که ناشی از بدگمانی و حسادت بیمورد بود با نظر عفو و اغماض مینگریست عصری پس از فراغت از تدفین یگانه مایه نشاط و تسلی خویش با دلی خونین بخانه خراب باز گشتم این بود سرگذشت تأثر آور من حال دانستی اندوه و درد من از چیست و چرا از سپری شدن ایام خوشی و روزهای سعادت خود دریغ و افسوس میخورم فهمیدی که چرا میل دارم دلبستگی خود را از عالم هستی قطع کنم ؟ زرین بسا قیافه معصوم همواره در برابر دیدگانم حاضر بوده و خاطره مرگت او روح درد ناگ مرا عذاب و شکنجه میدهد من دیگر بچه امیدی می توانم بزندگی پر از ملال خود ادامه دهم ؟ برای ایشکه از عذاب وجدانی جان خود را رهائی دهم باید از حیات دست بشویم اگر مرا بخود واگذارند میخواهم گریبان دریده و با سر گذاشتن به بیابانها قید جان بگسلم خوشیهای جهان بسا همه فریبندگیها و مظاهر خود بقدر خردلی در نظرم جلوه ندارد آسایش و سعادت من در سایه مرگ بوده و استقبال از آن بامید دیدار کمگشته عزیز در نظرم آسان است شبها که همه موجودات در بستر خواب غنوده اند برخاسته سر توبه و انا به بدرگاه بی نیاز الهی می سایم و با اقرار بگناه طلب مغفرت می کنم و از پیشگاه خدا می خواهم که



رضا قربانی ینا

مرا مورد الطاف پیکران خویش قرار داده از سر تقصیراتم درگذرد نمی‌دانم
تضرع و ناله‌های جانگداز نیمه شب مقتول در درگاه پروردگار لایزال موجب
رستگاری و آمرزش من غمرده خواهد شد یا نه ؟ در این اثنا دو قطره اشک گرم
که ترجمان سوز دل و خاطره جانگداز بود از دیدگان آتشبار جوان بر روی
گونه‌های بیرنگش غلطید موی بر بدن من راست شد و از اینکه جانی خونخواری
را آزاد و در کنار خویش می‌دیدم ترسیده خواستم برخاسته پای بفرار نهم که
ملازم پیر حاضر بودن ناهار را خبر داد و میزبان نیز با ابراز صحبت وحشتی
را که از گفتارش بر دلم مستولی شده بود بر طرف ساخت .

گرنستانی به ستم می‌دهند

بعلت سقوط برفی سنگین راه بند آمده بود چاره جز آن نبود که در
یک کیلو متری گردنه در قهوه‌خانه محقر بین راه بپتوئه کنیم از کثرت ماشین‌های
جور و جور که دم قهوه‌خانه بدنبال هم ریس شده بودند پیدا بود که میباید
تخم مرغ دانه‌ای ده ریال خورد .

خدم صاب بود جای سوزن‌انداز نبود معوطه از دود غلیظ سیگار
مسافران تاریک می‌نمود به بهرامون خود نظری افکندم تا گوشه‌ای برای استراحت
پیدا کنم هاقبت در کنار منقلی که مرد معمر خوش قیافه‌ای گرم صحبت با دو
جوان نورس بود با کسب اجازه جای گرفته بگرم کردن دستهای یخ‌کرده
خود پرداختم .

جوانان از اینکه میباید شب را ناگه در چنین نقطه کثیفی بصبح برسانند
احساس ناراحتی میکردند پیر مرد آنها را دل‌داری داده میگفت با گذراندن یک شب
در محیط نامطلوب انسان بقدر و قیمت کاشانه خود پی میبرد و تصدیق میکند
که برای هر کسی جایی امن‌تر از آشیانه مانوس نیست .

رضا قربانی بی‌نا

آنگاه لبخند زنان پرسید راجع بچه صحبت میکردم ؟

یکی از هم صحبتان گفت میفرمودید که وقتی از خزانه غیب حواله‌ای صادر شود و تو درستاندن آن تهرودکنی بزور تو سری و کتک تحویل میدهند .
مطلب تازه نشنیده‌ای بود سراپا گوش شدم تا از تجربیات مردکهن‌سال توشه‌ای ذخیره کنم .

مرد سالخورده با خواندن چانه و دست مالیدن به محاسن سفید چنین ادامه داد هشتاد سال پیش که جوان و بسن و سال شما بودم دکه پدر را که پیر و خانه نشین شده بود مردانه اداره میکردم پدرم جواهر فروش بود وضع زندگی ما چون تنگ مایه بودیم چندان رونقی نداشت همکاران فراوان داشتم و مردم هم استطاعت خرید زر و زیور را نداشتند بیسرو صدا شب و روز در طلب معاش کار میکردیم و آنچه که بدست میآمد خرج عائله کرده شکر خدا را بجا میآوردیم .

در شهر ما آخوند ذینفوذی اقامت داشت که هر حکمران تازه‌واردی ناگزیر بود مقدم بر هرکاری بزیارت و دستبوسی او مشرف گردد تا بتواند آسوده بکار مشغول شود و گرنه کارش زار بود .

این موجود شریف ! دم و دستگاه عجیبی داشت علاوه بر رسیدگی بمرافعه متدعیان اشخاص خاطی را نیز سیاست میکرد بیوا همه در دستگاه عریض و طویل خود فرمان میداد و تره هم برای حکمران خرد نمیکرد .

روزی درد که نشسته مشغول پرداخت گلوپندی زرین بودم که خدمتگذاری وارد شده اظهار داشت جناب آقا فرمود صد تومان وجهی را که بابت فروش انگشتر از حاجیه خانم عیالم گرفته‌ای بازآور و انگشتر را پس بگیر زیرا هم‌کران حساب کرده‌ای و هم مورد پسند اهل خانه نیست .

چون یقین داشتم که در آن هفته اصلاً معامله‌ای نکرده‌ام گفتم به آقا از

رضا قربانی بی‌نا

قول من عرض کن اشتباه فرموده‌اید اخمهای مرد تو هم شد از من خواست که برخاسته با اتفاق بمحضر آقا برویم تا رفع شبهه شود میگفت نشانی کاملاً درست است و خلافتی در کار نیست .

چاره جز تسلیم نبود براه افتادیم خوشبختانه انکار من مورد قبول خاطر آقا هم واقع نشد متعاقب دشنام و پرخاش دستور داد در طویل به آخورم ببینند مادامیکه پول را پس نداده‌ام روزانه پنجاه تازیانه‌ام بزنند .

دور از احتیاط بود که ادعا کنم علی‌ام‌خدره را با من روبرو کنند زیر چنین پیشنهادی منجر بقتل من میشد . چهل و هشت ساعت اذداشت بودم و در طی دو روز صد تازیانه به کرده من نواخته شد روز سوم که بسیار ناسازاحت بوده و سر از عاقبت کار در نمی‌آوردم پس از تأمل بسیار با خود گفتم چه بهتر که صد تومان داده و از این بلیه خود را نجات دهم زیرا علاوه بر آنکه دو روز متوالی بعلت بازماندن از کار متضرر شده‌ام سخت کرسنگی خورده‌ام مگر فروشنده انگشتر بیش از چهار پنج تومان میتواند گرانفروشی کرده و نفع ببرد منکه بیش از این میزان زیان دیده و تاساب مقاومت شکنجه را ندارم پس برای چه معطلم .

متاع را بهر کس که عرضه کنم لااقل نود تومان بمن خواهد داد ده تومان تفاوت که اینهمه عزا ندارد ؟

در همسایگی ما جهود کثیفی سکونت داشت که پول نزول میداد بمادرم نوشتم سه چهار تکه طلا از صندوقچه برداشته در نزد الیاس بامانت بگذارد و صد تومان بی درنگ برایم بفرستد .

اولیاء که دلواپس من بودند بوصول نامه از نگرانی درآمدند . هنگام غروب برای مدعی پیغام دادم که وجه مورد مطالبه حاضر است اجازه بفرمایند تحویل گرفته مرخص شوم .

رضا قربانی بیضا

اندکی بعد آقا تشریف آورده پس از وصول کیسه مسكوك گفت ملعون تو كه میگفتی انگشتر از من نیست دیدی بالاخره اقرار کردی تو بچه جرأتی انگشتر بی اهمیتی را بقیمت كزاف بعیالم فروختی .

گفتم باز هم به ادعای خود باقی هستم و اطلاعی هم از جریان موضوع ندارم . چون مباحثه با مردی یکدنده و لجباز فایده نداشت دیگر حرفی نزدم . فردا صبح در حین کار موقعیکه برای بیرون کشیدن دستمال و باك کردن عرق دست بچیب بردم غفلتاً انگشتم به کهنه‌ای خورد گره آنرا کشودم انگار خواب دیده باشم متحیر ماندم .

بر اثر چندین سال کار در دکه پدر تا اندازه‌ای بدی و خوبی جنس را تشخیص میدادم .

نکین تالو ، چندانی نداشت و بهمین جهت جلب توجه نمیکرد ولی متاعی بسیار نادر و خوش تراشی می نمود پس از دقت فراوان دریافتم كه حضرت آقا و سرکار علی‌ه‌اش هیچكدام قابلیت مالکیت چنین تحفه ذی‌قیمتی را نداشته‌اند گفتم خدا كند پشیمان نشده برای پس گرفتن آن باز نیایند .

در آن زمان در آخر هر ماه دواى كلیمی گوهر شناس از طهران برای خرید اشیاء عتیقه بشهر می‌آمدند و بول خوبی هم در اینراه خرج میکردند بیش از دوسه روز به آخر ماه نداشتیم بالاخره در سر ماه سروكله منحوشان پیدا شد و سری هم بدكۀ ما زدند برسیدند آیا چیز عتیقه‌ای تهیه نكرده‌ای ؟

گفتم سنك گرانبهای دارم ولی شما قدرت خرید آنرا ندارید و برای آنكه بازار گرمی كرده باشم عمداً در ارائه متاع عذر آوردم عاقبت پس از اصرار زیاد انگشتر را از صندوقچه بیرون آورده نشانسان دادم چون خبره بودند چشانسان از تعجب كشاده ماند .

باهزاران التماس و چانه زدن‌ها معامله به پنجهزار تومان خاتمه پذیرفت بول كزافی بود .

رضا قربانی یینا

پس از وصول وجه چون دیگر اقامت در محل صلاح نبوده و موجب سرو صدا میشد بمعیت اولیاء بصوب طهران حرکت کردم دیگر بعرفه زرگری رغبت ننمودم مقدم بر هرکاری در صدد اجاره مغازه‌ای در یکی از تیمچه‌ها بر آمدم و بکسب تجارت مشغول شدم در اندک مدت کارم رونق بسزا یافت و زندگی آبرومندی بهم زد.

اقبال عجیبی بمن روی نموده بود بهرکاری که دست میزد نتیجه صددرصد مثبت بود صاحب باغ و مستغلات شدم چون مشمول عنایت و نظر خاص خداوندی هستم مطمئنم هستم در بی‌استعداد ترین نقاط عالم ولو محض امتحان نهالی بنام من کاشته شود محال است سبز نشود.

در پایان کلام با تبسمی حاکی از رضایت خاطر افزود آیا حق ندارم ادعا کنم که طالع مسعود اینهمه ثروت را با ضرب صد تازیانه جانگزا و شکنجه در اصطبل در کامم فرو کرد.

خودتان بگوئید من که تلاشی در راه تحصیل آن بکار نبرده‌ام جز شکر نعمت چه کاری میتوانم بجا آورم؟





عبدالحسین فیض ربانی

عبدالحسین فیض ربانی فرزند ناکام کیلانی از جمله ستارگانی است که یک چند با پرتو لرزان خود در آسمان نشر و نظم، درخشیدن گرفت ولی خیلی زود خاموش شد و دوستان ادب را در سوک خود غرق ساخت. اینک شرح حالی را که سرکار سرگرد اسحق شهنازی درباره وی نوشته است از نظر خوانندگان گرامی ذیلا میگردانیم :

فیض ربانی

هرگاه در امواج سرکش و خروشان بهر خزر که بمشابه تازیانه بیرحمی
بر پای بندر فرود می آید خیره می شوم بیاد گمشده عزیزی میافتم که روز و
روزگاری در صدف پاک عشق ، گوهر فروزانی بود و در آسمان ذوق و خیال
چون اختر درخشنده ای تابندگی داشت .

افسوس آن آشناگر توانایی که بارها در زورق کتاب نشسته
با پاروی قلم برپهنه دریای هنر و فضیلت سیر میکرد و لحظه ها غواص وار در
عمق قلزم دانش فرو می شد و لؤلؤهای درخشانی در برابر دیدگان اهل بینش
فرو می آویخت ، چه زود و آسان ، در پنجه لطافت بیعاطفه آب گرفتار آمد
و چون حباب بیتاب ، از پا فرو نشست !

آن سیمای نورانی که هاله رنگا رنگی از نبوغ سخنجوری ، بگردش پرتو
افشانی می کرد بجای اینکه روزی دستهای افتخار چامه ، او را برفراز سرش
بگرداند . تابوت پیکرش بزدوش امواج کوه پیکر دریا ، دستخوش و ملمبه
فراز و نشیب تقدیر گردید !

میدانید این عنصر شریف که بود ؟ این شاعر عالیقدر . این نویسنده
چیره دست ، این هنرمند گرامی ، این نقاش باذوق و این آهنگ ساز بر حرارت
شادروان عبدالحمین فیض ربانی بود که در آغوش سر سبز و تماشایی گیلان
پرورش یافت و پس از يك سلسله مبارزه و کوششهای ارزنده هنری و اجتماعی
و بدید آوردن آثار بدیع و گرانبها ، بر اثر سانحه ، غیر مترقبه دریا دیده
از جهان فرو بست !

شادروان فیض ربانی از خانواده های اصیل و نجیب و بنام گیلان بود
در اسفند ماه سال ۱۲۹۸ شمسی در شهرستان رشت پا به عرصه وجود گذاشت . پدرش
حاج محمد صادق نام داشت که شجره نسبش بهؤسس سلسله زندیه میرسید . مرحوم

فہض ربانی

حاج محمد صادق از مردان متمکن و متدین رشت بود . در اتفاق بہہ بینویان و ابذال ہستمندان از ہیچگونہ کوششی فروگذار نمیکرد . بطوریکہ شہرت دارد . شبہای تاریک در کوی و برزن بگشت و گذار میپرداخت و بدون اینکہ تظاهر کند از بیچارگان و درماندگان دستگیری میکرد ، در دینداری معروفیت بسزائی داشت و در عشق ورزیدن بخامس آل عبا علیہ آلاف التحیۃ و الثناء زبانزد عام و خاص و در حقیقت مشار بالبنان بود . ہنوز مجالس عزاداری آن مرحوم در ایام محرم و سایر لیالی سال باشکوہ خاصی در منزل شخصی وی اقامہ میشد ضرب المثل بیشتر علما و متشرعین است . عہری بعزت و احترام زندگی کرد و در عین حال مردی با ذوق و خوش معطر بود . فرزندان آن مرد خدا نیز بسائقہ اصل توارث در علم و ادب و شعر و سخن سرآمد اقران خود شدند .

حاج محمد صادق گاہگاہی بمقتضای حال و مقال ، اشعار و تک بیتہای شیرین و دل انگیزی میسرود .

آن مرحوم ولدخلف حاج محمد حسن اصفہانی مشہور بہ نقشیہ بود کہہ اجدادش در ہندوستان و ایران بکار تجارت اشتغال داشتند حاج محمد حسن مدت ۹۷ سال عمر خود را در اصفہان و شہرہای دیگر از قبیل کرمانشاہان و سفر کاظمین و بغداد و کربلائی معلی گذرانیدہ سرانجام بسال ۱۳۱۷ ہجری در رشت فرمان یافت و بجوار رحمت حق شتافت . شادوان مذکور فرزند حاج محمد صادق بن حاج آقا محمد شیرازی معروف بہ (جواہری) بود کہ زادگاہ ہر دو وجود را در شیراز جنت طراز و محل اقامتشان را در اصفہان ذکر می کنند .

حاج آقا محمد جواہری فرزند حاج اسمعیل خان زند شیرازی و نامبردہ خلف مرحمت پناہ خاقان خلد آشیان شہریار کامگار کریم خان زند بودہ است .

با این ترتیب می بینم کہ دودمان شاعر ناکام ما کہہ صاحب قلم خوش نقش و نگار بود بسلطان ایراندار مالک سیف آبدار منتهی و اصالت گوہر خاندانش چون آفتاب روشن می شود .

فیض ربانی

فیض ربانی تحصیلات خود را در دبستان فاریابی و دبیرستان شاهپور رشت بیابان رسانید . در سال ۱۳۱۸ شمسی به علت فوت پدر بر اثر حساسیت شدید که معمولاً در سرشت این نوع جوانان ملتهب عجین است ، دچار ضعف عصبی گردید و از ادامه تحصیلات عالی باز ماند مدتی با محرومیت از امتیازات زندگی اجتماعی دست بگریبان بود و بیشتر در سکوت انزوا میگذراند . پس از بهبودی کامل بخدمت دولت در شرکت سهامی ابریشم و نوغان رشت اشتغال ورزید و بعد از چند سال انجام وظیفه در رشت به سال ۱۳۳۰ به تهران انتقال یافت . سپس از طرف شرکت سهامی سازمان برنامه در شهر رشت مأموریت پیدا کرد و مدت یکماه با کمال صداقت و جدیت و حسن عمل با نظم خاصی بخدمات محوله همت گماشت و در روز ۲۷ تیر ماه ۱۳۳۲ خورشیدی برابر با ۶ ذیحجه ۱۳۷۲ قمری ، قبل از خاتمه مأموریت و بازگشت به تهران برای رفع خستگی از کارهای مداوم اداری با جمعی از خویشاوندان بمنظور آب تنی ، عنان عزیمت بجانب بندر پهلوی معطوف داشت مقارن نیم بظهر دسته جمعی وارد دریا شدند ، پس از ربع ساعتی ، دریا که از روز قبل باطناً طوفانی و ظاهراً آرامش داشت ناگهان منقلب و متلاطم گشت و فیض ربانی را که خود دریائی از فضل و کمال بود در چنگال مخوف خویش گرفته بیرحمانه بکام دهشت زای خود کشید و با پریر کردن کل وجودش ، قلب خویشان و دوستان او را برای همیشه داغدار ساخت !

شادروان فیض ربانی ، جوانی پسرشور و باحرارت بود . از لطافت فکر و خلوت بیان بهره وافى و فیض کافی داشت . دل و جانش لبریز از آهنگ زندگی بود . پرتو گرم حیات و بارقه تندھوش از چشمان درشت و پرفروغش تجلی می کرد رخسارش آئینه صفا و سادگی بود گردش از بار حوادث غم نمی شد خلقت او صمیمی و مهربان و سرایای وجودش اخلاق و حسن نیت بود ، چون خدنگی راست در هر رهگذر و مانند شمع تابان در هر انجمن متجلی بود .

این شکفته گل بوستان سخن خامه ای سحر آفرین طبعی جادوئی دلی

فیض ربانی

شیدا ، سری پرشور اندیشه‌ای آتشین و ذوقی سرشار داشت برپور حسن خلق و ادب آراسته بود . از تار و بود روانش نغمات موزون و روح پرور موسیقی بگوش دل میرسید .

نویسنده مقتدر ما در طول اقامت تهران و رشت بمطالعات خارج و تتبع ادبی و علمی پرداخت بطور تناوب . مقالات ادبی و اجتماعی و اشعار شیوایی در جراید کشور و روزنامه‌های رشت گاهی بامضاء صریح و زمانی بااسامی مستعار (کاتب الحروف) ، (ناب) ، (شاعر ناشناس) ، (اکسیر) ، (ادریس) (نویسنده بی‌امضاء) و (نویسنده نامعلوم) منتشر کرد و در مدت اقامت تهران با معاضدت دوستان ادبی ، تقاضای صدور امتیاز روزنامه (فوائد عامه) نمود و تصمیم داشت که با انتشار مقالات انتقادی و منطقی ، خدمات اجتماعی خود را بنحو بارزتری نشان دهد که برشت ماموریت یافت .

بعضی از دوستان که کیفیت وجودی و خصائص ذاتی او را درك کردند می‌گویند مرحوم فیض اهل تظاهر و خودنمایی نبود . چون در ژرفنای دواوین شاعران بزرگ و نویسندگان توانای گذشته و معاصر بعد کافی . غواصی داشت معتقد بود که در برابر رشحات فربای فصیحی بلاغت گستر و نوابغ سخن ، شایسته آنست که زبان از سخنوری درکشید و درگمنامی بسر برد ، روی این اصل ، فیض فیض بخش ما بمصداق شعر عارف که می‌گوید :

خوشم که هیچکس از من دگر نشان ندهد بکوی عشق ، نشان به ز بی نشانی نیست پیوسته اصرار داشت گمنام بماند و بهمین دلیل می‌کوشید که تراویدهای قلمی او بیشتر با امضاء مستعار در جراید و مجلات انتشار یابد .

عبدالحسین فیض ربانی علاوه بر اینکه رسالات پرمغزی برشته تحریر کشیده و مضامین بکری بسلك نظم درآورده است ، در نقاشی و موسیقی نیز ذوق وافر داشت ، آهنگهای زیبا و پرشوری از خود می‌ساخت و بیشتر چکیده‌های فکری منظوم خود را با طنین سوزان و مرتعشی برای یاران

فیض ربانی

نزدیک ، تقنی می کرد .

بدون شك ، درگذشت نابهنگام این هنرور جوان که در عنفوان شباب ،
چشم سریمی بسوی کمال داشت نه تنها موجب تأثر و تألم بازماندگان و دوستان
و نویسندگان معاصر گیلان است بلکه در حیات ادبی ایران نیز ضایعه ای بزرگ
و جبران ناپذیر بشمار می آید . چه اگر آن مرحوم زنده می ماند و در فراخنای
هستی دیر می پایید ، چه بسا که از نهانخانه فکر و حجله گاه اندیشه منور خود
عروسان پر کرشمه و نازی ، از نظم و نثر در ساحت دلگشای سخن ، بجلوه
درمی آورد و بدایع جاویدی بر صفحات زرین ادب می افزود .

دردا و دریقا که نهال نورس وجودش در بهار جوانی و سرسبزی
زندگانی از شکوفه عمر و جوانه حیات بی بهره ماند و قلب سوخته و خونین
نزدیکان و بهم آموختگان خود را تا ابد سوگوار و شعله ور ساخت .

آثار او :

فیض ربانی در شعر ، سبک ساده و بدون تکلف و غیر متصنع را تعقیب
می کرد اشعارش در عین سادگی ، جریل و منسجم است . تشبیهات و استعارات او
لطافت خاصی دارد . الفاظ او نرم و معانی شعرش جذاب و گرم است . ترانه های
ساز دلش ، گوش جان مشتاقان را نوازش می دهد و ناله های دل پر آرزویش ،
تار و پود روان صاحب دلان را بلرزه در می آورد آری ، در مبدعات فکری او
التهاب و شتابزدگی يك روح عاصی موج می زند . در غزل (آستان دل) لطف
معنی را با انسجام کلام توأم نموده ، نقشی بس دلپذیر از عالم دل عرضه کرده
است . در چامه (بچافت !) بسادگی و بی پیرایگی گفت و شنود روزمره و
بدون اینکه بطبیع خود فشار وارد آورد ، گله دل پر سوز و گداز خود را
بمعشوقه بازگو نموده ، اصطلاحاتی چون ، (در بند بودن) ، (کافردلی کردن) ،

فیض ربانی

(دروغ کردن) و (نم پس ندادن) و مصرعهای طبیعی و خوش حالتی چون (مسلمانان مسلمانان بجات) ، (بشیمانان بشیمانان بجات) و (بریشانان بریشانان بجات) را از ارغنون خوش آهنگ قریحت خود بترنم برانگیخته است .

مثنوی (پرده یا شبی در رؤیا) اثر جانانه فیض ، در حقیقت يك پرده فیلم رنگی مجلل و يك نقش ساحرانۀ دلنشین و زیباییست که تابلوی رنگارنگی از پرده دلایز تخیلات شاعرانه را در برابر چشمان دل آدمی می آویزد و خواننده را بی اختیار بدهللیز مرموز مثنوی مستانه و وقاص (افسانه شب) استاد شهریار سوق می دهد گوئی روح بی آرام و بهشتی شاعر تبریزی ، در زوایای خاطر گوینده جوان گیلانی دمیده و شکوفا شده است .

در نثر او بیشتر رایجۀ سبك آثار دشتی بمشام می رسد ، ظاهرا شادروان فیض بقدری مسحور و مجذوب (سایه) ، (فتنه) و (ایام محبسی) دشتی شده بود که علاوه بر پیروی ابتکار آمیز از مکتب دلیرانه نثر دشتی ، پیوسته یکی از صاحبان وفادار استاد بود و طنین افکار آتشین و فیضان قلم بی پروای دشتی را در آئینه روح آشفته خود منعکس می دید تا اینکه بر اثر همین تمشق صادقانه بجائی رسید که می توان ادعا کرد با آفریدن آثار گوهر بار و مطمئن خود در چهره يك (دشتی نانی) جلوه گر گردید چه او دشتی ، را درخود و خود را در دشتی جستجو می کرد و مانند مولانا جلال الدین محمد از دم گرم شمس تبریزی خویش محترق و مشتعل می شد .

در مقاله (فتنه) مندرج در روزنامه (مهر ایران) که تقریظی بر کتاب (فتنه) دشتی است بنحوی قیافۀ موقر استاد را ماهرانه ترسیم می کند که گوئی خود (دشتی) بیوگرافی خود را با استخدا همان کلمات (فغیم) و (فاخر) می نویسد . مقاله هنری (استاد صبا) که در آن داد سخن داده ، می نمایاند که فیض ربانی تا چه اندازه نوابغ را می برستید و تا چه مایه و پایه ، بترانه پردازی و آهنگسازی هائقی بود آن نادره گوی طرفه پرداز نوشتن

فیض ربانی

جملات و عباراتی از قبیل ((.... از زیر آرشه او مثل اینکه شهابهای طلا رنگ ، یارگه های عطر آلود می باشد .)) و ((.... از آن آهنگ نغمه توحید بگوش می رسید ، پنجه های سحر آفرین او ، مثل اینکه از اعماق ملکوت ، از ماورای جولایقناهی ، صدای خواب آلود فرشتگان معصوم را بگوش می رسانید)) چهره درخشان استاد صبا را متجلی و اشتیاق عمیق خود را بموسیقی مشهود و نمایان ساخته است .

اثر نفیس (ماهتاب نیمه شب) او گوئی شهر نرملی است که دل پر زجه و بیتاب انسان را در کهواره تسکین آمیز طلائی خود جا داده به اعماق آسمانها و دنیای فرشتگان عروج می دهد و در هر گام از کارگاه ضمیر خود کرده نیلگون مهتاب ، بر جاده های مبهم و بیرنگ پرواز ، فرو می باشد .

نثر انتقادی (تبسم روح) فیض ، شاهکار آموزنده و کم نظیری است که نویسنده فقیه در صدر مقال ضمن خلق و ابداع مضامین دلچسب و شاعرانه ای که از مظاهر نورانی طبیعت الهام می گیرد با ناول خامه کنجکاو و مهارت غیر قابل تصویری ، شیارهای ظلمانی تاریخ اجتماعی را بدقت تحلیل و تفسیر نموده بیاد انتقاد می گیرد و سرانجام با تلقین تعالیم عبرت انگیزی بعالیترین نتایج انسانیت می پیوندد .

اینک نمونه ای چند از آثار شیوای شادروان فیض ربانی درج می گردد .

(داستان دل)

باران اشک میچکد از آسمان دل	هان ای خرد پیوس ز جان آستان دل
خوش عالمی است عالم دل گام همتی	بای ارادتی بنه اندر جهان دل
بای شکوه ، بر زیر آسمان نهی	کردی اگر بسایه دل ، همعان دل
دل هر زمان بجانب کسوت سفر کند	بیند براه کوی توصد کاروان دل

فیض ربانی

اسرار عشق خواندت ای عقل، میزبان
وان نکته‌های دلکش باریکتر زموی
دزد نسیم آمد و زلفش بباد داد
آشوب و شورشی است درون دلم ز عشق
عقل و شکیب، جمله بتاراج عشق رفت
خونین کواکب از نبود باورت، ببین
خون دل من است که ریزد بروی من
پنهان ز دیده گوهر اشکی نهفته داشت
تا چند رفته نرگس مستت بخواب ناز

گر یکشبی شوی ز قضا، میهمان دل
نشیده‌ای ز هیچ زبان جز زبان دل
بر باد رفت یکسره تاب و توان دل
افسوس کاین زبان نشود ترجمان دل
تا هجر یار آمد و شد پاسبان دل
بسر آسمان دیده من اختران دل
اینست پیش دلبس من ارمغان دل
برقی زد، آشکار شد اشک پنهان دل
نشیده‌ای هنوز تو گویی، اذان دل

((پرده ...)) یا شبی در رؤیا

رفته بودم بتماشا شب دوش
بتماشای سکوتی گویا
بتماشای عروس احلام
رفته بودم بتماشای عروس
وه افسانه گرفتم در پیش
سر فکرت بگریبان و روان
تا به بینم که در آن باغ هنر
شمع آن بزم طرب پاشی را
يك بیک دهم و گشتم معظوظ
پی لوحی که به نقش ازلی
حبس میشد نظراً از هر منظر
اندر آن دایره محصور و اسیر

بتماشای خروشی خاموش
بتماشای شبی در رؤیا
که ندانم چه بود او را نام
که بتخت ابدی کرده جلوس
بی دردانه کم کرده خویش
سوی تالار هنرمند جوان
هست بوی چه گلی جان پرور
جلوه حجله نقاشی ... را
باز گشتم پی لوح محفوظ
اندر آن چهره جان گشته جلی
ره نمیبرد ز محدوده بسدر
دیده حیران و نکته در زنجیر

فیض ربانی

آنچه منظره رنگا رنگ
 همه شکل و همه رنگ معدود
 ناگه افتاد بیک لوح سفید
 که در آن پرده براسرار و رموز
 هر چه دل را زجذید و زقدیم
 بیدرنگ آنچه مرا بود آهنگ
 ز آنچه در دل نشست بی بیم
 همچو آئینه ز دور و نزدیک
 عشق نا دیده در آن میدیدم
 هر چه در لطف نگه می گنجید
 آرزوهای جوانی دیدم
 مظهر طیف نگاه حافظ
 خنده صبح وصال سعدی
 شعله یخ زده در سینه دود
 سر هنوزم ز تعجب در جیب
 دختر پادشه پریان بود
 موج فوجی ز صف دخت پری
 تا نگه دررخشان می افتاد
 گونه در شرم غروری مشکوک
 خنده یک لحظه عیان میزد برق
 میشدند از نظر من مستور
 یاد هر آرزوی رفته پیاد
 دیدم آنگونه که بر پرده تار
 روی ماهت که دل از ما برده

کرده برشاهد دل ره را تنک
 مگر آن رنگ که دلخواهم بود
 دیده و دل ز سر شوق طپید
 نقش ننموده قلم هیچ هنوز
 دیده میکرد برویش ترسیم
 میزددم با قلم مسرکان رنگ
 دیده آن نقش نمودی ترسیم
 گاه روشن بنگه ، که تاریک
 کل ز کمگشته چنان می چیدم
 دیده از روزنه دل میدید
 گفتگوهای نهانی ... دیدم
 دفتر عشق و گمشاه حافظ
 روی آن پرده جمال سعدی
 طلعتی همچو مه ابر آلود
 که ز نو بر زده در پرده غیب
 یا چو پریان و پریرویان بود
 هر یکی خوبتر از آن دگری
 دل و دین یکسره میرفت بیاد
 بوسه شرمنده از این طرزسلوک
 باز در لای لبان میشد غرق
 دور از چشم گنه کارم ، دور
 نقش می بست چو می آمد یاد
 افتد آهسته جمال رخ یار
 بود در پرده ولی بی پرده

فیض ربانی

چونکه بی پرده ترا می‌بوسید
چو فضای فلک مهتابی
داشت با شاهد شب راز و نیاز
ماه را پرده دری میآموخت
کرده بد روی تو مه را مجنون
تا مگر دست کند دامن یار
بی صدا سبلی مه را میخورد
ز لبش خون سیه می نوشید
لای هر شاخ شجر می پیچید
قد و بالای ترا می بوئید .
در تمنای وصال خاموش
روی رخسار تو میرفت بخواب
کم کم از بوی تو میرفت زدست
همچو خود بی سرو سامان میکرد
بهترین پرده نقاشی بود . . .

۱۳۲۹ خورشیدی

روی آن آرزویم میرقصید
چشت از رنگ قشنگ آبی
چشم غماز تو بر گردون باز
خود نگه را برخ مه میدوخت
آنشب عالم همه محو و مفتون
که بدر میزد و گه بر دیوار
شب بهر کنج سیه ره میبرد
عقیقش چشمه مه میجوید
پای هر ساقه تر می پیچید
کف پاهای ترا می‌بوسید
میشد از سحر جمالت مدهوش
نیمه شب رنگ کبود مهتاب
میشد از بوی خم موی تو مست
باد زلف تو پریشان میکرد
گر چه نقاش دلم ناشی بود

ای زن

اما - مخوفی ! وحشت اف - زائی !
روشندل و رخشنده او صافی
پر انقلابی ، تی - ره و تازی
ز آنجا سراب آسا قشنگی تو

ای زن ، تو زیبایی ، تو زیبایی
یکوقت ، همچون آسمان صافی
یکوقت ، چون طوفان تبه کاری
چون سر نوشت من دو رنگی تو

فیض رهایی

نزدیکتر بیـــــرحم و غداری ! هستی چو احـــــلام شباب آری
 نو تو مرا یاری گمان ای زن
 نه از تو بیـــــزاری توان ای زن

☆ ☆ ☆

نه بی تو باشد زندگی شیرین در چشم سحر انگیز و چهر تو
 اینست رنج زندگیم . این پنهان و پیدا کین و مهر تو
 از عشق و شهوت نور و نار تو هم شوخ چشمی ، هم وقار تو
 هم پاك جیبی ، در جلال تو هم کجروی در ابتدال تو
 با دیگران ... مهر و وفای تو با ما بقا ... قهر و جفای تو

نوری خوش از صلح و امان ای زن

برقی زجنگ اخگر فشان ای زن

☆ ☆ ☆

نه تاب سیلاب نیاز تو نه تاب رهایی نه ز نیاز تو
 نه میتوان از خود ترا راندن نه در دل تنگیت گنجاندن
 زین سایه روشن در شك و سوزم اینست انـــــدوه شبا روزم
 مینو بخشی گه . بطنازی دو زخ فرستی گه زلجبازی
 با میل تو غبیرا سما کردد گرته ز آب ، آتش پیا کردد

که جا دهی . در لامکان ای زن

که افکنی از آسمان ای زن

☆ ☆ ☆

مرد از تو گیرد قدرت یدان ز افسون تو گردد ملك شیطان
 اندر امید تو ، عبید تو دیوانه گردد یا شهید تو
 در دیده گوی صد زبان داری وز دیده عشقت را بهان داری
 از گوهر و در پر کنی دامن در سینه ات سنگی بود پنهان

فیض ربانی

در خواب اگر بینم جمال تو دیگر نخواهم از خیال تو
هستم به پیش ناتوان ای زن
مپسند اشك من روان ای زن

☆ ☆ ☆

کو آنکه اسرار ترا - داند ! کو - آنکه ، لوح خاطرت خواند ؟
راهی تواند یافت ، بر فکرت تسا عمق فکر بسته و بکرت !
پوشیده گر - از شرم و پاك تو چاك گریبان - قلب پاك تو
او نیکی و عشقت عیان سازد چون شعله دل جاودان سازد
آسان گذشتن از تو نتوانم خواهم ترا - راهش نمیدانم ! ؟

اینست - درد من - بدان . ای زن

درد تمام عاشقان ای زن

☆ (هر گز اینگونه انتظار نداشت !) ☆

گفتش آهسته « نازنین ! نکهی ؟ »

گفت « شو زود از کنارم - دور »

شد ازین طفره ، بیشتر - نزدیک

در کف افشردش آندودست چونور !

بانك زد - ناگزیر ، بر - وی و گفت

کن رها ، از چه چشم آمی ! لیک

فیض ربانی

نشیند اعتراض و خشم گردید
 چهر خود کرد، بر - رخس، نزدیک !
 نرم خائید - آندولب، که بداست !
 شرم کن، شرم کن، ز بی باکی
 گوش نگرفت و از لبش بر بود
 آتشین بوسه ای، بچالاکی -
 او - ازین بوسه - ناکهان، لرزید
 گفت - با بیم، روحم آزردی
 با من - این فن چه بود و این بازی ؟
 بی ادب ! این خطا چسان کردی ؟
 شد جری تر - ازین تحاشی و سود
 دست بر کیسوان - تابش
 لای آن زد - گلی و بوی کشید
 با گل - آن طره سمن سایش
 عشوه ای کرد و با تمسخر گفت
 عبت اینجاستی - تو سرگران . . .
 بعد تسخیر، کرد - تحقیرش !
 عقل او ماند ازین عمل حیران !
 نشد او هم معطل از این بیش
 سرد و صامت - ز زلف یار، گشود
 هدیه خویش را و بی - تردید
 بازگشت، از رهی که آمده بود !
 « هرگز اینگونه انتظار نداشت ! »
 شاهد خود پسند و زاهد عشق !

فیض ربانی

که از او - روی پیچد و سرود
 با همه شوق و شعله ، جاهد عشق !
 یافت تنها چو خویش ، سر در پیش
 از غم افکند و در بمژگان سفت !
 گفت - با گریه ، کو گل مویم ؟
 شد کیجا ؟ آنکه بود ، با من جفت
 آنکه برداشت ، از لبم - بوسه
 وز لبم آنچنان شنید ، درشت !
 گل خود از چه پس گرفت و برفت ...
 از چه دیگر - نگه نکرد به پشت ؟ ...

ای (((صبا)))

من عاشق نوای تو هستم صبا ی من
 مفتون شوی بخویش ، چو باشی بجای من
 دانی که سوزد - از دم سوزان ساز تو
 در هر کشش ، چو عود - در آتش ، کجای من ؟
 دل را کشی به آرشه بی رحم و ، چون کباب
 سوزی بآن نهج ، که بر آری - صدای من
 گوشت زشور نغمه ، پر - آنسان ، که نشنود
 از پشت برده ، زمزمه ای وای وای من

فیض ربانی

بالای - بروی سیم ، چو باجان کنی ، نهی
چشمان خود - بوم ، که نه بینی فنای من
از صیحه - سینۀ و بولون ، چاک خورده است
گویا شنیده ، داد دل بینوای من
آهسته کن گذر ، ز سر سیمهای تار
تا نگسلد - ز درد و ، نیچد بپای من
شاید میان کاسۀ لـ_____ زنندۀ سه تار
افتی ، بیاد دلب_____ رک بیوفای من
بینی بجای کاسه ، عجب نی_____ کاسه ای
آگه شوی ، ز راز من و ، ماجرای من
تنها - اشارت نگهی ، با تو گفته بود
من مبتلای عشقم و ، دل - مبتلای من
لـرزان - بتار و بود وجود ، آیدم فرود
مضرابت ، ای نوای تو - مشکل گشای من
هم - پایۀ « وزیری » و ، هم - مایۀ « حبیب »
وه - این چه پنجه ایست ؟ چه سحری ؟ خدای من !

مسقط

افتاد بدست من کتاب تو	شد مست دل من از شراب تو
تصویری بود از جناب تو	مواج ز عکس پیچ و تاب تو
سوزنده چو آتش عتاب تو	برننده چو دشنه جواب تو

فیض ربانی

چو نشئی شهد در رطب دشتی

یا بوسه عشق روی لب دشتی

آن نامه و دفتر گهر ربزت	آن خامه‌ی تیر «فته» انگیزت
شیرین چو فسانه شکر ییزت	غمگین چو ترانه دلاویزت
چشمان فسونگر و طپش خیـزت	رخشان چو نگاه رعه آمیزت

آن قطعه‌ی «ماجرای شب» دشتی

تا بنده چو سکه ذهب دشتی

چون نگهت ماه عنبرین مسویت	آهسته چو «سایه» آید از کویت
از «محبس» هجر جان به نیرویت	بر گیرد و چون بری برد سویت
بیند شبه‌ی زطلعت رویت	افتاده بشاه‌کار «جادو» بت

ایـن تحفه‌ی نقر منتخب دشتی

کافکنده ترا به تاب و تب دشتی

چون در تو نبوغ شعر پیدا شد	کلکت چو فروغ شعر زیـباشد
هر نقش رقم زدی تو شیوا شد	دلها همه چـون دل تو شیدا شد
صد فته ز «فته» تو بر پا شد	گر مهر ترا سبب نه اینها شد

دارم بتو مهر بی سبب دشتی

گر لطف کنی و گر غضب دشتی

از آهن و سنک بت تراشیدن	بر پیکر وی فروغ باشیدن
از لعل لبش پیاله نوشیدن	نوشیدن و راز خویش پوشیدن
پوشیدن راز و باز کوشیدن	در ظلمت محض خوش درخشیدن

از سحر تو کی بود عجب دشتی

وز غیر تو کی شود طلب دشتی

فعل تو بچشم عقل معقول است	قول تو چو قول نواست مقبول است
---------------------------	-------------------------------

فیض ربانی

دل تا به محبت تو مشغول است با یاد تو همدم است و مشغول است
نامی ز تو نزد جمله منقول است قدرت بخدا هنوز « مجهول » است

سکری است نهفته در غنپ دشتی

کس آگه نیست زین نسب دشتی

نام تو و عشق آتشین تو — و پیدا ز کلام دلنشین تو — و
کس نیست ز همگنان قرین تو — و زانو زده جمله بر زمین تو
پیوسته چو حلقه بر نگین تو — و بوسه ملک سخن جبین تو — و

سازی چو تو نغمه طرب دشتی

نازد بتو عالم ادب دشتی





تبسم روح

این خطوط شکسته طلارنگی که گاه در شب‌های افسانه آمیز بهار برای
يك لحظه بهنه متلاطم وابر آلود آسمان را می‌نوردد و در يك چشم برهم‌زدن
اثری نورانی و زود گذر در چشمان تماشاگر متفنن ما میگذارد ، بدنهای خود

فیض ربانی

چه دارد ؟ جز غرش سیه مناك و ریزش تند رگبارهای مسلسل و مکرر ! ...
بدنبال این برق جهنده ای که قیافه مهیب آسمان را بسرعت روشن میکند
و خاموش میشود چیست ؟ بغیر از نهیب رعد ! ... مثل تبسم خفیف و ملیح آرزو -
که امعه ای ، لمحہ ناچیزی بر چهره حرمان و نا امیدی میدرخشد و میگریزد
و در پس خود چشمانی طوفانی و اشکبار را نمی نگرد ...

این خطوط منکسر و طولانی که بر نطح ابرهای گرفته و مغموم میلنزد
و نابود میشود ، هرگز نمیتواند ما را بفریبد . میدانیم که بلافاصله پس از آن
روشنی خیره کننده و کاذبی که دنیای آسمان را یکمرتبه از روز هم سفیدتر
میکند ، غرش تهدید آمیز و پیایی رعدی است که گریه آسمان را بما اعلام
خواهد کرد ... آیا دیدن قیافه اشك آلود زنی که در يك فاصله کوتاه ،
خاطره زیبای جوانی وی بشکل تبسم محرونی بربلبان او - دویده و میمیرد ؟
میتواند در ما اثر زنده ای از بشاشت و شادمانی بجای گذارد ؟

خود ما مکرر خندیده ایم یا از خنده دیگران در خود احساس انبساط و رضایت
خاطر کرده ایم . مواردی پیش آمده ، حالاتی بما دست داده بچیزهای مضحکی
برخورده ایم ، مناظر پر از بهجت و سرور را دیده و در همه این موارد خندیده
یا با نمودن تبسمی عکس العمل روحی خود را از آنها نشان داده ایم ...

اما حقیقت اینست که ما خندیده ایم و نه روح ما . خنده روح ، خنده
در بهشت است . روح نمی خندد روح تبسم میکند ، يك تبسم نجیب و ملیح که
ذوق يك سکر طولانی در آن نهفته است ...

ما میخندیم ، ما جسماً میخندیم و خیال میکنیم که روح منبع ما میخندد ،
که ... اعماق منبع روح ما از سیلابه بشاشت و خوشحالی مشبع شده امواج
لبریز خود را بشکل موج خنده یا نوسان تبسم بیرون ریخته است ... کانون
روح ما آشفشانی کرده این بارقه ها را مثل جرعه مهتابی باطراف خود و خارج
از خود پراکنده است ...

فرض ربانی

خیال میکنیم در خلوتگاه منزه روح - ناقوس عظیم خوشنودی و رضایت با دست و بازوی آرزوی بهدف رسیده‌ای بصدا درآمده نوت نوای زیبای آن بر خطوط لبان ما نوشته شده است ، و لبهای ما عکس العمل آنرا بشکل موسیقی صامت يك تبسم یا امواج گویای يك خنده نشاط آمیز و نشاط بخش ادا کرده است ؟ اینطور نیست ! ...

خنده - موسیقی روح نیست !
در زندگی پر از تنازع و کشمکش و درین اجتماعات بشری ، خاصه این اجتماع متلاطم و دود آلودما ، آیا میشود خندید ؟ ... و آیا آن خنده نشانه بشاشت و رضایت روح خواهد بود .

خنده پاداشی است که روح در برابر آنچه او را راضی یا لااقل قانع میکند - بما میدهد . کدامیک از ما از زندگی خود و جامعه خود ، حتی برای يك آن ، در خود احساس رضایت کامل کرده‌ایم ؟ رضایتی که ما را وادار باعتراف کرده باشد ...

خیر ؛ تبسم درمیان چنین تلاطم و تزارحمی جز يك نوع طمن وطنز و تمسخر و كيك ظالمانه که ما بخود یا بدیگران میکنیم نمیتواند باشد ، و خنده هم فقط يك حالت احمقانه‌ای است . عصبانی‌تر و صدا دارتر و احمقانه‌تر از خنده - قهقهه است ؛ که دال بر جنون روح میباشد .

در این دنیا و درین حیات کوتاهی که گاه حملات امراض و سیلی ناکامیها و نامرادیها و نامردیها و هزاران مظهر عبوس بدبختی - چهره زندگی را کریه میکند ، پیشانی آرزو را مخدوش و بهشت جوانی ما را تاریك میکند ، درین هنگامه‌ای که خنده امید ، بر قیافه‌های بارز شخصیت‌های ما ، ما و متعلقات و مشهودات ما - خشک میشود ، و هیچ نوع تسلیتی نمیتواند غبن ما را جبران کرده یا از اثر آن بکاهد آنهم مخصوصاً در محیط کثیف و خشن و مشتتج و پر از عصبان خود ما ، درین ایرانی که زلزله‌های مدهش حوادث ، بارها آنرا

فیض ربانی

فرو ریخته و بصورت فعلی در آورده است ، درین محیط پر از سوءظن ، پراز ربا کاری و تناقض گوئی ، درین فلات غارت شده‌ای که نه بهداشت و نه فرهنگ صحیح دارد ، درین کشوری که عده‌ای قسی و نامردم بروی ثروت عمومی برقص شقاوت آلود خود ادامه میدهند و اکثریت فقیر مردم بدبخت آن ، در لجه کثافات خود دست و پا زده خیال میکنند زنگی بسا شستن سفید میشود ؛ آیا میتوان خندید ؟

می‌خندیم و خیال میکنیم که واقعا خندیده و از دل خندیده‌ایم ، در صورتیکه فقط خود را گول زده‌ایم .

خنده یکنوع طفره و گریز گاهی است که ما در مسیر عادیات گاهی در آن پرت میشویم . بسکه در مسیر منحرف زندگی یکنواخت خود به نکبات آن عادت کرده‌ایم ، از مواجهه با یک موضوع ظاهراً استثنائی و نامترقب ، تمجب ابلهانه‌ای بما دست میدهد که نام آن را خنده نهاده‌ایم .

سوم شهریور - يك نسیم خنك وزرد گذری بود ، که در میان سوم بادهای مخالف ، بر ما ورزیده بود ؛ بادهای سوزنده و گزنده‌ای که آتش به نیستان ما انداخت و دامنه حریق عالمگیر جنک را با این سرزمین کشانید . سوم شهریور - تبسم تاریک و پر از حقارت و استخفافی بود بقیافه ما ، به هیأت ما بر بدبختیهای گذشته و آینده ما ...

خیال میکردیم آزاد شده‌ایم و مثل ملل آزاد و سر بلند ، (مللی که چون از آزادی مشروع خود مشکوک نیستند ، اینقدر غریو آزادی نمی‌کشند) میتوانیم استقلال فکر و عمل داشته باشیم ، میتوانیم آزادانه حق حیات برای خود قائل باشیم ، آزادی بیان داشته باشیم ، و زبان حقگو و کلمات ما میتواند نسبت بما جلب احترام کند .

افسوس ... پس از يك تکان عجیبی که باوضاع ما داده شد ، دیدیم

فیض ربانی

که بآرمان خود دست نیافته‌ایم ، و نه تنها دست نیافته‌ایم بلکه چیزی هم از جیب تهی خود زبان کرده‌ایم ..

موقع جغرافیائی ما - این موقع باریکی که همیشه ما را بر سر دو راهی نشانده ... نفت ما این موهبتی که برای ما اسباب بدبختی و شقاوت ، و برای دیگران منبع خیر و سعادت و سیادت شده ، وسیله دائمی رقابت بدست داده ؛ دولت ما - این دولتی که بشکل حکومت‌های مختلف - قیافه‌های مختلف

بما نشان داده ، مرام‌های متفاوت برای ما درست کرده ، و برنامه‌های شبیه بهم برای ما آورده است ... اینها ! آیا همه اینها و افکاری که از تصور اینهمه در مغز ملت‌ها ما موج زده روح شرقی و دلهای آینده آلیست ما را یا نه ؟ امید بآینده روشن و سعادت‌مندی بضربان انداخته است ... همه اینها در تبسمات ما ، درخنده‌های محزون و قهقهه‌های دیوانه و مکروه ماملت - خلاصه نشده است ؟ این خنده‌های رایگان و بی تفاوتی که در موارد متضاد ، با کرامت تمام به‌همدیگر نثار می‌کنیم ، سایرین را بدرجه فهم و رشد ملی ما متوهم و از بردباری و سازگاری و جهل مطمئن تر نساخته است ؟

ملتی که در اشک و خون خود نشسته خندیدن او هم ساختگی و متصنعانه و توأم با تظاهر و تکلف است .

بلبی ، روح هم - مثل جسم تبسم می‌کند ، نمی‌خندد ، ولی - تبسم می‌کند « تبسم روح » ، تبسم نورانی روح ، این خنده‌های مبتذل وسط‌جی نیست .

این خطوط کج و معوجی که در شب‌های طوفانی و انقلابی می‌بینم ، خنده آسمان نیست خنده آسمان را فقط از تینۀ نورانی ماه یا قیافۀ کامل آن می‌توانیم رویت کنیم ، آنوقتیکه آسمان بکلی صاف و بی ابر است ، آنوقتی که موسیقی فرشتگان ملکوت شنیده می‌شود ، چشم ما می‌خندد ، گوش ما می‌خندد دست و پای ما با قوت و جست و خیز ، تمام ذرات پیکر ما با حرارت رقص

فیض ربانی

شادی و غرور می‌خندد و بالاخره روح ما ، ... تبسم می‌کند ! ...
 در سراسر زندگی خود ، چه آرام و سرد و بی‌روح باشد ، و چه پر
 حوادث و متلاطم باشد ، اعم از اینکه این امواج ، امواج این حوادث را
 بدبختیهای بشری فراهم آورده ، یا از خوشبختی و سرور و سعادت سرچشمه
 گرفته باشد ! ما می‌خندیم ، تبسم می‌کنیم ، ولی روح ما تبسم نمی‌کند !
 در سراسر حیات ما ، روح فقط چندبار ، در مواقع خاص ، خرسند
 می‌شود و متروکانه لبخند می‌زند ، و آن مواقعی است که بآرزوی خود دست
 یافته موفق می‌شویم - ولی تحقق این موفقیت و کامروایی فردی خود را از دریچه
 سعادت و عدالت اجتماعی نگاه میکنیم .

موقعی تبسم می‌کنیم که خنده ما در خنده موفقیت آمیز هموطنان و
 هموطنان ما متوج می‌شود ... ثقل يك نگرانی عمومی و نوعی از دوش ما
 برداشته می‌شود ؛ سبك و سرشار ؛ وارهیده از فشار درونی و عذاب وجدان
 می‌بینم که فرشته خوشی و شادمانی ما عرصه عالمگیری برای پرواز خود یافته
 است ؛ نه فقط زاویه باریك لبانی که مثل همیشه ، خودبستگی عامیانه و حق
 بجانب ما را بشکل يك خنده معمولی و لرزان در خود گرفته و تمرکز داده ؛
 آنوقت است که « روح تبسم می‌کند »
 بنی آدم اعضای یکدیگرند .



ماهتاب نیمه شب

ماهتاب نیمه شب ، چقدر شبیه است بهمر جوانی ما !
این دنیای کهربائی و مرموز ، همیشه در نلک آخر ماه در دل شهبای
تاریك گسترده می شود و آنها را نورانی و سحر آمیز میکند :
زیرا در روزهای آخر ماه اگر آسمان صاف و بی ابر باشد ، ماه در
اوایل شب پیدا نیست . خیلی دیر ... تقریباً در اواسط شب و آن موقعی که
کمتر چشمی بهدار و ناظر صحنه ملکوتی آسمانست ؛ ماه ظاهر میشود و طبیعت
را برنك مهتاب درمیآورد .

اول شب - تنها ستارگانند که بچشم میرسند . اول شب مثل سالهای
اول کودکی ، ستارگانی که هر کدام دنیای بهناور علایحه ایست ، بچشم ما
بصورت کرات كوچك زیبا و متعددالشکلی جلوه گر میشوند . سالهای اول کودکی
ما - بر است از چشمکهای مرموز این ستارگان قشنگ . بر است از سرابهای
نویسد دهنده . از کهکشانی که در سوده الماسگون خود غوطه ور است ، از
آفاقی که با نور دور دست زنگاری و سرخ وزرد و سفید و آبی و نارنجی
چراغان شده . دراین سالهایی که برای ما - در سکون و آرامی میگردد ، فقط
شاهد و تماشاگر تشنج و تـزاحم دیگـرانیم ، افق افکار ما - در عین تنگی
و کوچکی - نا محدود و نامتناهی است . ما با چشمهای کنجکاو و قلوب
معصوم خود ، دنیای آینده را زیبا و رنگارنگ و اسرار آمیز - جستجو میکنیم .
چیزی نمیگردد که کم کم بهمعانی بعضی لغات واقف میشویم .

آرزوهای بزرگ و مبهم و افق های رنگارنگ و آسمان نیمه روشن با
تمام کواکب فروزان خود رنگ و معنای خود را از دست میدهند .
دیگر افسانه های شیرین کودکی نمی تواند ما را بفریبد . دیگر نگاه های

فیض ربانی

مواج از آرزوی ما نمیتواند در پشت ستارگان دور زده ، از پنجره بهشت‌های آسمانی رخنه کرده رؤیاهای شیرین ما را تعبیر نماید . دیگر چیزهاییکه شنیده‌ایم و بآنچه سرگرم شده و آن مفاهیم را با مشهودات خود تطبیق و توأم نموده‌ایم ؛ برای ما رنگ تازه حقیقت بخود میگیرد .

با حربه شك و دو دلی ، سینه تاریکیها را میشكافیم و بیک مرحله از قطع و یقین راه می‌یابیم .

صورت دلپذیر جوانی ، بالبلندۀ پر از سکر و نوش خود - ما را استقبال میکند . بجای آن آرزوهای دور و دراز ، يك نشئه ، يك لذت عاشقانه ، يك جنون سوزان ، شعله بر نور جوانی - بارقص پر از امید خود ، ما را بسوی فعالیت ، بطرف مقصود ، مقصودهای روشن و واضح و مصر ، میکشاند . آن همه آتشبارهای دور و نزدیک ، در دل يك شعله بلند و زیبا ، در سینه آتش طور ، محترق و ناپدید می‌شوند . بجای آنهمه ستارگان نوساندار و طناز ، يك روشنی مات و جذابی در پهنه آسمان روح ما گسترده می‌شود و کم‌کم تمام فضای آنرا متصرف می‌گردد . این موقعی است که شب به نیمه رسیده و سالهای کودکی و صباوت ما سپری شده است .

مہتاب نیمه شب ، رنگ جوان و زنده ولی وداع گفته و محزون خود را بر فرق ما میتابد . از گذشتن خوابها و خیالهای بدون تعبیر کودکی‌های خود دلگیر و افسرده ، در عین حال - نور و آرزو را در فضای خوش و بی‌شائبه جوانی استنشاق میکنیم و دلهای بی‌تاب ما از افسوس آنچه گذشته و اندیشه آنچه در دنبال است با فعالیت بی‌نظیر ، در خانه آمال و حاجات خود را میکوبد . غالباً در اینوقت - چشمی بیدار و ناظر پرواز ما نیست .

کسانی یافت میشوند که دوران زندگی آنها - مثل ما مردم احساسی و سریع التاثر و بر خلاف اغلب و اکثر مردم عادی و فارغ و خوشبخت بیک شب اسرار آمیز بیشتر شبیه است ، تا بیک روز .

فیض ربانی

افراد محروم و مهجوری پیدا میشوند ، که آغاز و انجام زندگانی آنها - در سایهٔ محو و تاریکی از ابهام و انزوا سپری شده ، نخواستہ - یا نتوانسته‌اند مثل دیگران طلوع وافول زندگی خود را در روشنی اجتماع - نمایان سازند .

شاید نصف بیشتر کنش این غربت و رمیدگی و شکست آنها بگردن محیط تبعیض پسند بی‌نظم و بی‌اعتنائی باشد که عرصه را بر آنها تنگ گرفته است . ولی در هر صورت روزهای پر از حادثه و تنازع با تمام صراحت و خیرگی خود و تمام نشیب و فرازهای برجسته و متظاهر خود منتهی بسکوت شب میگردد ، در صورتیکه شب‌های مرموز و خاموش وقتی برده از روی آنها میافتد که در پایان خود با روشنی روز و چشمان بیدار و تازه نفس مردم و هیجان اجتماع مواجه میشود .

نیمه‌های شب که در امواج ماهتاب سیراب خود - شناور - یا مفروقیم ، دیده‌ای نگران ما نیست . فقط موقعی بیدار میشوند ، که ماهتاب نیمه شب ما بسحر رسیده و آخرین قطره‌های زلال کهربائی خود را در گلوی صبح‌چکانده و پائین داده است . موقعی متوجه ما میشوند ، که سفیدی صبح ، سفیدی پیری ، جای آن مهتاب فشنگ و پر از خیال را گرفته و حقیقت تلخ و آشکار صبح با روشنی سرد و استهزا آمیز خود ، آخرین تپش‌ها و تقلای دل یأس زدهٔ ما را بهمهٔ زندگانی و زمزمهٔ اجتماع - تسلیم و تحویل میدهد ...

غالباً وقتی مردم - بیدار و متوجه میشوند ، که عمر جوانی ما به پیری رسیده و دیگر دل‌های بسی آرزوی ما نمیتواند جواب توجه و توقع آنها را بدهد .



استاد صبا

چند روز پیش ، برای ثبت نوت آهنگی که ساخته بودم ، نزد صبا رفتم این آهنگ شعری بود که سال گذشته پیاد مهارت و هنرمندی یکی از هنر - پیشگان سیرك شوروی گفته و تاکنون بچند نفر اهل فن و استاد ویولون - رجوع کرده و مایوس شده بودم . زیرا نوت آنها شبیه نوای مرثیه یا یکچیز بیمزه‌ای درآمده بود و ابدأ بآهنگ صدای من جواب نمیداد ؛ بعدی که دیگر داشتم کم کم قائل میشدم : آهنگ مطبوع این تصنیف خاطره انگیز ، از چهار سیم ویولون خارج نمیشود !

صبا با خوشرویی مرا پذیرفت و همینکه مطلب را بوی حالی کردم ، با لطف پدر مهربانی مرا نشاند و خودش هم نشسته ویولون را مثل عروس زیبایی باغوش کشید ... هنوز همه آهنگ - از دهانم خارج نشده با تمام آن پیچها ، لغزشها و تکیه‌های خود بدون موفی انحراف روی صفحه نوت میفلتید ، انگشتان استاد ، با مهارتسی عجیب و قایل تحسین ، انعکاس طپش‌های قلبم را از آن سیمای بارك و بیجان فاش کرده و لحظه بلحظه برهیجان و گرمی اعصاب عطشان و بیوصله من می‌افزود . آنوقت همان لحظه - نوت آنرا بروی صفحه نقل می‌کرد . از زیر پنجه‌های او . بهترین عواطف ، زیباترین احساسات ، شیرین‌ترین خاطره‌ها ، و خوشرنك‌ترین خواهشهای ملال انگیز ناگفتنی و آمیخته بلیکنت من ، شعله میکشید ..

منکه بیشتر مستغرق و مسحور شاهکارها و اعجاز صدای ویولون بودم ؛ نفهمیدم - چه وقت صدای من پایان یافت . فقط يك وقت خبردار شدم که تلاطم آرزوها و سرکشی امواج بر جزر و مد ، بخاموشی رفته و آرشه سهی و بلند او ، روی آن سیمهای کوتاه و درعین حال لایتهای و ناتمام استاد .

فیض ربانی

هنوز ، امواج يك نغمه لطیف ، يك ضجه مبهم ، يك استغاثه نا معلوم ، يك عظمت و مهابت و یكنوع درخواست و استدعای بسی نیاز ، مثل امری - بصورت خواهش ، مثل امیدی ، بشکل یاس ، و مانند خنده‌های پر طراوت منت ناپذیر و نكول نشدنسی اطفال ، از میان آن سیمه‌های خاموش عبور کرده ، و برده‌های گوش را متأثر مینمود . تمام اوتاق در مهی نامرئی ولی قابل احساس و حتی قابل ادراك ، غرق شده ، و ازهر ضلعی ، و هر زاویه‌ای ، یكنوع همه‌ه یكجور - نجوی ، و يك سروش غیر عادی مرموز و مشکوکی برمیخاست ؟ در میان این تشنجات صامت ، صدای پائی از بیرون ، بگوش رسیده و اینهمه پرندگان خوشرنك و نوا میرا كه فرط احساسات من ، روی سیمه‌های وپولون نشانده بود ؛ رم داد . .

صبا همانطور ، بانشته و لذت ذوق و آرزو ، مثل علامت ستوالی دوبرابر منكه سر تا قدم بشكل علامت تعجب شده بودم نشسته بود - درپیشانی آرام او ، نور نبوغ و کمال میدرخشید .

صدای تازه وارد كه گویا از شاگردانش بوده و این آهنگ را از توی حیاط شنیده بود ؛ سكوت را شكسته و اظهار داشت كه : آیا این رنگ « والس » بود ؟

قیافه استاد در هم فشرده شده و گفتند : چرا بیجهت در غیر مـورد تخصص خود ، با اظهار نظر - مراحت میکنی . نمدانی چه زحمتی کشیده است ، والس چیست ؟ این حرفها کدامست ؟ این یكعالت مخصوصی است ! « يك کیفیت است » . یعنی کیفیت مبهمی كه از احساسات نامعلوم سرچشمه گرفته و بهانه دیدن سیرك ، نقاب از صورت آن احساس بالا گرفته و این رنگ بدیع و قشنگ را بسیمای وی بخشیده است . درین بین ، منهم كه در گفتن این تصنیف - بساطقه ذوق خودم متحمل زحمت زیادی نشده بودم ، بخود جرئت داده و بالهجه

فیض ربانی

مرددی از ایشان پرسیدم که آیا آهنگ تصنیف مرا پسندیده‌اند یا نه . با تبسم رضایتی فرمودند : چیزی را که من تعریف کنم و نوت بردارم ، قطعاً خوبست . باز سؤال کردم که آیا این آهنگ ایرانی درآمده یا فرنگی ؟

در جواب گفتند . « آهنگ فرنگی از قریحهٔ ایرانی » ، و بالاخره در شما فکر فرنگی بوده و تحت تأثیر آن . این ابتکار علیحده بوجود آمده است . ضمناً بمن اظهار داشتند که قریحهٔ حساست در خور تمجید و شگفتی است ؛ زیرا اولاً با اینکه میگوئید از موسیقی سر رشته ندارید ، تمام گامهای این آهنگ شما درست و مطابق موازین صحیح موسیقی درآمده و ثانیاً کوچکترین تغییری را در آنها فوراً تشخیص میدهید . و وقتی از نوازنده‌های قبلی کله کردم ، افزودند که آنها آنقدرها هم در نقص کار خود مقصر نیستند . زیرا بروحیهٔ شما آشنا نبودند ، و من همینکه شما شروع بخواندن کردید . . . لحن شما را پیدا کردم . و فهمیدم که دل شما کجا پرواز میکند و چه میخواهد در اینجا شخص ثالث مداخله کرده و سخن از برنامهٔ موسیقی رادیو بمیان کشیده شد ، و آقای صبا روی سخن را بمن نموده گفت که نمیدانم چه کسی را پیدا کنیم که بتواند حق شما را ادا کرده و این آهنگ « سخت و زیبا » را آنطور که شما میخواهید و میخوانید ، بخواند ؛ و خود شما هم که متأسفانه اظهار کسالت می‌کنید .

آقای صبا ضمن يك خندهٔ شوخ و بیریا . از من جویا شدند که آیا شما خیلی شیفتهٔ آن خانم هنرپیشه شده بودید ؟ گفتم من فقط عاشق بازی او شدم و نه خود او . زیرا او خیلی هم زیبا نبود ، ولی محبوب بود و در بازی خود مهارت و چابکی را بعد شهبه میرسانید .

بهین واسطهٔ آهنگ تصنیف منم ، که مثل آهنگ موسیقی جذاب و مهیج خود آنها در سیرك ، موزون با حرکات اوست ، بصورت « رقص » درآمده است

فیض ربانی

نه « عشق » . و من تصنیف دیگری هم بهمین وزن و آهنگ . و یا (اگر باید موضوع و مصرع‌های آنرا مراعات کنم) با آهنگ شبیه و نزدیک باین آهنگ ، ساخته‌آم که در آن عواطف عشق و شور ، و احساسات عمیق و مخصوص من ، منعکس شده است . زیرا من معتقدم که آدم بیش از یکبار در زندگی عاشق نمیشود ، و اگر بازهم دل او بدون اینکه خود بفهمد بازبهای در آورد . فقط « شبه عشق » هائی است .

این حرفها که تمام شد ، من پس از مدتی که نمیدانم چقدر گذشت و چطور سپری شد ؛ توانستم کمی بوضع منزل کوچک استاد هنرمند . دقیق شوم و خودم قبلا خیال میکردم که زندگی چنین استادی البته باید در عین سادگی ، از زندگی يك میلیونر و وزیرى بهتر و راحت تر باشد . و دیدم مشاهدات من کاملا بعکس در آمده . صبا بجای قیافه مکدر و متأثر من در اینگونه حسن استقبال این جامعه از نوابغ خود ، بسایک روح غنی و مئیمی که باین تجملات کوچک اعتنا ندارد ، گفت که :

« محیط ما ذوق کش است » از من که گذشته ، ولی همیشه بشاکردها ، این نصیحت را میکنم که موسیقی را حرفه اصلی خود قرار ندهند . و بعد برای اینکه جریان صحبت را تغییر داده و مرا از این صحنه مادی بیرون کشد ؛ بار دیگر دست او با آرشه آزمایش ، برای نواختن نوت آماده آهنگ « نیمه ایرانی . نیمه اورپائی » من بلند شد ، و من سراپا گوش شدم :

از زیر آرشه او ، مثل اینکه شهاب های طلا رنگ ، یارکه های عطر آلود آفتاب می پاشید .

بنجهای عزیز او ، خیلی غریب تر و بیسابقه تر از انگشتان يك ماشین نویس کار میکرد ، و از زیر این ماشین خوش آهنگ ، يك لوحه ماشین کرده که تمام تمنیات و آرمان های بر آورده شده ، معما های حل شده ، سئوالهای بجواب رسیده ، و رؤیا های تعبیر شده من در آن بطور وضوح نقش شده بود ؛

فیض ربانی

بیرون میداد ، من درخود يك غرور و وارستگی ، مثل اینکه دارم در آسمان ادب و افتخار و اشتها می برم ، می یافتم . دیگر از من وحتى نوازنده آهنگ اثری دیده نمیشد . من سفر کرده بودم بآن اقلیم دور دستی که در آن کینه و عداوت برسر مسائل ناچیز زندگی وجود ندارد .

در آن کشمکش و جنگ اعصاب و عقاید نیست . در آن سرزنش های لطیف . بمناحت شخص جریحه وارد نمی کند . آنجائیکه اولین طلعات خورشید ، بر پیشانی باك صبح ، بوسه میزند - دل بیتاب منم روی تارهای لرزان ویولون بموج درآمده بود ؛ و کمال مطلوب و شاهد آرزوی من روی سیمها میرقصید گاهی باطنین اشك شوق و شمع ، گاهی با خنده های امید و آرزو ، زمانی در سکوت ، و یکوقت با آهنگ جانبخش عشق ...

در آن اندوه - سلامت ، در آنغوشی سلامت ، در آن سکوت - هیجان ، و از آن آهنگ ، نغمه توحید بگوش میرسید ، پنجه های هنر آفرین او . مثل اینکه از اعماق ملکوت ، و از ما و رای چولا یقناهی صدای خواب آلود فرشتگان معصوم را بگوش می رسانید . و چون بشدت خود میرسید ؛ نغمه حزین آن ضعیف شده و مثل سایه روشن تندی ، کم کم محو می گردید . . بی اختیار بخود گفتم : « طنین » و « ارتفاع » و « شدت » است این .

چو گوش جان گشائی « وحدت » است این .

از هر سیمی یکصدا و آن صدا ، با زیر و بم های مرتب و توالی و تناوب های متناسب خود ، گوش را نوازش میداد ، ولی هر چهارسیم متفقاً در زیر پنجه نیرومند استاد ، برای يك مقصود و منظور گوشش خدمت میکردند . من از صبا متشکرم که روح مجبوس مرا نجات داده و ساعتی مرا از لجه این زندگی پست و ناچیز و از اندیشه این مبتذلات کسل کننده فارغ کرد . عالم موسیقی باید بوجود چنین ستاره درخشانی بنازد و جامعه ایرانی ، از شخصیت ممتاز او ، برخوردار باشد .

محمد مصدق

آنجائی کہ ترا گم کردم ؟

ہنگام غروب آفتاب ، آنکھ کہ قرص آشفته ولعلفام خورشید ، رفتہ رفتہ
تشمشع و حرارت خود را اذست میداد ؛ بکنار جادۂ آنطرف پل رسیدم ۔۔۔ همان
جادۂ ای کہ آنروز ، آخرین بوسہای وداع را از کف پاہای نازنین تو برداشتہ
بود ۔۔۔

از آنروز تا کنون ، من مکرر بیاد تو طول این جادہ را پیمودہ ام ؛
ولی این بار نمدانم چہ احساس عجیبی مرا در معبر آن رشتہ راہ باریکی کہ
این جادہ را بیاغ توت مرتبط میکنند نگہداشت ۔

لحظہای چند ، نگہران و مبہوت ، در زمہر پیری از شک و دو دلی
میلرزیدم و بگنشتہ سعادت آمیز و یادگارہای حسرت انگیز آن و این فاصلہ
گنگ و تاریکی کہ بین من و آن گذشتہ معدوم حائل شدہ ۔ فکر میکردم ؛
آنکھ بازوان گرم و نوازش دہندہ ترا برخود احساس کردم کہ با دستی
نیمرخ محزون و مکدر مرا بسوی باغ بر گردانندہ و بادست دیگر بازویم را
گرفتہ بطرف آن میکشانی ۔ اما ہمیشکہ خوب متوجہ شدم از تو اثری نیافتم ؛
این یاد تو و عشق لطیف و بیدادگر تو بود ۔ کہ بہ بیکر محبوب و خیالبت
لباسی بپرازندگی آرزو میپوشانید ...

ہمانطور کہ نور آفتاب باعث جزر و مد دریا میشود ؛ ہمینکہ ابرہای
مظلم بدبختی و ناامیدی شک و یاس ، کنار رفت و خورشید جمال تو ، اشہ
عشق و زیبائی خود را بر وجودم بخش کرد ؛ دلم بہ پیچ و تاب آمد ۔ و
ہمانطور کہ امواج سرگردان دریا پشت سر ہم بیکدیگر منتقل می شوند ؛ منہم
ہمانجائیکہ بودم تا ماورای ہستی و کائنات ، تـمـوج و انتقال یافتہ باز بسوی
تو رجعت کردم ۔

فیض ربانی

بی اختیار و بلا اراده مثل اشخاص سرگشته که پس از مدت‌ها تلاش و سرگردانی و حیرت راه مقصود را یافته باشند؛ و یا مرتاضی که بعد از مرارت‌ها و ریاضت‌ها بسر معمای لاینحلی پی برده باشد؛ قدم در معبر آن راه باریک نهادم - ولی باز مثل کسی که در یک کوچه بن بستی افتاده است... بامید اینکه آرزوی نوید دهنده وصال تو، در تراکم روزگار سپری شده، در ضخامت ته کوچه نفوذ کند؛ بامید اینکه در انتهای این راه بتو برسیم - تمام طول آن راه باریک را پیمودم، ولی ناگهان با دیوار حقیقت و زندگی مصادم شدم. این بارقه‌های تند و نافذی از نگاہهای آتش انگیز تو، نگاہهای چشمان شاکلی و ملامت بار تو بود. که گذشته فراموش شده را در نور دیده مرا بسوی خود میکشاند.

زندگانی حقیقتی است که در کام تیره بختان تلخ است؛ ولی همین حقیقت برای اشخاص سعادتمندی که در تنعمات آن غنوده اند افسانه‌ای بیش نیست. تیزاب این حقیقت تلخ، تمام افکار و اوامع عشق آلود و امید افزای مراشت و وجود عاری و غیر قابل بقای مرا در خود تجزیه کرد و من در آن معدوم شدم کسی که از پشت این دیوار جسیم و بی عاطفه از نو ظهور کرد؛ من نبودم: وجودی سرد و مبہوت و دلی نا امید و آغشته بخون بود.

آنقدر که خیال - شیرین و آرزودلچسب است، بهمان اندازه فریب‌دهنده و درد ناک است.

مثل آن سراب موج و عطش انگیزی که آدم دائماً پی آن میدود ولی هیچگاه به کنه و حقیقت آن نمیرسد. منم بسوی تو دویدم.. اما همینکه آن فاصله بین جاده و باغستان، پیوده شد و به آن فراخنای مجاور باغ رسیدم؛ ترا گم کردم. دیگر نتوانستم قدم از قدم بردارم. قدمهای من گیر کرد و همانجا میخکوب شدم.

سایه تو، مثل لکه مهتاب - بر آن موضع جامانده و یاد تو همانجا فرو رفته و

فیض ربانی

در آن محل - فراموش شده بود ... لبخندهای تو ، نوازشهای تو - آنجا را يك حوزه مفناطیسی کرده بود و من آنجا مسحور و مفناطیس شدم .

نمیدانم چرا من ایشگونه مناظر قدیمی را دوست دارم . این ناهمواریهای غبار آلود و این پست و بلندیهای زیبا را ... از ساختمانهای جدید - زیباتر ، از عمارت نو بنیاد - دوست داشتنی تر .

ماه - بر زمین ناچیز میتابد ، زمین را مهتابی میکند ، زیبا میکند ، وقتی که افول کرد - اثری از نور ماه و سایه‌ای از لکه مهتاب بر زمین مشهود نیست . ولی فروغی که از تو لمعان میگرفت بر آن تکه زمین پاشیده شده بود . این جمال بدیع ، صورت شیوا ، و شیوایی ملکوتی و شیدا کننده تو بود که انعکاسی از خود پس داده و رنگی ممتاز و آسمانی بر سطح زمین گسترانده بود ... همان محدوده‌ای که با هم بازی کرده بودیم . همان قطعه زمسرد فامی که رنگ و بوی تو نقش آنرا خوشنگار ، فضای آنرا - معطر ، و ابعاد محدود و کوتاه آن را - نامحدود و نامتناهی کرده بود ...

آنجائیکه قهقهه‌های نرم و ملیح ترا - در خود ضبط نموده و شاهد حرکات و اداهای تو ، تعاشیهای عمدی و غیر عمدی و اطوار بچگانه و نجیبانه تو بود ...

فضا خوشبو و روح پرور ، حرکت نسیم - سبك و عاشقانه ، و سقوط دقایق و لحظات - غیر محسوس و متملی از تخیل و تنزل ... این لبخندهای لبان دلفریب تو بود که در امواج نامرئی هوا - همانطور و بهمان چند سال پیش خود نقش شده - مرور زمان و گذشت ایام بدان خیانت نکرده بود !

دقایق دیگر دویك جهان آشنا و مانوس و دنیائی که گفתי سالها قبل از پیدایش بشر - بشکلی جز آنچه هستم - بآنجا سفری کرده بودم ؛ مفروق ، دستخوش وساوس متغایر ، دست و گریبان عوالم متضاد و ترکیبی از صورت و معنی شده بودم . بسوی ازلیت سیر قهقرائی میکردم ...

آنوقت چند قدم برداشته رسیدم بزیر همان شاخه توتی که هشت سال

فیض ربانی

پیش - دلدادہ ای آنراخم کرده و در معرض تاراج و تپاول دست و دھان دلدار خود قرار داده بودند

دلارای من ! آنروز - آفتاب عشق تو مرا در امواج حیات بغش خود غرق کرده و دل گستاخ و اشباع شدہ از شوق و میل مرا در جسارت و جرأت - بی پروا و متھور نموده بودہ . ولی از يك طرف اندیشہ اینکہ : شاید بہ ضربانہای دل مسکین من وقع و ارذشی ننھادہ و با جواب منفی یا سکوت دو پہلو بموجود بیچارہ و سزاوار نکوہشی کہ قادر بہ ضبط یا تعبیر و تفسیر طپش ہای قلب خود نیست ، رحم نکنی - مرا مردد و منفعل ساختہ وزیر تارو بود انوار محبت و دلباختگی ؛ يك حجاب تیرہ و تلخ ، يك سایہ ، يك لکہ از شرمندگی و خجلت - براولین شکوفہ جوانی من افتادہ . . و برای ہمیشہ پژمرده ام کرد .

آنروز من نمیدانستم کہ یکبار دیگر - بی تو - بملاقات این خانہ غیر مسکون خواهم آمد . ولی شبها و روزها بہ تنہی از من گذشت . . مرا تنہ زده بہ عقب راند و دوبارہ باین موطن مشترک و متروک من و تو انداخت مہینطور بایک حرکت مجنونانہ و بیخودانہ ای شاخہ لغت توت را بپایین کشیدم ولی افسوس ! ... انگشتان من سست شد . لرزید ! و شاخہ را رها کرد . . .

دل مجروح و بی پناہ من طپید و چشمان خستہ و آلودہ ام از روی کمال نومیدی باوجود ایمان بہ - درمان و شکست - در آن محوطہ بہ طوف و تعبس بیجا پرداخت . . . ولی من نہ آنوقت بلکہ از مدتہا پیش و سالہا قبل از آن لہظات ترا گم کردہ بودم . - این فقط اثر قدوم تو و پرتوی از طلعت جمال تو بود کہ بر آن مکان - منکس شدہ و چشمان من با حس دیگری غیر از حس باصرہ - آن انعکاس نامرئی را رؤیت کردہ و امر را بمن مشتبه نمودہ بود . . . حتی اندیشہ سمج - بهواشی و بیغولہ های خارج از محیط و موع - معطوف و چشمان پر از غبن من از روی شاخہ بی پیرایہ درخت - بهوالی و درون

فیض ربانی

باغ منعطف شد . . درست همان نقطه ، همانجایی که تو با پیراهن اطمس ارغوانی خود مثل يك شعله قشنگ نارنجی که درون ابری لرزان باشد - بین درختان توت و میان علف‌های باغ رقصیده بودی .

کم کم اثر چشمها و نقش لبانت پریده و بیرنگ گردید ...
آنوقت زمان و مکان منقلب شد ، آسمان تاریک شد و نزدیکی شب را اعلام داشت . ولی مثل اینکه دفعتاً جنبشی در همه چیز پدید آمده ، درختها از دانه‌های درشت و شاداب توت آذین گرفته ، در آسمان تحولی بوجود پیوسته و از زمین ازهار تازه و با رونق اما خونین و معزونی دمیده ... منکه دیگر نمی توانستم خوب به بینم و تشخیص دهم چون آسمان - دلگیر و ملول ، افسرده و تاریک ، بگریستن پرداخته بود : این چشمان حسرتناک من بود که برگلهای آمال خود سرشک مهرمی بارید !

۴۳/۱/۱۴

فتنه !

این قلمی که تراوش گرم آن ، مثل چاههای آرتنه زین ، عمیق ، بذال ، بران و سیراب کننده است - کتابی بوجود آورده شما هم اگر فتنه را دیده و خوانده اید ، میدانید چه میگویم . .

گویی آناتول و تسوایک ، در روح دشتی ، شخصیتی واحد تشکیل داده‌اند با سعدی و حافظ و شوین هود ، همسایه نزدیک است . گاهی هم از تولستوی و ابوالعلائی معری عیادت میکنند .

نوشته های پر از احساس و هیجان او ، با پست و بلندبهای زیبا و دلنشین ، گاه بگاه ، مثل آتشفشانی ، هستی سوز ، مثل آتشفشانی ، بارد و مفرح و مثل ماهتاب نیمرنگ ، ملایم و معزون می شود .

فیض ربانی

عیناً مثل نقاش چیره دستی که از امتزاج الوان مختلف ، رنگ بدیعی بدید میآورد زن را بعد ملائکه آسمان ؛ بالا میبرد و مثل ستاره نافذ بر فروغی ، عالم زندگی را تحت الشعاع نور عشق و جمال او قرار میدهد . آنوقت او را از آن بالا یکدفعه بزمین زده و استخوانهای او را از هم متلاشی میکنند . و بر جسد او ندبه مینماید . مثل حریق که با انفجار آتش و نور ، وحشت شب سیاهی را تار و مار کند — ولی همینکه صبح می شود از آن کاخ مجلل و با عظمت جز تل خاکستری دیده نمیشود .

همانطور که از جمال غریب و غیر عادی زنی مشبع و سیراب است و برای زیبایی نوعی امتیاز و انحراف از حدود معمول و مقرر ، قائل میباشد ؛ آنچه را هم که نوشته های او را ممتاز و جمیل و از نوشته دیگران متمایز کرده ، همان انحراف و تخطی مشروع ، از عرف نویسندگی است .

باقرار خودش همه چیز ، حتی گاهی حقایقی که نزد ما مسلم و محقق است در مقابل قره تجزیه و تحلیل ذوب کننده و اقناع نشدنی و عطشان او سست و مستهزء می شود .

گاهی در عین قطع و گریز از مطلب چنان برگشته بخواننده نزدیک میشود که آدم تماس بینی نویسنده را بر صورت خود احساس میکند !

تکرار ، پیچیدگی و طول عبارات ، ابدأ از فصاحت و بلاغت آنها نمی کاهد بلکه در عین روانی ، سلیس ، محکم ، غیر قابل تقلید و مختص بخود او است .

نوشته او زنده و مجسم ، جدی و با قوت استدلال توأم است .

صحنه سازی و قدرت تجسم بعد کمال خود ، در آن موجود ، مثل فیلم زیبا و رؤیای مهیجی است که بهکس ، اثرات آن ذایل نشده : آن دیدارهای غیر مترقب ، چشمان پر از شادی و فروغ ، لبخندهای داعی و مرموز ، نگاههای مملو از انتظار ، اشک شوق و آرزو ؛ دقایق تلخ و مشکوک ، امیدهای ذلیل و دمنغ شده ، هیجانهای جنون آمیزی که گاه بیک اشاره و تبسم جذاب ، مثل

فیض ربانی

غریقی خود را تسلیم تصادف میکنند و به آغوش امواج میرود و گاه از برخورد با برودت تغافل، تلون، نفاق و خدعه‌ای، خنثی میشود. . . انعکاس تمام اینها درین شاهکارهای زیبا حک شده و يك سایه محزون ابدی و ادبی بر آن انداخته است. بهر نام و امضائی که چیز بنویسد یا اگر هم آنرا بی امضا بگذارد، باز قیافه تیره و نجیب او از میان آن نوشته، خود نمایی میکند.

وقتی شخص نوشته‌ای از او بچنگ آورد؛ مثل تشنه جگر سوخته‌ایست که بچشمه مصفا و زلالی رسیده است. دست از خواب و خوراک و خیال برمیدارد طوری خود را تسلیم قرائت آن میکند که جزو نوشته او میگردد.

نوشته دشتی ساده نیست. نوشته او بخلاف قول معروفی که میگویند انشاء باید ساده و زیبا باشد - اینطور نیست. اگر شما از يك لیوان آن جوشیده استریلیزه که تمام میکروبهای آن از بین رفته و فقط از نظر طب برای سلامت حال شما مفید است - لذت میبرید؛ از نوشته‌های او معذب خواهید بود.

نه - به عقیده من نوشته خوب آن نوشته‌ای نیست که با تمام قواعد دستوری زنجیر شده و مثل همان آب بيمزه طبعی، عاری از کیفیت باشد. نوشته خوب آن نوشته‌ایست که بقلب شوک بدهد، ضربان بدهد.

نوشته دشتی اینطور است. ادبیات هم قادر نیست قلم بی‌اعتنای او را مقید کند او فوق ادب می نویسد نوشته او مثل زن زیبایی داستانهای او محتاج به آرایش و پیروی از مداد بی نیست. با همان تجری و عدم انقیاد دستوری که مولود بی حوصلگی و خستگی و احتراز از مکررات قلم متقن اوست؛ نوشته او گرم و شیرین و پسر از زیبایی و سحراری است.

چه بحال گذشت؟ وقتی در بستر ناتوانی کتاب فتنه بدستم رسید و دیدم آرزوی من برآورده شده. تمنائی که دو سال قبل از دوست بزرگوار و محبوب خود کرده بودم به صورت عمل در آمده است.

در میان آنهمه ناتوانی خود را قادر ندیدم که یکبار دیگر تعبیر خوابهای

فیض ربانی

پر از اضطراب و تشنج جوانی را در آن بخوانم . کتاب او پر بود از آنچه ظلم میخواست . از آنچه من فکر میکردم ، پر بود از ضربان های قلبی که نمیتوانستم آنها را بشکل الفاظ تقریر کنم . چرا . . من آنطور شدم ؟ چون از مدتها پیش دریافته بودم که باقوت او و شیشه من همرنگ یعنی هر دو سرخند ، دریافته بودم دل من شیدای او ، و نوشته او ترجمان لرزشهای قلب من است . نه من - هر کسی که يك شعله سوزنده در روح او افتاده باشد از نوشته دشتی لذت میبرد و مفتون فتنه او میشود .

این استاد بزرگ نثر و نویسنده روان شناس امتیاز اینرا دارد که ابداً اهل تمارق و توقع و مجامله نیست . تمام تمنیات و مشتبهات آدمی را بی پروا و برده پوشی فاش و صحنه های حقیقی را تشریح می کند اگر گناهی کرده بارشادت اقرار میکند و همین اعتراف صریح آدم را مجذوب فضیلت و بی آلابشی او کرده بسوی او میکشاند .

شاید خود بخود این سؤال پیش آید که بعضی تنگه های مقالات او خیلی عریان و هوس خیز و محرک است . و ازین نظر خصال مرضیه خواننده را سست و او را بنوعی از حرکات قهرمانانه مهیا میکند .

یا در عین حالیکه دارد از عیوب و نقائص بد میگوید ناچار راه آنها را هم نشان می دهد .

ولی این شائبه واهی یا اعتیاد موقت تا موقعی است که خواننده درست به روح صریح و جسارت بیان نویسنده محترم و در نتیجه به کینه نوشته ایشان واقف نشده باشد کسانیکه از نزدیک با آن پیشانی پر از غرور ، پر از حماسه او مواجه شده اند ؛ خوب فهمیده اند که در کلام و سخن او علاوه بر تبهر ، یکنوع تهور ادبی و یکروح عصبانی و زود رنجی که میخواهد همه چیز را از پرده بیرون بریزد یا غیگری می کند .

فیض ربانی

من هر وقت اثری از او در مجله یا روزنامه‌ای می بینم مثل آنست که از میان ابر های تیره و آلوده و بد کل مطبوعات ، یکعاشیه زیبا از آسمان آبی پیدا شده . خیال نکنید الان که کتاب وی بدست شما رسیده نویسنده مجهول را شناخته‌اید . باوصفیکه حالا دیگر نامش شما معلوم شده باز بعقیده من هنوز او مجهول است .

اگر چه بعضی از مقاله های عشقی خود را از قول قهرمانان نوشته خود و « بقلم نویسنده مجهول » مینویسد ولی زبان حال او میگوید :

آتش بجان افروختن	وز بهرجانان سوختن
باید ز من آموختن	کارمن است اینکارها

۱۳۲۳ر ۱۱ر ۲۲



علی اکبر دیهیم لاهیجانی

علی اکبر دیهیم لاهیجانی



علی اکبر دیهیم فرزند میرزا احمد خان مستوفی و ساره خانم محصل
در سال ۱۲۹۱ شمسی در شهر مصفای لاهیجان قدم بر صفت وجود نهاد . تحصیلات
مقدمانی را در زادگاه خود طی کرد و برای انجام تحصیلات متوسطه در سال
۱۳۰۴ برشت رفت و پیش از پایان دوره متوسطه در اواخر سال ۱۳۰۸ باتفاق

علی اکبر دیهیم لاهیجانی

خواهر خود بانو سرور مهکامه محصل و شوهر خواهرش که بنی عم او نیز بود عازم تهران شد و در کالج امریکائی بتحصیل مشغول گردید .

دیهیم از بدو ورود بیایتخت بغیر از چند ساعتی که بکار اداری اشتغال داشت تمام اوقات شبانه روزی او صرف درس و بحث میشد . در عین اشتغال بدرس در کالج آمریکائی علوم ادبی و عربی را نزد اساتید دانشمند فرا میگرفت . علی اکبر دیهیم ذوق هنری را از مادر که در نقاشی و حسن خط مهارتی بسزا داشت وارث برده بود و از کودکی باین دو هنر علاقه فراوان داشت . نقاشی را در مدرسه کمال الملک و خط را نزد عمادالکتاب تعقیب و تکمیل کرد و در خط نسخ و نستعلیق و سایر انواع آن و همچنین اقسام نقاشی از مینیاتور ، سیاه قلم ، شبیه سازی و تذهیب مسلط گردید .

بر اثر حافظه قوی و هوش سرشار در امتحانات کلاسهای ثبت ، قضائی و مالی شرکت کرد و همه را با موفقیت گذرانید . بعد از طی دوره دوم متوسطه ، دوره تحصیلات عالی را با سرعت پایان داد و بدریافت دانشنامه از دانشسرای عالی و دانشکده حقوق در رشته اقتصاد نائل آمد مع الوصف آنطوریکه خوی طالبان دانش و کمال است تا آخرین روزهای حیات از خواندن و نوشتن فارغ نبود .

دوران خدمت دیهیم از اولین سنین رشد و جوانی یعنی دوازده سالگی آغاز شد . چون خط و نقاشی او بسیار جالب توجه بود تعلیم خط و نقاشی شاگردان مدرسه حقیقت لاهیجان باو واگزار شد .

پس از ورود برشت بنا به پیشنهاد کمیسیون بلدی که مرکب بود از علماء و محترمین شهر و موافقت میرزا حسن خان رئیس مؤید الدوله والی کیلان ، منشی کمیسیون گردید .

هنگامیکه بتهران آمد چندی در اداره آمار مشغول کار بود . در سال ۱۳۱۷ بدعوت ذکاء الدوله غفاری رئیس مدرسه ایران و آلمان (هنرسرای عالی)

علی اکبر دیهیم لاهیجانی

نظامت و معاونت آنجا را برعهده گرفت .

مدتی کوتاه نیز در اداره تصفیه بکار اشتغال داشت اما چون بتدریس و تعلیم بیش از هر کار دیگر علاقمند بود مجدداً بخدمت فرهنگ مشغول شد و با سمت دبیر ادبیات و تاریخ و جغرافی در دبیرستانهای پایتخت انجام وظیفه میکرد و تا واپسین دم در این سمت باقی بود . دیهیم در عین اشتغال بخدمت در وزارت فرهنگ پس از شهریور ۱۳۲۰ وارد خدمت درواحد های فرهنگی ارتش گردید و در دبیرستان نظام ، دانشکده افسری و دانشگاه جنگ بتدریس مشغول شد و برای تقویت روحیه دانشجویان و تجلیل ارتش ایران سعی بلیغ بکارمیرد . دیهیم در سرودن انواع شعر از غزل ، قطعه ، مثنوی ، رباعی بویژه قصیده تواناست اشعار و آثار دیهیم در مجلات ارتش و جرائد منتشر شده و قسمت مهمی نیز در دست این و آن پراکنده است . در چکامه آذربایجان ، دیهیم نشان داد که تا چه اندازه نسبت بوطن و هموطن علاقمند است .

در آن روزگاران که آذربایجان در آتش نا امنی میسوخت دیهیم اشعار مهیج خود را بسا کمال شجاعت در پشت تریبون مجامع ادبی و رادیو تهران قرائت میکرد و مردم را از خیانت بیمه بر حذر میداشت .

علی اکبر دیهیم در مدت زندگی چهل و دو ساله خود تأهل اختیار نکرد و تمام اوقات او مصروف دانش و هنر بود . در مدت متجاوز از بیست و چهار سال که در تهران اقامت داشت در خانه خواهر خود میگذرانید و پس از آنکه خواهر او بگیلان باز گشت دیهیم بتنهایی زندگی میکرد و مصاحبی جز کتاب و قلم نداشت . با آنکه شش سال پیش از مرگش نه تنها خواهر مهربان او بلکه غالب بستگانش بتهران آمده بودند چون بزندگی انفرادی خو گرفته بود ترك انزو انگفت و دريك خانه اجاری در خیابان دانشگاه بسر برد اما ساعتی که فارغ از درس و بحث بود در نزد خواهر میگذراند .

علی اکبر دیهیم لاهیجانی

خدمات ادبی او همواره مورد توجه عموم بویژه ذات ملوکانه بود . دیهیم غالباً با نا ملایمات و سختی روبرو بود و هرگز پیش کسی گله نمیکرد . او مرد سختی‌الطبعی بود و با آنکه خود با نهایت صعوبت زندگی میکرد اموال موروثی خویش را بمستمدان و بینوایان میبخشید . علی اکبر دیهیم شاعری دانا و ناطقی توانا بود .

عاقبت ، کار زیاد و ناراحتیهای فکری که محصول فشار زندگی بود اعصاب او را ضعیف کرد و قوایش را درهم شکست و روز هفدهم بهمن ماه سال ۱۳۳۳ بناگهسان در بستر بیماری افتاد و هنگامیکه خواهر گسرامی او و دیگر بستگانش بیالین وی رسیدند قادر به حرکت نبود و پس از یک هفته در بامداد روز بیست و سوم بهمن ماه ۱۳۳۳ شمسی در سن ۴۲ سالگی دیده از جهان فرو بست در حالیکه در تمام دوران حیات حتی يك روز هم روی راحت بخود نندید . دیهیم گزارش بخواهرش میگفت فرصتی میجوید تا اشعار پراکنده خود را بصورت دیوانی کامل بچاپ برساند و تابلوهای نقاشی خویش را جمع آوری کند و نمایشگاهی از آثارش ترتیب دهد . متأسفانه کار شکنیهای حاسدان و غرض ورزی بد خواهان باو فرصت نداد که بهدفهای خود نائل آید بلکه تمام این آرزوها در سینه پراکنده او مدفون گردید . پس از مرگ این شاعر میهن پرست و نقاش چیره دست میراث ادبی و هنری او آنچنان مسرود تطاول و ینمای فرومایگان قرار گرفت که حتی برای نزدیکترین بستگانش هم مجال تفکر و اقدام برای انجام آرزوی این شاعر و هنرمند آزاده باقی نماند . آخرین اثر ادبی و هنری مرحوم دیهیم قصیده مفصل و تابلو نقاشی نفیسی است که بمناسبت سانحه هواپیمای والاحضرت فقید (شاهپور علیرضا پهلوی) سروده و با خط زیبای خود نوشته و سه روز پیش از عارضه بیماری تمام کرده است و اینک تابلو مزبور در آرامگاه والاحضرت فقید موجود است . اینک ابیاتی که از تابلو مزبور استنساخ شده و همچنین ابیایی که درباره آذربایجان سروده ذیلا چاپ میکنیم :

قصیده

اگر که خلق بر آید بکوشش از چپ و راست
بنزد خالق خود ناتوان بود مخلوق
زمر و عالم و آدم نه سر بر آرد کس
بشر چو نقطه درین دایره است سرگردان
در این روان معلق که آسمان خوانند
تمام جاذب مجذوب یکدیگر باشند
بکبریا — ایزد تمام معتزیم
بنای دهر بر آمد بلفظ کن فیکون
نفوس دهر اگر از شماره بیرون است
مطیع و مجری امرش ز شاه تادرویش
درین بدیع معانی بیان من این است
بدان توان و بدین قدرت بیان آوخ
تمام زاده مر گیم از صغیر و کبیر
فرازخانه هر کس که بوم مر گذشت
دلایمند تودل بر سرای بسی بنیاد
بدین سرای فریبنده اعتباری نیست
بست عهدی آن خوش سرود آنکه سرود
«هر از نقش بر آرد زمانه و نبود
مقدرات بشر با قضا و با قدر است
بشر بدست قدر ناتوان و نا چیز است
بشر شکافتنم را بمهر دانش خویش

ز قدرت ازلی ذره ای نخواهد کاست
بشر چه چاره تواند کند بایزد خواست
بسر خلقت کیهان فقط خدا داناست
از آنکه گردش بر گار آن مهندس راست
چه ماهها و چه خورشیدها چه کو کیهاست
ز عشق و پر تو آن بر نجوم نور و ضیاست
که طاق گنبد گردنده بی ستون بریاست
از آنکه بود و نبود جهان بامر خداست
ولی زمام همه دست ایزد یکتاست
غلام و بنده حکمش زپور تا برناست
ز ناطق ازلی منظم چنین گویاست
که همچو مور مکانم بفرقه غبراست
اگر که مرک نباشد جهان بقسط و غلاست
اگر چه باز بود شخص بر نخواهد خاست
که این عمارت لرزنده بی ثبات و بقاست
که اعتبار نه بر این جهان و مافیهاست
که شاه بیت وی اکنون در این مقال گواست
یکی چنانکه در آئینه تصور ماست
بر قضا و قدر پس نه جای چون و چراست
اگر چه آدم قادر که قدر او والاست
ولیک خود چو اتم ذره ای در این دنیا است

علی اکبر دیهیم لاهیجانی

نه قدرتی بجلو گیریش زمرك و فناست
 كه ذره در برانوار مهر ناپیداست
 اگرچه اشرف مخلوق دستگاه خداست
 كه آمدن ز كجا بود و رفتنش بكجاست
 كسی نگفت كه این رفتن از برای كجاست
 نه آفرینش ما آفریدگار چه خواست ؟
 وليك این شد و آمده نه با اراده ماست
 كه حكیم قاضی تقدیر لازم الاجراست
 كه تیرهای خدنگش نه بر هدف بخطاست
 كه آدمی چو حبایی به پهنه دریاست
 بقای این سه ولیكن بدست باد و هواست
 تودم شمار غنیمت چه باكت از فرداست
 اگر چه صبر و تحمل زخوی شاهنشاست

شكافت اواتم و خود اسیر تقدیراست
 بمهر دانش یزدان كجا رسد ذره
 عجب عجب كه بشر با همه ذكاء و خرد
 نداند آنكه چرا آید و چرا میرد
 كسی نگفت كه این آمدن برای چه بود
 كسی نگفت كه مقصود از آفرینش چیست
 بشر كند ز ازل در جهان ایاب و ذهاب
 گراختیار مرا هست چیست این اخبار
 مقدرات همه در كمان تقدیر است
 حباب وار بر آمد بشر در اقیانوس
 ز آب و خاك ز آتش بر آمده آدم
 حیات ما كه دمی هست و متكى بدمی
 خدای صبر دهد بر شه نشه « دیهیم »

آذر بایجان

جدا نمی نیست بین جسم و جانم
 جدا نمی کسی ز جانان می توانم
 خودم را غیر ایرانی ندانم
 بخنجر گر دونیم آید میانم
 چو هست از خون ایران نان و آبم
 غلام و بنده این آستانم
 كه نوشم جام زهر شو کرانم
 هم از آزادگان بر بند گانم

ز ایران است آذر بایجانم
 چو جانان من آذر بایجانست
 جدا سازند گر بند من از بند
 زخون برخاك ایران مینگارم
 نمك خوردم نمكدان نشكنم من
 اگر مولای ایران كشد باز
 چو سقراطم كه در راه حقیقت
 من از احرار این ملك و دیارم

علی اکبر دیهیم لاهیجانی

زیحـزدان استعانت مینه—ایم
شوم گـرامن شهید راه ایران
شوم بسی اختیار از عشق ایران
مرا ذکر ی بجز ایران نباشد
چـو خاقانی آذر بایجـانی
گـر آذربایجان نبود از ایران
کنم آنقدر باتیغ زمان جنگ
بیرم پای دشمن را از ایران
نه بنشینم من از پای طلب تا
جهان را منقلب سازم ز اشعار
منم اندر سخن خلاق و سحر
وطن خونت و شریان و وریدم
بگیرم خون از آن کین آشنایان
منم دیهیم کیلانی و لیکن
ز لاهیجانم و لیکن مساویست
مرا مـن بود میهن پرستی
مرا نام و تخلص گشت دیهیم
بگفتم این چکامه از ته دل

که هست او مستعین و مستعانم
بلاشک هست در جست نیکنام
چـو خواهم نام ایران را برانم
از آن ایران بود ورد زبانم
برایوان مـدائن چامه خوانم
کفن بهتر بود از پر نیانم
که تا از چنك خصمت وا رهام
که بس برا بود تیغ زبانم
عدویت را بجای خود نشانم
اگر دشمن کند آهنگ جانم
گـواه من همین سحر بیانم
وطن مغزو پی است و استخوانم
تناخـوانند بر بیگانـگانم
زبان حال آذر بایجـانم
خـراسان وری و مازنـدرانم
نه من از حزب این و نه از آنم
کـه من دلبسته تاج کیانم
خـدایا واقعی تـواز نهانم



*(۲۶۱) *

سرور مهکامه محمص



سرور مهکامه محمص

شاعره فاضله بانو سرور مهکامه (سرور الدوله محمص) در سال ۱۲۹۰ خورشیدی در شهر خرم و سر سبز لاهیجان (کیلان) تولد یافت افراد خاندان او اهل فضل و دانش بود .

سرور مهکامه در چنین خانواده و در حجر تربیت پدری دانشمند و آغوش مهر پرور مادری هنرمند پرورش یافت . پدرش احمد مستوفی محمص از مالکان لاهیجان و مادرش ساره سلطان از زنان باتقوای آن سامان بود .

بانو محمص در نه سالگی چند هزار بیت از شعرای بزرگ ایران از برداشت و بلبل گویای دبستان بود . از ده سالگی به گفتن اشعار آغاز کرد . اشعارش در همان روزها در مطبوعات کیلان انتشار یافت . ذوق سرشار و استعداد بسیار او باعث شد که با وجود کمی سن با آموزگاری نخستین دبستان دولتی دختران در لاهیجان دعوت شود . چون نظم و تربیت دوشیزه جوان مورد توجه فرهنگ قرار گرفت نظامت دبستان نیز به عهده او معمول شد .

در پائیز سال ۱۳۰۴ و زمستان ۱۳۰۵ پدر و مادر او بدرود زندگانی گفتند . وی از شدت تأثر و تأسف نتوانست در زادگاه خود بماند و این بود که با کسان خود برشت حرکت کرد و در زمان ریاست فرهنگ محمد علیخان تربیت بریاست آموزشگاه جدید التاسیس (اکابر نسوان) منصوب شد .

بعد از تأسیس دارالعلمیات در رشت (اولین دبیرستان دختران) ، تدریس رشته ادبیات باو برگزار گردید .

سرور الدوله در بهار سال ۱۳۰۷ با سرعموی خود عباسقلی محمص لیسانسیه حقوق و دادیار دادگستری در تهران پیوند زناشویی بست و از کار فرهنگی کناره گرفت و به تهران رفت و بامور خانه داری و شوهر و فرزند پرداخت .

در پائیز سال ۱۳۱۷ همسر جوانش بر اثر بیماری قلبی در تهران بدرود زندگی گفت و قلب حساس و مهربان مهکامه رادچار اندوه فراوان کرد .

از محصل این زناشویی پیدوام که بیش از نه سال نباید سه پسر و یک دختر باقیمانده

سرور مهکامه محصل

است. وجود همین فرزندان برومند است که خاطر دردمند شاعره هنرمند را در فراق ابدی همسر از دست رفته تسکین میدهد و او را در برابر این همه ضربات قاتله پایدار میسازد. سرور مهکامه پس از چند سال کناره گیری از خدمات فرهنگی بر اثر تشویق مکرر فرهنگ کیلان در پاییز سال ۱۳۲۰ بسر پرستی و تدریس ادبیات دبیرستان فروغ رشت مشغول شد و در عین حال سر پرستی خانه و اولاد خود را دقیقاً بهمده داشت. چون فرزندان او برای ادامه تحصیل ناگزیر بودند به تهران رهسپار شوند این بود که مهکامه محصل در سال ۱۳۲۸ یعنی بعد از هشت سال خدمت مجدد؛ صلاح در آن دید که از امور فرهنگی دست بردارد و با فرزندان خود به تهران عزیمت کند. بسرارشد ایشان محمد علیخان محصل لیسانسیه علوم از دانشگاه تهران و ادبیات زبان فرانسه از پاریس که از سال ۱۳۳۹ شمسی بدعوت دولت فرانسه با اروپا سفر کرده الی حال که متجاوز از چهار سال است در دانشگاه سوربن پاریس مشغول مطالعه و تحقیق در رشته تخصصی است. داریوش فرزند دوم محصل لیسانسیه علوم اداری از دانشگاه تهران. فرزند سوم اردشیر محصل لیسانسیه علوم سیاسی از دانشکده حقوق. دوشیزه ایران دخت محصل که متعاقب تحصیل در دانشکده هنرهای زیبای تهران فعلاً در پاریس بتکمیل نقاشی و همچنین تحصیل ادبیات فرانسه در دانشگاه آنجا اشتغال دارد. هریک از این فرزندان دانش پژوه در صنعت نقاشی بهره های فراوان دارد. تابلوهای جالب و جاذب این هنر جوان بویژه ایران دخت محصل زیب سالن و دیوارهای خانه سرورالدوله است اهتمامی که شاعره ارجمند در تعلیم و تربیت فرزندان خود به خرج داده و آنان را چون دسته گلی دماغ پرور بجامه ما ارزانی داشته است بسیار مورد تقدیر و سپاسگزاری و بهترین نمونه ای است برای مادران راحت طلب امروزی که فرزند دلبند خود را بدایه و کلفت می سپارند و از بام تاشام درس و نما و تاتر و یا کوچه و خیابان سرگردانند و حوشیت اجتماعی را در هاشور دائم بامردان و یا شب نشینی و قمار در منزل این و آن میدانند.

سرور مهکامه در کنگره نویسندگان ایران منعقد در تیرماه سال ۱۳۲۵ شرکت

سرور مهکامه محمص

جست و جزو هئیت رئیسه انتخاب شد .

سرور مهکامه محمص پیرو سبک کلاسیک است و از رطب و یابسی که بنام شعر نو در برخی مجلات و روزنامه‌ها منتشر میشود و اظهار تنفر میکند .

شاعره هنرمند دارای خطی بسیار زیبایی است . بیان او گرم و شیرین و حاکی وسعت مطالعات اوست . اینک ابیات ذیل که انعکاسی از درد درون شاعره فاضله است بنظر خوانندگان میرسد :

بیان او

پیچیده بساط فرودین دی
بر بسته زبان ، هزار دستان
در گلشن یار داشت منزل
از دست بهداد فرودینش
از باغ وجود رخت بسته
از حال پریش یاسمن چیست ؟
و آن اختر روشن برن نیست
آن موی پریش و زلف و کاکل
نرگس نگشوده چشم بر بست
کوید که گلان و گلشنم کو
تا حلقه زند به دور کردن
و آن سبز قبای اطلسی کو
چون باد درید جیب نسرین
بیند چو بیباغ ، داغ لاله
تا باز کنند زبـان بلبـل
کز گل زدی او بگلستان گوی

آوخ که بهار عمر شد طی
دی آمد و سرد شد گلستان
بلبل که بگل بداده بددل
ناگاه بهرفت فرودینش
گلهای قشنگ دسته دسته
پرسی چو دلیل یاسمن چیست ؟
دیگر اثری ز منترون نیست
دردا که بیاد داده سنبل
دردا و درخ بر گس مست
بشنو تونوای زاد کو کو
کو طره آن بنفشه من
آن عارض سرخ اطلسی کو
هد هد بفکند تاج زرین
فـمـری کند از فراق ناله
کوسوسن صد زبان و سنبل
کوبلبل بیدل سنجکوی

سرور مهکامه محض

وان نغمه زاو هاشقانه
پروانه نماند و شمع دانی !
بل موقع وصل یار بگذشت
من نیز از در دهجر دلدار
وز گلشن مهر و آشیانه
اورفت و مرا بداغ بنشانده
در بین سران چو سرورم بود
خوابی و خیالی و فسانه

ناید ز هزار يك ترانه
پروانه و عشق شمع ، دانی
تنها نه همین بهار گذشت
بلبل شده ازفراق گل زار
افسوس نماند از او نشانه
او دست از انیرمانه افشانده
سرمایه عمرم ، همسرم بود
(مهکامه) چنین بود زمانه



اشرف مشکوتی



اشرف مشکوتی در سال ۱۲۹۶ خورشیدی در تهران تولد یافته است. پدرش حاج مشکوة السلطنة گیلانی و مادرش شاهزاده حاجیه نوابه متعالیه منجمی گیلانی میباشد. شوق او در سرودن اشعار مادر و پدر او بوده اند. حاج مشکوة السلطنة مردی بافضل و پیشه‌اش ملکداری و کشاورزی بود. شاهزاده حاجیه نوابه متعالیه منجمی از زنان دانشمند و سفیدان عصر خود خوشنویس بوده و نوه شاهزاده بی بی شاه جهان خانم دختر فتحعلیشاه است که در شعر و شاعری دست داشته.

اشرف تحصیلات خود را در دبیرستان ناموس تهران پایان رسانیده و مدتی نیز برای ادامه تحصیل در پاریس بسر برده و روسیه، آلمان و بلژیک را نیز از نزدیک دیده است.

این شاعره گیلانی قطعه‌ای بنام برف وزغال سروده که در سال ۱۳۳۰ در انجمن ادبی ایران و پاکستان بین هفتصد نفر شرکت کننده برنده شناخته شده و بدیافت جایزه نائل گردیده است.

بزرگترین آرزوی اشرف مشکوتی پیشرفت میهن عزیز و آسایش ایرانیان و بهبود فرهنگ و آینده درخشانتری برای زنان ایران است آنچنانکه روزی بتوانند مانند زنان کشورهای متمدنی از حقوق حقه خود بهره‌مند شوند.

اکنون نمونه‌ای چند از اشعار او درج میشود:

برف وزغال

بر سر يك بار سیاه زغال
آه تنم گشت دچار و بال
ماندن من هست بنزدش محال
مظهر خوبی و خدای جمال
هست تو را بی سبب این قیل و قال
سرد بدم در چمنی بی مثال
روز جدائی و زمان وصال
شاخه من بود پناه غزال
شکوۀ گلرا به نسیم شمال
گشته‌ام عاشق بگلی بی خیال
کشت و فکندم بیکی تیره چال
سوخت همه جانم و گشتم زغال
بهر تو آماده گنندم بسال
گویند برف آمده چون شد زغال
گرچه به لطفی و صفا بی مثال
یافته‌ام بهر نکویی مجال
هیچ ندارم ز سیاهی ملال
خیر نکویی بر صاحت کمال !

دبغت یکی توده برف سفید
برف چو آن چهر سیه دید گفت
و ده عجب این یارسیه روی کیست ؟
خنده زنان گفت زغالش که ای
اینهمه مارا بهقارت مبین
منکه چنین روی سیه کرده‌ام
سایه من مسکن عشاق بود
از کف صیاد در آن مرغزار
کرد همی بلبل شیدا برم
تا بهر گفت که آوخ که من
تیشه هیزم شکنی ناکهان
گردد در آن کوره چنان آتشی
هر دوی ما لازم و ملزوم هم
تا تو بهر جا که قدم مینهی
اینهمه نفوت مفروش ای صنم
خوشد لم از چهره سیه کرده‌ام
چونکه بفریاد ضعیفان رسم
هیچ نیرزد بجهان اشرفا

دکتر سید برهان الدین میر منصور



دکتر سید برهان الدین میر منصور فرزند آقای میر منصور میر سید حسنی بسال ۱۲۹۲ خورشیدی در رشت تولد یافت ولی از اوان طفولیت به تهران رفت و در یکی از بهترین مدارس پایتخت بنام شرف مظفری که فعلا شاید بنام (شرف) نامیده میشود مشغول تحصیل شد در آنجا برعکس کیلان که (آقا) را در آخر اسم میآوردند و مثلا میگویند حسن آقا و یاحسین آقا و ایشان هم که برهان آقا بود بنام (آقای برهان) باصطلاح تهرانیها معروف شد .

دکتر با خانواده خود سالها در کوچه یاقوت (دهستانی

فعلی) در منزل متعلق با آقای یداله دهستانی سکونت داشت منزل مذکور سالها مرکز پذیرایی رجال علم و ادب و معقل انس طبقات دانشمند و بانفوذ بود مانند علامه نوری و مرحوم سید احمد ادیب پیشاوری که از اشخاص نادر و بلکه بی نظیر عصر خود بود روزهای چهارشنبه بدیدار آقای میر منصور می شتافتند و آقای میر منصور را که از صمیم قلب شیفته و فریفته این قبیل عناصر با فضل بود معظوظ می ساختند . آقا برهان هم از خرمن فضل و دانش آنان باندازه فکر و ذوق خود خوشه چینی میکرد و هنگام قرائت آثار ادبی آنان در گوشه اطاق چون مستمع کوچک هوشمندی شرف حضور میداشت .

برهان در دوران تحصیلی ابتدایی و متوسط همیشه در ردیف شاگردان ممتاز بود بخصوص در موضوعات فارسی مورد آفرین و ذرات معارف وقت قرار میگرفت و موفق بدیافت جوایزی از معلمین محترم خود میشد - دکتر حقیقه دارد که علاوه بر توجه و مراقبت پدر دانشمندش اگر مایه و پایه از لحاظ معلومات و باصطلاح (سواد) دارد مرهون توجهات اولیه و عالیه معلمین دبستان و دبیرستان شرف یاد

دکتر سید برهان الدین میر منصورى

شده میباشد که هرگز حق استادی چنان استادانى را که برخو در قید حیات بوده و
برخی برحمت ایزدی پیوسته اند فراموش نمى کند .

برهان پس از ورود به کلاس اول دبیرستان شرف شروع به شعر و شاعری
و گفتن اشعاری مینمود و از همان اوایل اشعار خود را هر شکلى بود بدون اینکه
بیدر ارائه و قرائت کند در روزنامه ادبى توفیق که روزنامه ادبى هفتگى منحصر
بفرد تهران و بمديريت مرحوم (حسين توفيق) و بزبان شیرین فکامی و عامیون و
بقطع کوچک منتشر میشد چاپ میکرد اگر چه پدر دانشمندش او را بجهاتی
از ورود در عوالم شعرو شاعری منع و بیشتر او را به تحصیل علم طب تشویق
میکرد ولی او بمقتضای ذوق طبیعى و وراثت دنبال هر دو جنبه را میگرفت و
ضمناً هر وقت فرصت مییافت موضوعی را برشته نظم آورده بیکى از روزنامه ها
برای درج مى فرستاد بطوریکه کم کم علاوه بر روزنامه (توفیق) در روزنامه های
(وطن) ، (حلاج) ، (حصار عدل) ، (اقدام) ، (ستاره جهان)
(آفتاب تابان) ، (تشویق) ، (آینده ایران) چاپ تهران و (پرورش)
چاپ رشت هر کس بنام (برهان میر منصورى) برخورد کرده باشد اشعاری
از دکتر یعنی محصل آن اوقات دیده است این رویه شعر و شاعری او همینطور
تا پایان تحصیل متوسطه و حتی پس از ورود بدانشکده پزشکی و پایان تحصیل و
دکترى ادامه داشته و هنوز هم ادامه دارد .

دکتر میر منصورى راجع به موضوعی که بخواهد میتواند بزبان شعر سخن گوید
درغم و شادیهای دوستان و حوادث گوناگون بطرز شیرین و قابل توجهی شعر
خود را میکوید برهان پس از اخذ دیپلم دکترای پزشکی او گذراندن رساله
دکترى خود (در باره دیابت و درمان آن) برهبرى دکتر علمى و کیلى ، دکتر
معتضدى و دکتر اعتمادیان استادان دانشگاه بادرجه (بسیارخوب) در سال ۱۳۲۵
چون تمایل استخدام در دوائر دولتی نداشت بسازمان شاهنشاهی وارد شد و پس

دکتر سید ابراهان الدین مهر منصورى

شفقت مأموریت یافت .

در مدت اقامت دو ساله خود در شفقت گیلان بعنوان رئیس و پزشک درمانگاه سازمان شاهنشاهی در راه تأمین بهداشت و رفاه اهالی آنجا خدمات بسزائی نمود و مورد تقدیر اهالی و سازمان و بهداری استان واقع گردید .

پس از مأموریت در شفقت گیلان بواسطه آمدن پزشکان آلمانی و اطریشی محل خود را بجانشین اطریشی خود تحویل داد و بتهران عزیمت کرد و از آنجا مأمور در مانگاه جدید التأسیس ببله سوار آذربایجان شرقی سازمان شاهنشاهی (آخرین نقطه سر حدی ایران و شوروی) شد پس از يك سال مأموریت آذربایجان نظر به عارضه کسالت به رشت مراجعت کرد و پس از چند ماه بهبودی دیگر نتوانست بخدومت سازمان ادامه دهد آنگاه در رشت به خدمت در بیمارستان ملی پورسینای رشت دعوت و مشغول انجام وظایف شد و چند سالی در آنجا بود تا موقعی که بیمارستان مزبور تحت نظر مستقیم وزارت بهداری قرار گرفت و او نیز باستخدام دولت درآمد . دکتر مهر منصورى در باره شهر میگوید اصولاً در عصر اتم یا نباید شهر گفت و یا اگر گفته میشود باید بارعایت موازین و قوانین ادب و مطابق دستور اساتید فن آنهم راجع به (موضوعات روز) و (سرفشاریهای زندگى) و (احتیاجات مردم) خلاصه متناسب با اوضاع فعلی و زندگی مردم عصر حاضر مضامین شیرین و عامه پسندی برشته نظم درآورد . اینک نمونه‌هایی چند از اشعار او

در نقطه‌ای که هست بنام سه حرف شفقت
گر رادیو سرود زمانی زحرف شفقت
وقت شبانه روزی من گشته صرف شفقت
از اصطلاح و منطق و هم نعو و صرف شفقت
آئید از برای تماشا به طرف شفقت
جای نشاط پر بود از غصه ظرف شفقت
با خستگان زحمت و رنج شکر شفقت

از سوی سازمان شاهنشاهی معین
میدان که خود دهمی است ز اتباع شهر رشت
چند بست منکه رحل اقامت نمکنده ام
با اهل ده گرفته ام الفت چو آکهم
ای مالکین بیخبر از حال و نجبر
بر کلبه‌های جمع پریشان نظر کنید
آخر قرار کار چه باشد توانگرا ؟

ه کتر سید ابرهان الدین مهر منصوری

یارب تو آگهی که چه بر عابران رود؟ در جاده‌ها بموسم باران و برف شفت
(برهان) بسان بید بلرزد بخویشتن چون بگذرد ز راه پراز چاه ژرف شفت

سخن بر مقتضای عصر ...

دلم خواهد کز اول آنچه در این انجمن گویم
سخن بر مقتضای عصر و اوضاع وطن گویم
نه از خال و خط خوبان نه از زلف نکو رویان
نه از عشق فلان عاشق به یاری سیمتن گویم
به دور سمدی و حافظ غزل شایسته بداما
بدنیای اتم چو نسان مضامین کهن گویم
چو مینالند گدائی بر در دو لقسرای تو
کجا شاید سخن از نغمه مرغ چمن گویم
چو بینم درد مندی هست بی دارو و بیدرمان
کجا زیبد ز عذاب لب آن خوش سخن گویم
چو از ندادانی دوزخان بتنگ آمده دل کشور
کجا می شاید از آن دلبر استاد فن گویم
چو بینم تلخ کام از غم گروه کارمندان را
غزل چوون از برای طوطی شکر شکن گویم
چو در جمع پسریشانی بود بشکسته دل‌هایی
کجا زیبد از آن زلف شکن اندر شکن گویم
چو نرخ خواربار شهر ما بالا رود هردم
چسان از بوسه جانسان و تعیین تن گویم
چو می بینم فساد کار از حد شد برون باید
ز جنگ با فساد از دولت شاه زمن گویم

دکتر سید برهان الدین میر منصورى

طبییم کم طیبیانرا مجال شاعری باشد
ولی چون خواستی که گاه بروجه حسن گویم
مضامین بدیع و نو چو (برهان) اندرین محضر
شود کیلان و کیلانی رها تا از معن گویم

جام عدل - بیان شاهنشاه

آتش بجان دشمن بد خواه میزدم	هر دم که دم ز عشق تو ایماه میزدم
حرفی اگر به شیخه گمراه میزدم	از راه خیر بود و نفع و صلاح او
اندر طریق مرشد آگاه میزدم	تا دامن مراد بدست آورم قدم
خوش بوسه های شوق بدرگاه میزدم	همچون نسیم صبح بی کسب فیض گل
چنگی بتار موئی که گاه میزدم	چنگی بز ن بتار تو بریادم که من
از مستی ولای تو والله میزدم	مستی من زباده میخانه ها نبود
(برهان) صفت بیاد شهنشاه میزدم	ساقی بجام عدل چو میداد باده ام

عشق جاودان

بشاه و ملت جم فرخ و مبارک باد

ز گل نمود معطر مشام جان مرا	بهار ساخت جوان تر دل جوان مرا
مدیر نامه نامی (سایبان) مرا	توای نسیم صبا گوی بر (ملک زاده)
بفصل گل شنوی چونکه داستان مرا	بگوش خوشترت آید ز قلم بلبل
بهار کرد چنین شیوه بیان مرا	بیاد چشم غزالی اگر غزل گویم
فصیح کرد صفای گلی زبان مرا	ز مرغ خوش سخنی طبع من بجوش آمد
نمود رشک چنان کشور کیان مرا	در این بهار طرب زا که فر فروردین
جلال شوکت ایران باستان مرا	خجسته عید که آرد بیاد ایرانی
میاد غم دل بکرنک دوستان مرا	بشاه و ملت جم فرخ و مبارک باد
بشاه و مهین من عشق جاودان مرا	دلا بخوراه چو (برهان) بروزشب زخدا

آیا اینطور نیست ؟

حال چون عهد کهن شعر بیان نتوان کرد
آن مضامین دگر اید و ست عیان نتوان کرد
که بود بهر تو پیغام رسان نتوان کرد
وصف این هر دو بهر نام و نشان نتوان کرد
خویش را خسته و بی تاب و توان نتوان کرد
خویش را از اورو پریشان و توان نتوان کرد
وصف آهو و روشن و رمشان نتوان کرد
بیش ازین بر سر اینکار زبان نتوان کرد
حرف منسوخ دگر و در زبان نتوان کرد
صرف اینگونه سخن عمر گران نتوان کرد
بیش از این اهل ادب را نگران نتوان کرد
ببصافائی بچنین نسل جوان نتوان کرد
فخر بر فضل بدو آن فروشان نتوان کرد
عادت اینگونه در این عصر و زمان نتوان کرد
طی این مرحله با خواب گران نتوان کرد
خویش را همقدم خلق جهان نتوان کرد
حرکت هیچ خلاف جریان نتوان کرد
ببچنین بالو پرایجان طیران نتوان کرد
خویش را بنده این طبع روان نتوان کرد

فاش میگویم و این نکته نهان نتوان کرد
بس بود آنچه سرودند اساتید قدیم
قرن بی سیم و تلگراف و اتم صحبت باد
شمع و پروانه قدیمی شده در دوره برق
بهر یک یار خیالی و نگار موهوم
در کنار زن و فرزند - ز هجر دگری
دل چنان میرمد از بهت مکرر که دگر
آخرای مرد هنر ز بنهمه تکرار چه سود؟
شاعر اگر سخنی تازه ترا هست بیار
قصدم از نون بود گفته بیمعنی و وزن
شمر نو گوی تو بر طبق موازین ادب
بجوانان وطن بند ده ای شاعر عصر
تکیه بر قوت بازو هنر - خویش کنند
گاه درویشی و لایقیدی و بیعالی نیست
خلق بیدارو بسر منزل مقصود روان
ما که جاییم روان؟ خلق کجاو؟ این وضع
خواه ناخواه جلو رفت بیاید نه عقب
بال و پر باید از علم که پرواز کنی
گرچه آزاد بود طبع روانت (برهان)

آرزوست ...

ایرانیان ، سعادت ایرانم آرزوست
از اولین کلاس دبستانم آرزوست

کیلانیم ، ترقی کیلانم آرزوست
بر کودکان عنایت فرهنگیان پاک

د کترسید برهان الدین میر منصور

دو روزو شب برای فقیرانم آرزوست
بهر مریض دارو و درمانم آرزوست
پیوسته حفظ حق ضعیفانم آرزوست
ایران زمین بسان گلستانم آرزوست

☆ ☆ ☆

يك زندگانی خوش و اذنانم آرزوست
کز اغنیا محبت و احسانم آرزوست
از بهر رسد جوع فقط نانم آرزوست
مهر و وفا بجمع پریشانم آرزوست
از صاحبان خرمن و وجدانم آرزوست

☆ ☆ ☆

نا دیدن (سپور) خیابانم آرزوست
روی زمین زخورد و بزرگانم آرزوست
این هر دو از گروه مسلمانم آرزوست

☆ ☆ ☆

گفتن سخن بشیوه (برهانم) آرزوست

بهداری مجهز بیدار بولدادر
در سایه گسروه پزشکان کاردان
از دادگستران شجاع درستکار
از همت رجال و طنخواه حق پرست

خم گشت زیر بار کرانی قد کسان
میگفت دوش کودک مسکین بام خویش
ماراهوس کجاست به صد گونه خوردنی
آردی بهر ای رفع بسی اختلاف ها
لطف و صفا و عاطفه بر خوشه چین زار

هر بامداد چون نهم از خانه پا برون
خلط از دهان و آب زبینی نریختن
باشند چون نظافت و امان قرین هم

دل آمد از قصیده و نوع غزل بتنک

قیام عدل

وسیله تلفن آنچنانکه دانی رفت
چه گویمت چه میان من و فلانی رفت
دران چریده که نامش بسایبانی رفت
که قرب نکته سرائی و درفشانی رفت
بورز عشق و جوان شو اگر جوانی رفت
که این چکامه حضورش بارمغانی رفت

دو روز پیش سخن با رفیق جانی رفت
ز بس که شد تلفن قطع و وصل خندیدیم
ز بنده خواست (ملک زاده) باز گویم شهر
بگفتنش که چه گویم در این محیط ایدوست
بگفت هر چه تو گوئی همان خوش آیند است
نشاط کردم و عرض ادب ز تشویقش

د کتر سید برهان الدین مهر منصورى

مبارزات عجیبی است در زمانه ما
جهان شده است چنان غرق در سلاح جدید
هنوز مدعی صحت عمل :— باشد
زمان رستم و سهراب داستانی رفت
بجان شیخ که هنگام خرچرانی رفت
کسی که روز و شب وی به قلتبانی رفت

☆ ☆ ☆

وزیر عدلیه فرمود اعتماد کسان
(قیام عدل) بیاید که تا جلو گیرد
ز داد گستری کشور کیانی رفت
ظلمها که بدان نام و آن نشانی رفت

☆☆☆

بگفت زارع غمگین چو سوخت مزد و او
بیازوان توانا بگیر دست و را
که عمر بیشترم بایی آب و نانی رفت
که کسی نکوید مسکین ز ناتوانی رفت
کنند ناله همه در ره گرانی رفت
هنوز نامده در دست کارمند حقوق

☆ ☆ ☆

بهر طرف نگری شاعری است نو برداز
ترا مباحثه با کودک دبستانی است
زبان شعر من الکن بود جناب (ملک)
هنر بیاید و بس بختگی و مایه و فضل
نیوش باز ز (برهان) که روزگار اتم
دگر قوافی و اوزان باستانی رفت
دگر قواعد علم بیان معانی رفت
ببخش گر که قصوری ز بیزبانی رفت
نه هر که رفت به منبر زنکته دانی رفت
رسید و گاه غزل یا قصیده خوانی رفت
نیوش باز ز (برهان) که روزگار اتم

رشت ۳۷۴ ر ۳۷



دکتر ابراهیم جفرودی



نامش ابراهیم نام پدرش محمد و نام خانوادگی‌ش جفرودی است . مرحوم محمد جفرودی از مردان وارسته ، پسا تقوی ، سرشناس و مورد اعتماد شهر رشت بود و تمام عمر خویش را با نیکدامی و سلامت نفس گذرانید و بتعلیم و تربیت فرزندان خود علاقه فراوانی داشت و بزرگترین مشوق آنان در پیشرفت

دکتر ابراهیم جفرودی

تحصیل بود .

ابراهیم جفرودی در سال ۱۲۹۶ شمسی در رشت قدم به مرضه وجود گذاشت . در سن ۵ - ۶ سالگی در نزد زن همسایه که صاحب مکتبخانه‌ای بود بفراکرفتن قرآن مشغول شد و بعد در دبستان ملی ترقی که بمدیریت طلبه فهمیده و خوش خطی اداره میشد تحصیلات ابتدایی خود را شروع کرد .

در این دبستان همواره حائز رتبه اول بود و چون حسن خط در آن دوران از هنرهای قابل توجه محسوب میشد از اینرو بر اثر علاقه مدیر مدرسه بخط و سختگیرهای او رغبت بیشتری بحسن خط نشان داد و امروز یکی از خوشنویسان بشمار میرود در سال ۱۳۰۷ بعد از اخذ گواهینامه ابتدایی وارد مدرسه متوسطه دولتی نمره يك (دبیرستان شاهپور فعلی) گردید . در سال ۱۳۱۳ با دریافت گواهینامه متوسطه بقصد تحصیلات عالی راه تهران را در پیش گرفت ابتدا میخواست وارد دانشکده حقوق بشود ورشته حقوق قضائی را بیابان برساند و بشغل آزاد وکالت دعاوی پردازد ولی چون در آنسال یکی از شرایط ورود بدانشکده حقوق دارا بودن گواهینامه دوره ادبی بود او از فارغ التحصیلان شعبه علمی بشمار میرفت ناگزیر شد بین رشته های دیگر رشته پزشکی را برگزیند و بجای دفاع از حقوق مردم دفاع حیات هموهان خود را بعهده بگیرد .

در اینراه آنقدر کوشید تا در سال ۱۹ - ۱۳۱۸ تحصیلات پزشکی خود را با موفقیت کامل بیابان رساند و باخذ دانشنامه پزشکی نائل گردید و بیابان نامه خود را در باره مالاریای تهران و اطراف آن نوشت که مورد تقدیر قرار گرفت . در آبانماه ۱۳۱۹ برای انجام خدمت وظیفه در لشکر ۱۱ کیلان ب زادگاه خود مراجعت کرد هنوز ده ماه از خدمت دو ساله اش نگذشته

دکتر ابراهیم جفرودی

بود که واقعه شوم سوم شهریور ۱۳۲۰ پیش آمد و او با تصدی بهداشتی کردن سوار عازم پس‌ونل شد و بعد از پنج شش روز کرسنگی و سرگردانی و تحمل رنج در جنگلهای طالش برشت برگشت در این چند روزه از جانبازی و رشادت عموم سربازان وعده‌ای از افسران و خودپرستی و بزدلی بعضی دیگر خاطرات شیرین و تلخ فراوان دارد که از حوصله این مقاله خارج است . خلاصه چند ماهی در رشت اقامت کرد و پس از آرامش نسبی اوضاع عازم تهران شد و بقیه خدمت وظیفه خود را در آنجا پایان داد در اینموقع یعنی در آغاز کار پزشکی باوجود موقعیت بسیار خوبی از نظر استخدام دولتی برای او فراهم بود روی اتکاء بنفس و آزاد منشی از قبول آن سرباز زد و شغل آزاد طبابت را بر قید استخدام ترجیح داد و از تهران برشت باز گشت و بطور آزاد مشغول مداوای بیماران شد .

آنروزهای بهرانی که ایران در اشغال بیگانگان بود و کشور در آتش فقر و فاقه می‌سوخت دکتر جفرودی برای آنکه در رفع آلام و بدبختیها سهمی داشته باشد با عده‌ای از دوستان خود اقدام بتأسیس سازمان جوانان شیروخورشید سرخ کرد در وقتی که از خود جمعیت شیروخورشید سرخ رشت جز اسمی وجود نداشت با آنکه در اینراه کراراً با تعرض حامدان و گارشکنی بداندیشان مواجه شد از پای ننشست و برای نیل بههدف مقدس خود مرتب پیش رفت تا بمقصد رسید و سازمان جوانان را تشکیل داد که بعداً بر حسب دستور جمعیت مرکزی با تغییرات مختصری تبدیل بجمعیت شیر و خورشید سرخ رشت شد دکتر جفرودی بیاس این زحمات از سال ۱۳۲۲ تا کنون (باستثناء یکدوره آنهم بااختیار) بعنوان ریاست افتخار خدمتگزاری این جمعیت را بعهده دارد و در خلال این مدت در سازمان های سودمند دیگر مانند انجمن مبارزه با بیماریهای واگیر

دکتر ابراهیم جفرودی

انجمن مبارزه با سل . هیئت حمایت بیمارستان پورسینا . جمعیت نشر فرهنگ و غیره نیز چه بعنوان عضویت هیئت مدیره و چه بعنوان عضو عادی افتخار همکاری داشت با وجودیکه در دوران تحصیل بطور کلی در همه دروس جزو مصلحین ممتاز بود بادیات علاقه بیشتری نشان میداد و در مواقع بیکاری با مطالعه دو اوین شعرای بزرگ : نظامی ، سعدی ، حافظ ، مولوی ، ناصر خسرو و غیره که در کتابخانه کوچک پدرش وجود داشت خود را مشغول میکرد .

دکتر جفرودی از سال ۱۳۰۹ که دانش آموز سال سوم متوسطه بسوه شروع بسرودن شعر کرد و تخلص او ابتدا جفرودی بود و اکنون طبیب تخلص دارد . متأسفانه در یکی از روزهای اوایل زمستان ۱۳۲۸ که هوا آفتابی بود و یاد گرم بشدت میوزید در نتیجه اتصال سیم برق و ایجاد جرقه خانه مسکونی او طعمه حریق شد و در ظرف دو ساعت تمام خانه و اثاث آن بخاکستر مبدل گردید و این از تلخ ترین خاطرات زندگی او میباشد که بقول خودش نه از نظر فقدان مال بلکه از این لحاظ که کتابخانه نفیس او که بالغ بر یکهزار جلد کتب چاپی و خطی بود و همچنین دفتر منحصراً آثار نظم و نثری از بین رفت در اینجاست که روح حساس او سخت متأثر شده قطعه ای بمقتضای حال سروده که مطلعش اینست :

« آتشی شمله زدو دفتر و دیوانم سوخت
نی غلط گفته ام اینرا که دل و جانم سوخت »
و در جای دیگر همین قطعه استغناء طبع و بی اعتنائی خود را بادیات نشان داده و میگوید :

« رفت بر بادم اگر خرمن هستی غم نیست
چون تو گویی بمثل دیک بیابانم سوخت »
طبیب شاعری است حساس و خوش قریحه از مدیحه سرائی و تملق بطور کلی

دکتر ابراهیم جعفرودی

بیرار است. قیلا که فرصت بیشتری داشته زیادت‌ر شعر می‌گفته و سی اکنون بعثت اشتغال زیاد کمتر باینکار مبادرت می‌ورزد و عقیده دارد آنچه که منظور اساسی شاعر را که حسن تاثیر در شنونده یا خواننده است تأمین میکند کیفیت است نه کمیت یعنی خوب‌گوئی است نه پرگوئی و همچنین معتقد است همانطوریکه شاعری قریحه می‌خواهد احساسات نیز لازم دارد یعنی باید شعرا از احساسات سرچشمه بگیرد تا از قید تکلف و تصنع که شعر را سست میکند عاری باشد درست مثل نقاشی که از روی واقعیت و طبیعت نقاشی کند یا بسا فکر و خاطره باینعمل مبادرت ورزد مسلماً کار اولی بهتر و پسندیده تر است و در بیشتر اثر عمیق‌تری خواهد گذاشت چه با این ترتیب احساسات متأثر میشود و قریحه ذاتی و فطری را بیدار میکند و در اینصورت تصویر حقیقی احساسات که منظور شاعر تفهیم آنست در شعر منعکس میشود. او روی همین فکر، کم و خوب را بر پر و بد ترجیح میدهد اما راجع به شعر نو عقیده دارد تا آنجا که شاعر را از قید تکلف و استعمال لغات مطلق و نامأنوس برای هم‌آهنگی قوافی آزاد کند پس نیست از اینکه بگذریم باید سایر شقوق صنعت شعری را حتی الامکان رعایت کرد شعر باید آهنگ دار و موزون و بسا معنی و عامه پسند باشد همین مسئله باعث اهمیت و رواج شعر فارسی است که حتی مورد پسند دانشمندان ایران شناس دنیا قرار گرفته است.

علت اساسی عظمت و شهرت سعدی و حافظ همین است که اشعارشان گذشته از اینکه دارای مضامین دقیق و معانی عمیق است چون نوای موسیقی روح پرور و گوش نواز و دلپذیر است و الا کسیکه میخواهد خود را از قید اوزان شعری رها کند چرا مانند بعضی از شاعران نوپرداز و تندو شعر بگوید که نه انسجام

دکتر ابراهیم جفرودی

و استحکام شعر را داشته باشد و نه شیوائی و روانی نثر را و بدین ترتیب آبروی خود بریزد ولی معتقد است تقسیم شعر بدو قسم قدیم و نو که موجد دودستگی و نزاع است مقبول نیست بلکه باید برای تکمیل شعر فارسی تحول مختصری ایجاد کرد منتهی باید این تحول براساس صحیح و معقول باشد و اوزان موجوده رعایت شود . متأسفانه اگر بعضی از شاعران قدیم لغات مطلق و قوافی نامأنوس بکار میبردند اقلاً سایر مراتب شعری را رعایت میکردند و اگر آن لغات را عوام نمی فهمیدند لااقل بفهم خواص نزدیک بود ولی امروزه بعضی از اشعار نو نه تنها از فهم خواص خارج است بلکه گاهی شاید خود شاعر نوپرداز نیز از تفسیر شعر خود عاجز باشد .

اشعار دکتر جفرودی بویژه قطعه مناظره دو موی او مورد توجه فقید سعید ادیب السلطنه سمعی قرار گرفته و ضمن ارسال نامه ای او را تمجید و بمفاوضه ادبی تشویق کرده است .

دکتر جفرودی علاوه بر شاعری در نویسندگی و نطق هم دارای مایه کافی است . نوشته هایش مستدل و شیوا ، بیانش گرم و دلنشین است . اینك نمونه ای چند از اشعار او :

((مناظره دومو))

بر فرق بیرمردی رنجورو داغدار
بین فرق ماکنون که چسانیت آشکار
شاداب و باطراوت و یکرنگ و پایدار
آیا نباشدت زدو رنگیت هیچ عاو ؟

مویی سیه بطعنه بمویی سپید گفت
کلجمن و تو بر سر يك فرق بوده ایم
من مانده ام سیله چو روز نخست من
اما تورنگ اول خود داده ای ز دست

دکتر ابراهیم جفرووی

این طعن ناروا چو شنید آن سپید موی
خامش که من رفیق وفادار و مهرم
بکرنگی نوعین دورنگیست با رفیق
آنکس که مسکن من و توروی فرق اوست
ماهر دو شاهدیم که این مرد دیده است
آفات زندگی و نشیب و فراز دهر
بیماری و شکستگی و فقر و مسکنت
بس چون صلاح بود که من ماند می سیاه
با این قد خمیده و این چهر برزچین
ای روسیه ملات بیپوده کی رواست
من بوده ام همیشه بهر حال و هر مقام
لیکن تو یار راحت او بوده ای و بس
ای لافزن بدانکه من این برده سیاه
همرنگ قد و قامت و رخسار او شدم
القصه روسپید منم روسیاه تو
اکنون مناز این همه بر رنگ و روی خویش
گر من بمیل داده ام از دست رنگ خویش
در دوستی لایب چو موی سپید باش

آمی کشید و پاسخ او گفت زینهار
لیکن تو یار نیمه رهی نزد هوشیار
گر نیست باورت زمن این نکته گوشدار
دانی چها کشیده از این دهر نابکار
چه روزهای تیره و چه رنج بیشمار
مرک پریرخان و جوانان گلنزار
بدبختی و مصیبت و حرمان و رنج کار
و امروز کردمی چو تو بر رنگم افتخار
رنگ سیاه تو کی و چون آیدش بکار
بر من که در مقام صفا ماندم استوار
در شادیش شریک و غمش یار غمگسار
هنگام رنج داشته ای خویش بر کنار
برداشتم ز چهره برای رضای یار
تا خود نباشمی ز جوانیش یادگار
ای غافل از حوادث این چرخ کجمدار
کانرا بنزد من نبود هیچ اعتبار
بستانند از تو عاقبت این رنگ روزگار
بادوستان همیشه تو هم رنگ و همعبار

((انسان باش))

گرت زدست بر آید چو شمع تابان باش
فضای تیره کاشانه ای متور کن
زدستگیری بیچارگان دریغ مکن

بسوز خویشتن و جمع را فروزان باش
چو آفتاب درخشنده نور افشان باش
همیشه مونس و غمخوار بینوایان باش

دکتر ابراهیم جفرودی

بیند تا بتوانی کبر بخدمت خلق
 بریش تا نشود خاطرت اگر خواهی
 چه گویمت که چنین باش باچنان ایدوست
 بگوی ایک و بیندیش نیک و نیکی کن
 بهیچروی مر نجان زخویش خاطر کس
 بزهد خشک و ریاکی توان مسلمان شد
 بدکرو سبعه و سجاده پارسا نشوی
 تو ای رفیق برای بقاء ملک وجود
 میند عهد وفا با کسی چو بتوانی
 اگر قبول قضاوت کنی میان دو کس
 بنزد من شه پرآز بست تر ز کداست
 دووغ و حيله و نیرنك کارنامرد است
 زچهل و بیخبری بهره ای نخواهی برد
 برهنمائی دانا ز گمراهی بگیریز
 بهکم عقل پرهیز از وساوس نفس
 بهوش باش و زتد پهر رخ متاب و لیک
 حدیث جسم مگو چون فنا پذیر بود
 مسلم است که گمنام زیستن سهل است
 تو برتری ز ملک در مقام و از اینرو
 طیب خسته دلی را بصحبتی بنواز

بدینوسیله تو خود در پناه یزدان باش
 بفکر راحت درمانده ای پریشان باش
 ببین که ارزش انسان بهیست انسان باش
 هماره بیرو رسم و ره نیاکان باش
 و کردلی ز خود آزرده ای پشیمان باش
 تو بافضلیت و تقوای خود مسلمان باش
 بکف نفس برو پارسای دوران باش
 گهی چو مهر درخشان گهی چو باران باش
 و لیک عهد چو بستی درست پیمان باش
 دودیده بسته و خنجر بدست و میزان باش
 ز آرزو بگذر و کم کن نیاز و سلطان باش
 بر راستی و صفا کوش و مرد ایمان باش
 بکوش و در صدد کسب علم و عرفان باش
 برهبری خرد رهنمای نادان باش
 بترس و بر خدراز خدعه های شیطان باش
 سراز قضاو قدر هم میبچ و فرمان باش
 بقا اگر طلبی فکر قوت جان باش
 بنام نیک توانی اگر نمایان باش
 نگویمت که ملک باش گویم انسان باش
 چنانکه رنجه تنی رادو او درمان باش

« گرگ و شبان »

ولی چو لیک تامل کنی حکایت ماست

اکر چه قصه کرک و شبان فسانه بود

دکتر ابراهیم جفرودی

شنیده‌ام که یکی کرک با شبانی گفت
قبیله تو بسی کوسفند را بدرند
شما بنام حمایت هزارها بکشید
چومن یکی بدرم بهر سد جوع همه
بخشم بانك بر آرید و جملگی گوئید
چرا بطعمه ما دستبرد زد این دزد
بجرم این عمل ناپسند کشتن کرک

☆☆☆

اگر چه رسم حمایت ز کوسفند این نیست
ولی من از تو بناچار پرسشی دارم
اگر به پرسش من پاسخی متین بدهی

☆☆☆

به حکم خالق ما آکلیم و او ما کول
شبان چو این سخن از کرک تیره بخت شنید
تو شب بدزدی و ما روز کوسفندان را
تو رسم آدمیان را مگر نمیدانی ؟

تو مخفیانه و ما آشکار میدزدیم

تو دانه دانه و ما بیشمار میدزدیم

« آزادگی »

تعرض تو و امثال تو بمن بیجاست
بمذرت آنکه عروسی است با که روز عزاست
کسی نگوید کاین ظلم بی حساب خطاست
بسنگ و چوب ز نیدم که این عمل نه رواست
کذا هکار ترا ز کرک نابکار کجاست ! ؟
مگر ندانند کاین کار خود بزرگ گناست
بزعم آدمیان کمترین سزا و جزاست

حمایتی که ملوث بزرق ورنك و ریاست
بفرض کاین همه غوغا ز روی صدق و صفاست
او امر تو مطاعت و لازم الاجراست

حساب مامگر ایدوست نزد خلق جداست ؟
بخنده گفت سؤال تو بیخبرانه بیجاست
بلی تفاوت بین شما و ما اینجاست
که دزد روز مصون است و دزد شب رسواست ؟

فلک در قبضه فرمان کشیدن
چو نوح از عمر و عزت بهره دیدن
میان شعله آتش دوییدن

جهان دائم بکام خویش دیدن
بسی سال بسی ماه و بسی روز
چو ابراهیم از شوق گلستان

دکتر ابراهیم جفرودی

چو موسی اژدهائی آفریدن
روان در قسالب بیجان دمیدن
توانستن چنان مرغان پریدن
گل وصل همه بسی ناز چیدن
بناز و غمزه هر شب آرمیدن
بیک جو یا بیک اذن خریدن
همه لذات عالم را چشیدن
بواج آرزوی خود رسیدن
ز انواع بلا سالم جهیدن
بلطف ایزد قادر رهیدن
که از دو نان دمی منت کشیدن

بفرمان الهی از عصائی
چو عیسای بیمبر معجز آسائی
شنا کردن چو ماهی در ته آب
ز مه رویان و زیباییان عالم
در آغوش بتان ماء سیمائی
بآسانی تمام ملک هستی
به نیکی شهره آفاق گشتن
بهر منصب که خواهی یافتن دست
به تدبیر و به تقدیر مساعد
نه ز انواع بلا بل مرگ محتوم
طبیبا اینهمه هرگز نبرزد

وگر باید کشیدن این بناچار

همان بهتر دل از دنیا بریدن

((گله دوستانه))

دوری بهوایت سپری گشت هوا بود
هر چند که گویند لب آب بقا بود
هیئات که غارت گردین و دل مله بود
بهر دل بیچاره ما تیر بلا بنود
افسوس که بر سینه ما تیغ جفا بود
از دوست همه سرکشی و رنک و ریا بود
آن کوهمه دامظهر الطاف و صفا بود
کان آفت دل هر چه خطا کرد بجا بود
از بهت بدو طالع منعموس و قضا بود

عمری به تمنای تو بگذشت خطا بود
ما از دولیت غیر ملامت نشنیدیم
زان تر کس جادو که نوازش کرد دلهاست
من گمان لطیف تو که چون تار حریر است
هر چند که ابروی تو زیبا چو هلال است
از ما همه بکرنگی و تسلیم و ارادت
با ما ز بد بخت نگر، و نه که چها کرد
با اینهمه هرگز گله از دوست نداریم
کم گوی طبیبا که تر اهر چه رسیده است

میراحمد - ناراللهی (ناری)



هزار و سیصد و پنجاه و یک زهجرت بود

که رفته بود مراسم بیست و نه از سال

بیادگار من این عکس خویش در تبریز

فکنده ام که بماند زسال من تمثال

برفت آنچه زمن رفت تا کنون دیدم

گذشت آنچه که بگذشت خواب بود و خیال

میراحمد - ناراللهی که در شهر (ناری) تخلص میکند در روز جمعه دوازدهم
صفر سال ۱۳۲۳ هجری برابر با سال ۱۲۸۳ شمسی در رشت تولد یافته است
خود او میگوید چون در پنجاه و هشت سال زندگی خود جز نیامد و بد گردش
حاصلی ندیدم این نیست مگر اینکه بقول عوام در شب سیزدهم صفر که نحس
ترین روز از نحس ترین ماه سال به دنیا آمده‌ام. بنا براین تولد او را میتوان
تقریباً مقارن با پایان انقلاب مشروطه ایران دانست چنانکه خود او در مطلع
و مقطع قصیده‌ای چنین میگوید :

من از آنروز که از مادر گیتی زادم در کف فتنه اخوان حسود افتادم
ناری ارماده میلاد تو خواهند بگو سر مشروطه‌ام و آخر استبدادم

والدش مرحوم سیدرضا ناراللهی مردی عالم و برهیزکار بوده است و در
دوران حیاتش مردم از معضرت شریف او کسب فیض میکردند او مردی
سخی الطبع و بلند همت بود و از فقرا و مساکین و ذوی الحقوق دستگیری و نگاهداری

میر احمد - نازاللهی (ناری)

میکرد و از حال بیچارگان غافل نبود و تمام مساعی و در آمد خود را صرف آسایش و اطعام مردم میکرد بطوریکه بعد از وفاتش برای وراثت خود چیزی باقی نگذاشت اجداد پدری نازاللهی از سادات جلیل القدر موسوی زنجانى الاصل میباشند که همه در تقوی و دانش و سبقت در امور خیر معروف بوده اند از جمله یکی از آنها مرحوم میرحسن معروف است که نخستین احداث کننده پل رودبار تان رشت بنام پل میرحسن میباشد . مادر نازاللهی مرحومه بانو حبیبه نازاللهی زنی صالحه و عارفه و حامی فقرا و ضعیفاء، داور و فیصله دهنده دعاوی مردم بوده است و بارها با کدخدای منشی از منازعه مردم جلو گیری و آنان را با یکدیگر دوست میکرد اندرز های او در مردم اثر غریبی داشت و بسیار مدبر و بذله گو و دارای ذوق ادبی و لطیفه سرایی بوده است و به خود او میگویند من طبع لطایف و ظرایف گوئی را از مادر خودبارت برده ام و به مفاخرت از مادرش در يك قطعه ادبی میگویند - من نجات زمادری دارم الخ - و میتوان سلسله خانواده او را خاندان علم و ادب دانست تحصیلش در مدارس قدیمه بوده و از محضر والد مرحومش کسب فیض و دانش مینموده است . در تمام ادوار زندگی مهمترین اوقات او صرف مطالعه کتب علمی و مجالست با اهل علم و فیض بوده است و از مطالعه کتب خوب و درك فیوضات هیچگاه غافل نبوده و نیست اخلاق او بسیار نرم و پسندیده است و از ابراز حقایق و رك گوئی و اظهار سخن بی پرده نمیتواند خود داری نماید در لطایف و ظرایف گوئی بعدی ماهر و استاد است که بقول یکی از دوستانش میشود او را جامع التمثیل نام گذاشت و قادر است از هر حرفی هزار حرف ساخته و آنرا بصورت لطیفه ظاهر نماید - مجموعه لطایف و ظرایف و هنریات او تا کنون بدو هزار رسیده و خودش معتقد است که اعمال بومیه مردم لطایف و ظرایف و موجب عبرت بوده و میباشد منتها باید بموقع درك و یادداشت کرد از اعمال و اقوال شعراء ، عرفاء و مردان مشهور داستان های

میر احمد - نثار اللهی (ناری)

شنیدنی و ناشنیده دارد که انسان از شنیدن آن غرق در تفویج و خنده میگردد. در اشعار و ادبیات تابع شعراء و ادبای قدیم میباشد ولی معتقد است که باید سبک شعر با وضع زمان تغییر نماید ولی نه باندازه شرب الیهود شعر نو - اشعارش در نهامت سلاست و روانی است در انتقاد و هجویات بسیار ماهر و بلکه میتوان گفت استاذ است و او را در این فن در ردیف مرحوم سرائی شاعر هجاکوی معروف میتوان شمرد و بقدری در هجویات مهارت دارد که بقول یکی از دوستانش گفتار او در هجاءش فی الحجر و یا لباس درخور اندام طرف مورد نظر است با انیوصف کسی را تاکنون از خود نرنجانیده و این فن را موجب حب و بغض قرار نداده است و بیشتر اشعار او در شکایت از وضع زمان و نابسامانی زندگی است غزلیات، قطعات، رباعیات و قصاید بسیاری سروده است که خود او چندان تمایلی بانشار آن ندارد و معتقد است که کار از گفتن و شنیدن شعر و غزل گذشته باید کار مهمتر و بزرگتری پیش گرفت و کام فراتری برداشت اغلب اشعار او جنبه فکاهی دارد و اشعار جدی و تربیتی نیز سروده که اغلب در روزنامه هفتگی سایبان بچاپ رسیده است در تربیت عمومی و نشر فرهنگ و دهائی مردم از قیود جهل و نادانی نظریاتی دارد که شاید به مرحله عمل درآید و موجب پیشرفت و موفقیت گردد. بشعراي قدیم استاد سخن سعدی و حافظ از بدت کامل دارد و بشعراي معاصر مرحوم عارف قزوینی و ایرج میرزا و شهریار و فرخی یزدی علاقه مند است. در خدمت وزارت دارائی بوده و در بندر بهلولی، رشت و رودسر مدتها بعنوان ریاست دوایر دارائی و غیره مشغول انجام وظیفه بوده و در سال ۱۳۳۷ بازداشت شده است و پس از آن از طرف دو بخش از حومه کیسلان بعنوان شهردار انتصابی انتخاب و مشغول حل و فصل امور گردید.

و خود او در يك قطعه ادبی میگوید.

من هر چند که در عسرت و ذلت گذرد
حیف از منی که در خدمت دولت گذرد.

و در قطعه دیگر میگوید .

یکمهر تلف کردم در خدمت دارائی با این دل شوریده با این سر سودائی

شد عاقبت این مصرع مصداق بر این داعی

الی آخر و قطعه در شکایت از عدم رضایت خود از يك پست دارد بمطلع

ز بعد سالها زور آزمائی تملق نوکری دزدی گدائی

که بسیار تفریحی و خواندنی است در سال ۱۳۱۱ شمسی تأهل اختیار نمود و اکنون دارای پنج فرزند است در دوستی با آنکه مردی حساس و نکته سنج و زود رنج است بحدی محکم و پابرجاست که مقام دوستی را از هر مقامی برتر میداند و از دوستان ریائی و مدعیان دوستی و چاپلوس امروز بسیار منزجر و متنفر است و با مردم کمتر اظهار دوستی و رفاقت میکند و با مردم بسیار دیر میجوشد و عقیده دارد دوستی به حسن عمل است نه بحسن گفتار و با این منطق هم دوست خوبی است و هم دوستانی پا برجا و فداکار دارد و با اینکه در ایام خدمات دولتی مصدر کارهای مهم بوده مع الوصف همیشه با مردم به مدارا و حسن خلق رفتار نموده و همه را از خود راضی نگاه داشته است و میتوان گفت در ایام بازنشستگی بدکو ندارد میر احمد ثاراللهی به بیشتر از نواحی ایران سفر کرده و با مردم بسیار از عالی و دانی مجالست و معاشرت داشته و تجربیاتی شیرین و پر بها تحصیل نموده است و در این مجالستها و معاشرتها عاقبت بینی و مردم شناسی او بسیار با ارزش و قابل تأمل و ملاحظه است اینک نمونه هایی از نظم و نثر او درج میشود :





قصیدہ مرگ فقیر

تنہا نہ نان برای طلب ہم زبان نداشت
کوشیده بود بر تن لاغر توان نداشت
از دست آہ و نالہ طفلان امان نداشت

امروز مرد مرد فقیری کہ نان نداشت
بہر نجات مائلہ خویشتن ز پس
از فقر و فاقہ ہیچکھی در امان نبود

میر احمد - ثاراللهی (ثاری)

هرگز بدنان خودخوردی تو امان نداشت
 کفشی بپا بر کلهی سایبان نداشت
 او جز خرابه منزلکی آشیان نداشت
 ترس جهیم و شوق وصول جنان نداشت
 یسکدم شکایت از ستم آسمان نداشت
 چون سالها بکالبد تن روان نداشت
 هرگز برهواى خبر از جهان نداشت
 يك خم زبار حادثه بر ابروان نداشت
 طبع پلید و خوی بد ناکسان نداشت
 قربی و منزلت ببر این و آن نداشت
 نشنیده خاصه شب که سر سفره نان نداشت
 روح جوان بجسم فقیر جوان نداشت
 هنگام مرك جز دل ناگران نداشت
 یعنی بدستگیری مردم گمان نداشت
 قوتی بغیر گریه و آه و فغان نداشت
 تشبیع گریغیر زن و کودکان نداشت
 یکتن ز دوستان بهمه بوستان نداشت
 قاری و شیخ و سپنه زن و روضه خوان نداشت
 نامد چرا که خانه و ملک و دکان نداشت
 تنخواه بی حساب و منال کلان نداشت
 مرد از فشار فقر و بکف یققران نداشت

هرگز نخورده يك شکم سیرنان خشک
 برتن ندیده در همه عمر رخت نو
 دارند وحش و طیر اگر هر يك آشیان
 او را بعمر خویش امیدى بدل نبود
 مبخورد هر چه روز و شبان از فلک قفا
 گویا از دست بی کفنی زنده بود مرد
 فرصت برای فکر بکار جهان نکرد
 از بار حادثات اگر داشت پشت خم
 بهر دو نان بسفره دو نان نکرده رو
 هرگز کسی بدیدنش از جای برنخواست
 هرگز سلام گرم جز از کودکان خویش
 سنش بوقت مرك فزون از چهل نبود
 بهر عیال و بیکی کودکان خویش
 کس را زنش ز مردن شوهر خبر نکرد
 از وقت ظهر تا بسحر روی نمش مرد
 آندم که سوی گورسیه شد تنش روان
 کس بهر او اقامه نوای عزا نکرد
 روز سوم نکرد بپا کس عزای او
 کس بهر سلامتی بازمانده اش
 مرك بشر حساب نشد مرك او چرا
 کس بهر او نشد متأثر بدین سبب

میر احمد - ثاراللهی (ثاری)

در زندگی به حیل و تزویر رو نکرد
 با ظلم و جور ثروت و مکنّت نکرد جمع
 با پول کسب قدرت و زور و شرف نکرد
 فانی شد و خلاص شد از رنج زندگی
 اینمرد از سلالهٔ سیروس بوده نه
 اهل وطن بنام تو انیش خواند نه
 گفتن توان بنام مسلمان و شیعه نه
 این امتحان زمانه اش از فقر کرد نه
 بهرش خدای زندگی سفله خواست نه
 این بی نوا بهی سببی زاده شد زمام
 رد شد ز زیر دست طبیعت با شتاب
 بدبخت پاک آمد و بدبخت شد بخاک
 گردون چه میشدی که قلم میزدش غنی
 هرگز زمانه راحت آزادگان نخواست
 در مرگ این برادر بی چیز ریخت اشک

بار گران بدوش و بکس سر گران نداشت
 جمعی ز صحنه سازیش آتش بجان نداشت
 با رشوه دوستان بهمه آستان نداشت
 مردن ضرر بمردک بیخانمان نداشت
 گر بود از چه بهره ز ملک کیان نداشت
 زیر اکه یک ستاره بهفت آسمان نداشت
 زیر انشان ز فقر از آن بی نشان نداشت
 زیرا ز بهر او به از این امتحان نداشت
 زیرا مگر خدا صفت مهربان نداشت
 بوده است کل ولی زازل باغبان نداشت
 این لامکان بصفحهٔ عالم مکان نداشت
 جز بخت بد نصیب ز دور زمان نداشت
 اینکار خیر هیچ ز بهرش زیان نداشت
 جز سر بسر کرانی آزادگان است
 (ثاری) ز بهر او به از این ارمغان نداشت

قصیدهٔ خوابنامهٔ اودارای لطف معانی

و بیان است باین شرح :

خواب دیدم که عالمی دارم
 اینهمه قید و بند هستی نیست
 اینهمه قید و بند هستی نیست
 بخماری کشیده مستی مـ

عالم فارغ از غمی دارم
 خود پرستی و بت پرستی نیست
 طی شده دور خود پرستی ما

شده حل از طریق کوشش و فن
 یا که بیچاره ول معطل نیست
 که ترا هفته ها بجای غذا است
 حل شده کارها بحسن سلوک
 همه جا جا و مسکن آماده
 برده هر چون و چند راز میان
 تخم علم و عمل بدلها کاشت
 قد علم از پی حمایت هم
 ظاهر و باطن و مسلم دوست
 صرف شد از برای خیر و صلاح
 گشته صرف صلاح و خیر نه شر
 گشت یکباره همچو رشك بهشت
 ماه و خورشید و زهره و پروین
 گشته تسخیر عالم و افلاک
 از ره جد و جهل ند فائق
 بهر خدمت بخلق بسته میان
 بسته ند باب زهد و کبر و ریا
 کرده روزی طلب ز دولت کار
 منتفی شد چو آب در غربال
 فقر و مطرود و مسکنت معدوم
 قدر هر کس بقدر همت او
 یا کسی در غم و مذلت نیست
 با فقیر و غنی بیک تقدیر
 از میان رفت چونکه داشت زبان

مشکل رزق و پوشش و مسکن
 هیچکس بی مکان و منزل نیست
 قرص ناچیز و کوچکی پیداست
 معده را اکل و شرب شد متروک
 خلق قانع به پوشش ساده
 وحدت فکر و مرزو دین و زبان
 روش فرض دانش و بهداشت
 خلق قند رسا نموده علم
 مردم از هر نژاد با هم دوست
 نقش هر اختراع و هر اصلاح
 اتم و نور در نظام بشر
 کوه و هامون و شهر و ده درو دشت
 فتح کرده بنور علم زمین
 شد بدست بشر سرادق چاک
 آنچه میخواست آدمی از حق
 شش جهت چار طبع و چار ارکان
 خلق را عقل مرده شد احیا
 شیخ و مفتی و مقتخور ناچار
 روش حرص و جمع ثروت و مال
 هر کسی را وظیفه معلوم
 ارزش کار هر که ثروت او
 هیچکس پای بند ثروت نیست
 نظم و یاسای مالدار و فقیر
 اینهمه نقش و کر و فر زنان

میراحمد - ثاراللهی (ثاری)

نه که از راه گفت از ره کرد
گشت متروک و جرم شد محسوب
منطبق شد به مردم آزاری
دست کوتاه شد و رطب به نخیل
بـاقی عشقهـا همه نیرنگ
شد ز قاموس و مانده شد ز فروغ
نص قانون برای دفع صداع
نه به بالای قوز بگـذارد
هم ز مستقبل و هم از ماضی
پاک مانند زن—دگانی نور
روی خواب خوش طلائی خویش
مست فیض خدای رب و رحیم
که گواهنش محمدص است و علی ع
نعره زد همچو دیو عصر حجر
داشت از من کرایه خانه طلب
بر من و اهل خانه خواب حرام
لیس فی الدار غیره ال—دیار
هستم از غصه آتش و لاش همان
دور دور حسینقلبی خانـی
جز که بینم من این فسانه بخواب
یکدم آسودگی و راحت نیست
رفت این خانه تا ثریا کج
که بود صبح و شام همدم ما
تف براین صبح و شام بد همه چیز

شد مساوی مساعی زن و مرد
بزرگ و قلب کاری محبوب
خویشتن سازی و بزرگ کاری
حسد و عشق و بغل شد تعدیل
عشق مشروع از دو سو بیرنگ
لفت دزدی و خطا و دروغ
کار هر اختراع و هر ابداع
نقش قانون که قوز بردارد
مردم از کار خویشتن راضی
زندگی همچو وعد حورو قصور
بودم آسوده فارغ از تشویش
مستفیض از عطای فیض عظیم
شکر گو بر کریم لم یزلی
که بنا که به پشت در موجر
اندر آن صبح زود و آخر شب
شد در آن وقت صبح و آخر شام
دیدم از خواب چون شدم بیدار
کاسه دیدم همان و آتش همان
باز آن رجعت است و ویرانی
اندرین ماء من همیشه خراب
زندگی جز غم و مذلت نیست
هشت خشت بنا چو بنا کج
صبح و شام است ثاریا غم ما
خواه در رشت و خواه در تبریز

غزل چشم سیاه

غضب آلوده نگاه تو مرا خواهد کشت آخر این خیل - پاه تو مرا خواهد کشت دانم این طلعت ماه تو مرا خواهد کشت عذرت بدتر ز گناه تو مرا خواهد کشت بیم افتادن چاه تو مرا خواهد کشت بازی زلف سیاه تو مرا خواهد کشت که عاقبت ایندو گواه تو مرا خواهد کشت کمی مهر و گیاه تو مرا خواهد کشت در پناه تو پناه تو مرا خواهد کشت	آخر آن چشم سیاه تو مرا خواهد کشت تا صف آرائی مژگان تو دیدم گفتم طلعت ماه تو ترسم که بتابد بر قیب جمع کردی پی آزدن من بار گناه تا تو تشخیص دهی مصلحت راه ز چاه شکوه از زلف سیاه تو کنم یا ز نسیم دارم از ابروی فتان و دو چشم تو گواه کاشت عشق تو به بستان دلم مهر گیاه ثاری از عشق تو آمد به پناه غم عشق
---	--

غزل گذشت عمر

چون دور کل بمشق تو سر شد جوانیم تا کی پیاده پا ز پیت میدوانیم تا مهر بانیت همه با مهر بانیم شهرت گرفت در همه جا باغبانیم روزی که بر ملا شده راز نهانیم به از یقین بود به یقین بد گمانیم من شکوه از فلک فلک از سر گرانیم من پیش نقش ماه تو در نقش مانیم آواره شد ز دل غم بی خانمانیم بر من سزد که فخر کنم از ندانیم	طی شد بعمر زود گذر زند گانیم دل خون شد از فراق و ندیدم وفای یار طبعم به پیشه تو جفا پیشه خو گرفت یک گل نچیده من ز گلستان وصل تو باشد که نقل مجلس نامحرمان شود مردم ز بسکه مردمک دیده دید بد درداد گاه حسن تو گفتیم داد خویش عیب مکن که نقش ضمیر خیال تو ست تا در وجود من غم عشق تو خانه کرد آنجا که جا بود همه جا بهر ابلهان
---	---

میر احمد - ثاراللهی (ثاری)

با زخم بسد زبانی یار زبانییم
 من صید نانوان توخوش از ناتوانیم
 تا کی خدنگ ابروی نازک چشایم
 جوئی بهر دیار و نیابی نشانیم
 صد بار اگر بغاک مذلت نشانیم
 بگرفت رنگ بادد رخ ارغوانیم
 شاید بدل اعاده کنی شادمانیم
 بیهوده نیست اینهمه دل نا کرانیم

بی همزبان بساخت دل بیزبان من
 من مرغ پر شکسته تو صیاد سنگدل
 ابرو بهم متاب من دل شکسته را
 ترسم که بی نشانی من چون نشان گرفت
 من سربخا کپای تو دادم بدین نشان
 گفتمی که شد بهار و برافروخت چهر گل
 یکدم بیا بحکم طبیعت بسیر گل
 باد کران عشق تو ثاری کران خرید

غزل پدر غم

از هجر ناز پرور خود در بدر شوم
 آری زمانه خواست که غم را پدر شوم
 کو قدرتی که خصم قضا و قدر شوم
 روزی که تیر آه شدم کارگر شوم
 تا همچو مس ز دولت اکسیر زر شوم
 یارب بکس مباد که من منحصر شوم
 باید که من ز حاصل لذت کدر شوم
 تا من دچار فتنه هر بد کهر شوم
 من ضامنم که تیر بلا را سپر شوم
 کا ماج سنگ کینه هر رهگذر شوم
 چون جان بلب بر آیم و چون خون هدر شوم
 حاشا که من مطیع تو بیدادگر شوم
 آری شوم و لیک بعم دیگر شوم

ترسم که غم بمیرد و من بی پدر شوم
 عمری است غم بشیره جان پروریده ام
 غم سر سپرده من و من غمگسار غم
 دل کارخانه غم و من کارمند دل
 اکسیر عشق عارض سرخم نمود زرد
 گفتم بچاره محنت دل گفت چاره چیست
 بی حاصلی ز حاصل یک لحظه لذت است
 دست فلک گرفت زمن کوهری چوماه
 یکدم بکام من نشدی ای فلک مگر
 یا شاخ بارور بسر راه زندگی
 غرق یم بلایم و ترسم رسد طبیب
 ای چرخ من خلاف تو حاشا نمیکنم
 بدد من فتنه فتنه فتنه فتنه

مناظره تبر با درخت

قانون سیر جبر به حکمت مدون است
چون قادرم ادله قادر مبین است
از پایش افکنم که بیاض نشیمن است
کارت همیشه زور شنیدن ز دشمن است
با زور کم معارضه روح با تن است
اصل تو در برابر من اصل موهن است
بر هر کسی وظیفه خاصی معین است
اعمال و قدر ما بپر خلق روشن است
کار درخت زار ز کار تبر زن است
خودخواهیت که از سخنان مبرهن است
ما تحت خود که شاخ من ای پاره آهن است
او پیشرفت کار تو بر وجه احسن است
بنگر که از من است همانا که بر من است
هر گز شنیدن تونه مانند دیدن است

روزى تبر بطعنه گفت چنین با درخت
من آهنگم که تیزی برش ز من بود
سخنم چنان که قطع کنم قامت درخت
تو بوته درختی و هستی قوی ولی
زور قوی مرا و تو را جثه قوی
این ناتوانی تو و سستی برای چیست
در پاسخش درخت چنین گفت کی تبر
من خود اگر در ختم و هستی تو خود تبر
ما هر دو آلتیم بسر پنجه بشر
لیکن بهیر تم که بدین عجب و خود سری
تا این زمان چگونه تو خود بین ندیده
شاخم که اصلش از من و در تو گرفته جای
بی همچو من چگونه شود کس حریف من
گر بشنوی مزاحم بیدوست دشمنی

گرگ و بره - در پاسخ مسابقه روزنامه سایبان

داده ز آب روان صفا - و روئی
شسته سرو دست و پا گرفته وضوئی
گرگ دغل پیشه و عربده جوئی
کیستی و در کنار چشمه چه پوئی
بهر چه افکنده بآب خدوئی

حال خوش داشت بره برب جوئی
کرده خنک دل ز نوش آب زلالی
ناکه گرگی گرسنه کشت نمایان
چون نظر افکند سوی بره چنین گفت
از که گرفتی چنین جسارت و جرئت

میر احمد - تازالهی (ثاری)

بر تو مجازات واجب است کز این پس

ژاژ نغائی و حرف مفت نگوئی

بره جوابش بعجز گفت که شاها
جای تو سرچشمه و من آخر چشمه
آب گل آلود چون توانم کردن
گر که ستمگر بدبره گفت چنین نیست
سال گذشته نموده به بدی یاد
بره قسم خورد من بد از تو نکفتم
بودم سال گذشته در شکم مام
گر که بدو گفت بد اگر تو نکفتی
بره بگفتا مرا که نیست برادر
گر که بگفتا که قوم و خویش تو گفتند
یا سک چوپان کله یا خود چوپان
ظلم روا بر تو نارواست ترحم
از تو کشم انتقام آبروی خویش
گفت ستم پیشه گر که وبره مهجور
برد و زهم بردید و خورد تو کوئی
منطق گر کی و رسم چچین است

قهر مکن من بسوئی و تو بسوئی
ترکنم از آب خوشگوار کلوئی
یا که بآب روان فکند تفوئی
آنکه گل آلود کرده آب تو اوئی
از من و از نام من مرا تو عدوئی
طفلم و از دشمنی نبردم بسوئی
دیده که از طفل شیرخوار دو روئی
کرده بمن پس برادر تو عدوئی
باز زمن بر کف تو نیست اتوئی
یا یکی از بستگان که بسته بدوئی
بر بدیم لب کشود هائی و هوئی
سلسله عمر تو است بسته بموئی
بر همه حق ها مراست حق و توئی
جانب جنگل کشید با تگ و پوئی
جوجه خورد قهرمان زیر پتوئی
بد بود آنکس که باویش سر کین است

زور سر منطق و حساب ندارد
دفتر قانون و کتاب نخواند
راه صفا رسم عدل و داد نپوید
غم نخورد گر برید خواب خور خلق

قاعدہ و مصلحت ثواب ندارد
بیا احدی حسن انتصاب ندارد
هیچ ز بد کردن اجتناب ندارد
دزد و حرامی بدیده خواب ندارد

قدری و ناحقی ز خصلت زور است
این مثل از من شنو کہ قول ظریفی است
زور بہ پشت حساب مشت زدو گفت
طبع بد زور گوا کہ چہ شرور است

از سخن حق قرار و تاب ندارد
خوبتر از این کسی خطاب ندارد
حرف حسابی دیگر جواب ندارد
و بہر برتر از آن آدمی کہ تابع زور است

خزان عمر در پاسخ يك مسابقہ شعری در روزنامہ سایبان

بہار زندگی و دورہ جوانی رفت
نہال عمر خزان شد رسید موسم دی
ہوای قامت بالا بلند سرو قدش
نمود غارت و از من جوی بجان گذاشت
جلال و منصب و حسنش بکامرانی ماند
شباب دورہ اکسیر عمر ہمچو شہاب
زدست بی کفنی زندہ ام و گر نہ دیگر
چرا بدرد دل عشق من کسی نرسید
کنونکہ روزن دل دید گاہ جلوہ اوست
میرس حال ناتوان چہ بودو چہ کرد
بریخت خون من و گشت نام او ترسیم
بہ نقد عمر مکن تکیہ ثار یا خوش باش

نشاط خرمی و عیش و شادمانی رفت
برفت آنچہ کہ من دانم و تودانی رفت
بسرمراس است ولی او بسرگرانی رفت
علاج کار ز شبگرد و شہربانی رفت
کمال عشق و امیدم برایگانی رفت
ہزار حیف کہ در غفلت و ندانی رفت
ز جسم زندہ من روح زند گانی رفت
مگر شکایت عقشم بہ بایگانی رفت
دیگر ز چشم من آن دید بد گمانی رفت
نداشت دست توانا ز ناتوانی رفت
عجب مراسم و آئین باستانی رفت
کہ ناگزیر ندا در رسد فلانی رفت

در يك مسابقہ ادبی روزنامہ سایبان در استقبال غزل مرحوم جودی

گفتم بدام عشق کشیدم فریدہ را
دیدم چو دید درخمن زلفش شدم اسیر
او کردہ قہر با من و با مردم آشتی

شاید چشیدم آن مزہ ناچشیدہ را
تایید ابروان و ز من بست دیدہ را
من خوردہ کول وعدہ آن ور پریدہ را

میر احمد - ثارالهی (ثاری)

مشکل بود شکار غزال رمیده را	او آهوی رمیده و من در هوای صید
نا در توان گرفتن مرغ پزیده را	تا کی پیاده با روم اندریش بهیش
صد آفرین بسانع این آفریده را	رخسار آن فریده حسن هر که دید گفت
کردیم باز پیش تو مشت کشیده را	بر سر بگو بخصم اگر کف زخم چودف
کویم هزار شکر خدای ندیده را	چینم اگر کلی ز گلستان وصل او
ازمن بگو به بستر ناز آرمیده را	از ناتوان بدست توانا بگیر دست
تبریک مقدم این قدم تو رسیده را	غمهای دیگرم غم عشقت زیاده برد
کردیم وقف راه غمت اشک دیده را	خون جگر چه بود ز هجرت غذای دل
کشتی دیگر زهجر من داغیده را	ثاری بطرز گفته جودی بناله گفت

رباعیات

از يك نكهی زجان شود بنده تو	بر هر که فتد دو چشم گیرنده تو
تا بنده شود بنده زبنده تو	هر بنده چو بنده نیست بر بنده نکر
قولی بشرف چون کف صابون دادی	ای دوست بمن وعده وارون دادی
حقا که شب زفاف خود... دادی	در بازه تو کشته مردم حق بود
از تابش روی تو زدید افتاده است	چشم برخت بصبح عید افتاده است
آب است که در دست یزید افتاده است	یکبوسه بر آن کنج لبان تو مگر
وای مایه افتخار من ادر کنی	ایجد بزرگوار من ادر کنی
بکشای کره ز کار من ادر کنی	افتاده اگر بکار ثاری کهری

میر احمد - ثار الہی (ثاری)

گفتی کہ زنی بر آتش من آبی	کمتی کہ دہی شبان بچشم خوابی
عشق من پیر مرد و وصل توجوان	آسودہ شبی خواہد و خوش مہتابی
دل در ہوس روی تو دادیم عبث	با جان سر کوی تو ستادیم عبث
در پای تو دین و دل فکندیم ہدر	سر بر سر عشق تو نہادیم عبث
ہر کس بجہان خوب و بدی درک نکرد	خوبی نپسندید و بدی ترک نکرد
ناپختہ مسافری است گز فرست عمر	ساز سفر و تہیہ برگ نکرد
دارا پی حفظ و ثروت و عنوان است	مسکین پی اخذ نان و نانش جان است
زینہار کہ قطع نان مسکین نکنی	در لانہ مور شبنمی طوفان است
اینز لطف تو حلقہ بر سر دوش شدہ	در ماتم عشق ما سیہ پوش شدہ
دانی کہ چہ شرط کردہ بودی بامن	یاد است مرا ترا فراموش شدہ
آنان کہ وجود ما پس انداختہ اند	از بہر ہوا و ہوس انداختہ اند
تنک است بما زمانہ چون صلب و رحم	ما را ز قفس در قفس انداختہ اند
تا چند بکام غم فرو خواہی بود	سر گشتہ آرزو آرزو خواہی بود
ہشدار کہ عاقبت تو چون روز ازل	آنگونہ کہ بودہ ہم او خواہی بود
بامن زچہ روسنک و سبو خواہی بود	خضم من گریہ در گلو خواہی بود
آخر بیرم کنار جوئی بنشین	تا چند زمن کنارہ جو خواہی بود

میر احمد - ثار الہی (ثاری)

مهرش بدل من است و دلبد من است
از هر چه بزرگتر خداوند من است

دیوانه عشق او شدن بند من است
حاجت چه برم بکس که در ملک وجود

سرگشتگی کوه و بیابان تا کی
از بهر دو نان منت دو نان تا کی

غم خوردن آب و غصه نان تا کی
یا رب در رزق مستقیمی بگشا

فکاهیات مہین و شہین

مدیر کل بمن گفتند این است
غزال سر و قد و نازنین است
جوابش داد در دست شہین است
شہین آمد کہ مسئولش مہین است
مرا کاری در اینجا غیر از این است
حسام با کرام الکاٹین است
مگر بازت فلائی در کمین است
مہین فریاد زد کیرم چنین است
کہ نامت در کتاب داروین است
تو کوئی گریہ اندر آستین است
تمام روز کار ما ہمین است
پس پیشین بہ از پیش پسین است

مرا در يك اداره حاجتی بود
اطاقش دختری دیدم پیرو
مدیر کل از او پیشینہ میخواست
مدیر کل شہین را کرد احضار
مہین گفتش تو خانم بایگانی
حساب دفتر و پروندہ با توس
شہین زد بر سرش جیغ زنانه
کہ با او صالح و با من جنک داری
مگر در آئینہ شکلت ندیدی
در اینجا اشک هر دو شد سرازیر
مدیر کل برویم خندہ زد گفت
بدو گفتم اگر پیشینہ این است

کفش بلند پاشنه

چو برج ایفل وارونہ کفش پوشیدن
مباد آنکہ بلغزی بوقت چرخیدن

بلند پاشنه آن یار ماہرو خوش داشت
بگاہ رقص شبی گفتش تو با این کفش

میر احمد - ثاراللهی (ثاری)

بخنده داد جوابم میان لغزشها
مرا بلغزش کفشی نمیتوان دیدن
همیشه لغزش خوبان نه لغزش کفشی است
که در طریقت ما کافرست لغزیدن

پاچه او

نگار من که بود کاخ دل سراچه او
معاذل است بیکبار پنبه تا چه او
بدل ز شوق پرو پاچه اش هوس کردم
که کاش سک شده چون سکه برم پیاچه او

نتیجه خدمت دارائی

ز بعد سالها زور آزمائی
در این بیست و سه سال ایام خدمت
مدارج از پی هم طی نمودن
هزاران حرف خوب و بد شنیدن
بدون پول و پارتی کار کردن
بدیده دادن و رفتن بوا پس
هزاران ناروائیها و ذلت
پس از اینها که گفتم آخر کار
بدارائی شدم ناظر هزینه
تملق نوکری دزدی گدائی
بخود هموار کردن رنج و زحمت
سمند خواب و راحت پی نمودن
شنیدن کی بود مانند دیدن
نه سر خوردن نه سرجائی سپردن
ترقی کردن اشخاص ناکس
تحمل کردن اندر کار دولت
نهادن عمر خود را بر سر کار
غرض جان تو و جان سکینه



سنگ مزار فقیران

آسایش و راحت فقیران
یا مرگ موقتی که خوابست
بشنو که بری زشاخ و برگ است
یا خواب همیشگی که مرگ است

کجا میبری

لطف و صفا مهر و وفا میبری
اینهمه ... را بکجا میبری
کاینهمه کالا بخطا میبری
نور دل و دیده چرا میبری
وای که با خود دل ما میبری
بهر چه آهو بچه را میبری
نالہ من را بخدا میبری
لوس مشو ناز و تکبر مکن

از صف عشاق صفا میبری
یکہ و تنها بکجا میروی
سرزده از من چه خطائی مگر
نور دل و دیده چرا میروی
من بتو دلدادہ تو از من بری
آہوی من بہر چرا میروی
دور مشو از بر من ورنہ باز
مونس من باش و تغیر مکن

اوسطها

کوئی اندر سرش فتادہ ہوا
خویش را زد میان ماشینها
غافل از ہر خطر ز عقل رها
سر و دستش شکست ولہ شدہ پا
لاشہ اش را پی رضای خدا
این وسط رفتنت چہ بود و چرا
ہست خیر الامور اوسطها
تا مگر بہرہ یابم از وسطها
آنچہ تو کردہ ز راہ خطا
تو ہم از یک وسط شدی پیدا
از وسط داری التماس دعا
اندر آئینہ تصور ما
رشتہ ہا نیست جز بدست خدا

شیخکی گوشہ خیابان بود
وسط راہ را نمود نشان
در خیابان سوی وسط میتاخت
ناگہان از تصادف ماشین
عارفی برد سوی بہداری
روی تخت عمل از او پرسید
گفت من چون ز کوچکی خواندم
ز این سبب خویش را زدم بوسط
عارفش گفت بود کار غلط
حاصل ہر وسطا اگر خیر است
چون شدی پس نیازمند کہ باز
نتشہا آورد زمانہ کہ نیست
کار دنیا کہ خیمہ شب بازی است

